

نام کتاب : افسون سبز

نویسنده : تکین حمزه لو

« رمانسرا »

[www.romansara.com](http://www.romansara.com)



## فصل اول

افکارم مثل جنگلی تاریک پر از سوال و سیاهی شک و تردید بود. من نا خداگاه میان این سیاهی دست و پا می زدم. آنقدر سوال در ذهن داشتم که می دانستم تلاش برای پیدا کردن جواب درست برابر است با دست و پا زدن در مردابی که فقط باعث پایین تر رفتن من میشود. این چه پیشانی نوشتی بود که داشتم؟ یعنی از ابتدا و از روز اول سرنوشت هر کس مقدر شده و همه مجبور به بازی کردن نقش مان هستیم؟ سوال... سوال... سوال!!!

معه ام عجیب درد می کرد. دندانهایم را آنقدر روی هم فشار داده بودم که تا بیخ و بن تیر می کشید قلبم طپش بدی داشت. با هر غلتي که می زدم، از درد به خود میپیچیدم، تعجب می کردم که چه طور هنوز می توانم درد را حس کنم؟ دیوار هایی که در دوران بچه گی و نوجوانی مرا در امنیتی زیبا، فرو می بردند حالا انگار بهم نزدیک شده بودند، آنقدر نزدیک که مرا در میانشان له می کردند. اتاق دور سرم می چرخید. چشمانم می سوخت. اما خوابم نمی برد. جلوی چشمانم ستاره های کوچکی سوسو می زد. مدام در رختخوابی که سالها با رویاهایی طلایی در سر و آرزو های معصومانه ای در دل، در آن به خواب می رفتم غلت می زدم، اما افسوس که دیگر به رویایی در کار بود و نه معصومیتی، مدت ها بود که خواب از چشمانم فرار می کرد.

افکار مختلفی به سرم هجوم می آورد. فردا چه می شد؟ سرنوشت من چه بود؟ آیا واقعا سهم من از زندگی همین است؟ این انصاف بود؟ در تمام طول زندگی ام هیچوقت آزارم حتی به مورچه ای نرسیده بود اما حالا...اه چقدر ضعیف و بد بخت بودم، چقدر رنجور و ناتوان بودم، در این دنیای بزرگ، هیچکس نمی توانست کمکی به من کند. پس سهم من کجاست؟... خدایا، تو بزرگی، تو بخشنده ای تو کریمی،... خدایا به من هم نگاه کن! مرا هم ببین... خدایا شایان من الان کجاست سر کوچک و بی گناهی را روی کدام بالش گذاشته است؟ دستان چه کسی نوازشش می کند؟ نکندمریض باشد؟ کسی یادش هست که قبل از خواب به او شیر بدهد؟... بی تابی می کند؟ نکند از خواب بپرد، اگر خواب بدی ببیند آغوش چه کسی آرامش می کند؟

اشک چشمانم را سوزاند، این انصاف نبود. صورتم را در بالش که خیس از اشک بود فرو بردم، صدای دستگیره در اتاق که به آهستگی پایین آمد، لحظه ای توجهم را به خودش جلب کرد، حتما مادر بیچاره ام بود. فوری چشمانم را بستم و خودم را خواب زدم. مادرم پاورچین بالای سرم آمد روانداز را که گوشه ای مچاله شده بود رویم کشید طفلک چه قدر از دست من، رنج و عذاب کشیده بود، زندگی همه را بهم ریخته بودم و از همه بدتر زندگی خودم که سیاه شده بود. مارم آهسته بیرون رفت و مرا با افکار در هم تنها گذاشت.

احظه ای صورت کوچک و سفید شایان را دیدم که با آن موهای مجعد و دستان چاق و کوچک که از هم باز کرده، به طرفم می آید و با لحنز یبا و کودکانه اش مرا صدا می کند چشمان سبزش از اشک پر بود. اما من انگار فلج شده بودم نمی توانستم حرکت کنم پسرم به طرفم می آمد اما من نمی توانستم نزدیکش شوم هر چه شایان نزدیک تر می شدم با نیروی نا شناخته ای به عقب رانده می شدم کلافه شده بودم با درماندگی جیغ کشیدم دستم را به سمت پسرم دراز کردم و... ناگهان از خواب پریدم.

عرق سردی تمام بدنم را پوشانده و سردم شده بود. بدنم بی اختار می لرزید، دهانم خشک شده بود و سرم نبض داشت. بلند شدم و در جایم نشستم هوا رو به روشنی بود، ساعت بالای سرم را نگاه کردم، نزدیک چهار صبح بود. لحظه ای خوابم برده بود اما کابوس همیشگی ام در خواب هم دست از سرم بر نمی داشت. چشمانم می سوخت،

دست و پایم خواب رفته بود و گز گز می کرد، بدنم سست و بی حال بود، تمام توانم را جمع کردم و بلند شدم، باید کمی آب می خوردم، دهنم تلخ و بد مزه و گلویم خشک شده بود. با زحمت خودم را به حمام رساندم، چراغ را روشن کردم و در را از داخل قفل کردم. دولا شدم و کمی از آب شیر دستشویی خوردم، مشتم را پر از آب کردم و به صورتم زدم. با تامل سر بلند کردم و در آینه ی دستشویی به صورت زنی که به من زل زده بود، خیره شدم. به نظر در اواخر دهه بیست سالگی به نظر می رسید. شورت سپیدش مسخ شده، زیر چشمانش دو حلقه سیاه افتاده و گود رفته بود. دو خط عمیق در صورتش، داشتن هر گونه امیدی را مسخره می کرد. موهای نامرتب و آشفته اش، دور صورتش ریخته بود. نگاهش خالی از شور زندگی و پر از یاس و ناامیدی بود. لبان باریکش به کبودی می زد و با حالتی عصبی می لرزید پلک چپش با فاصله ای منظم می پرید. گونه های استخوانی و بر جسته اش استخوانی تر شده بود. در دل از خودم پرسیدم این زن کیست؟ آیا واقعا این من هستیم؟ حالم از خودم به هم می خورد. کف زمین روی سرامیک های سفید و سرد نشستم آهسته و زیر لب لالایی محبوب شایان زمزمه کردم و خودم را انگار که بدن نحیف و کوچکش در آغوشم است تکان تکان دادم. قلبم از نبودنش تیر می کشید، آغوشم جای خالی اش را فریاد می زد. تمام سلول هایم از را صدا میزد و می خواست. تا آن زمان آنقدر محتاج و عاجز نبودم. خدایا فرزندم را در پناهت نگاه دار! داد مرا بستان!

صدای چک چک شیر دستشویی افکارم را بر هم زد. دوباره با گیجی و سستی بلند شدم چشمم به جعبه داروها که روی دیوار خاموش نگاهم می کرد، افتاد. آهسته مثل کسانی که در خواب راه میروند، به سویش رفتم. در جعبه را باز کردم، دریایی از قرص و پماد و دارو های مختلف، بی صدا سلام کردند. بیج نگاهشان کردم. همه جور دارویی به چشم می خورد. از دارو هایی سرما خوردگی و دل درد تا آرام بخش و قرصهای بدون استفاده اعصاب ناراحتی قلبی که روزگاری برای مادر بزرگم خریده بودیم و حالا رها شده، روی هم تلنبار شده بودند مثل یک مشتری وسواسی از هر کدام بسته ای برداشتم و در دستم نگه داشتم. بعد روی سکوی کوچک حمام نشستم و به رنگهای درخشان قرصها نگاه کردم. بی توجه به نوع دارو ها، مثل یک بچه کنجکاو از هر رنگی که خوشم می آمد چند تا در دستم ریختم. بعد دستم را جلوی چشمم گرفتم. آهسته و در آرامش، یکی یکی قرصها را نگاه می کردم بعد با جرعه ای آب که در لیوان کنار دستم گذاشته بودم، می بلعیدم. با هر قرص به پدر و مادر و اطرافیانم فکر میکردم. می دانستم که با این کار دردی به دردهای بی شمار پدر و مادرم اضافه می کنم اما، از طرفی می دانستم که بعد از مدتی همه چیز فراموش می شود و خیالشان به نوعی راحت می شود. اصلا چرا تا به حال معطل کرده بودم؟ زندگی من از این به بعد، یک نوع مردن بود. بد بختی و مصیبت بیشتر! قرص قرمز و شفاف بلعیدم. سرونشت هر کس معلوم است و مال من هم این بود. یک قرص کوچک و زرد رنگ را قورت دادم. بدون شایان زندگی پوچ من تهی تر شده بود. معنای زنده ماندن مساوی بود با رنج مداوم روزانه و نگاه های پر ترحم اطرافیان و کابوسها و عذاب های شبانه ام! یک قرص آبی کوچک دیگر، اگر وجود نحس من نبود همه سر انجام به آرامش می رسیدند. چند قرص سفید رنگ را با هم فرو دادم. یاد چشمان درشت و سبز رنگ شایان افتادم که با وجود پرده اشک هنوز پر از جادو بود و می توانست به هر کاری وادارم کند. چند قرص دیگر را به زور قورت دادم تکه ای از وجودم را کنده و برده بودند. دیگر نمی خواستم باشم و زجر بکشم. کاری از دست من بر نمی آمد، وقتی نمی توانستم از خودم و فرزندم دفاع کنم پس همان بهتر که نباشم و از ناتوانی بیشتر زجر نکشم، من خسته بودم، خسته و وامانده! خسته ای که

نمیتوانست بخوابد باید میمرد تا استراحت کند و من حالا خسته و تشنه استراحت بودم. با گیجی و سستی بلند شدم و مطمئن شدم که در حمام قفل است. به تصویرم در آینه لبخند زدم و همزمان چند قرص درخشان و کوچک دیگر خوردم. دستم را بالا آوردم و به تصویرم تکان دادم. « خدا حافظ بی عرضه...» خنده ام گرفت مثل زندهای مست قهقهه کش داری زدم، نمیدانم چه قدر گذشته بود، سرم گیج می رفت. هیچکس شروع زندگی اش را به یاد نمی آورد اما حالا من، داشتم اتمام زندگی ام را میدیدم. پس این طور بود؟ به همین آهستگی؟ چشمانم را روی هم گذاشتم. تصویر شایان دوباره ذهنم را پر کرد. لب ورچیده بود و با معصومیت صدایم می کرد. با ناتوانی دستم را به سویش دراز کردم. مثل همیشه تصویر شایان از من دور می شد. به هق هق افتادم. تمام تنم درد می کرد. تک تک سلول هایم جگر گوشه ام را طلب می کرد. دیگر زانوانم تحمل سنگینی وزنم را نداشتند. کف حمام روی سرامیک های سفید که حالا به نظرم نورانی و شفاف می رسید، غلتیدم. زیر لب از خودم پرسیدم « کجای کارم اشتباه بوده؟...» همان طور که جلوی چشمانم سیاهی می رفت، انگار پرده یک سینما پدیدار می شد. سینمایی که حوادث زندگی ام را نمایش می داد. مطیع و بره وار، به پرده سینما چشم دوختم. باید دوباره نگاه می کردم، مرور می کردم. مطمئنا یک جایی اشتباه کرده بودم. تمام بدنم را رخوت هوس انگیز مرگ در بر گرفته بود. نگاهم خیره و ثابت به پرده سیاه ذهنم بود. کمکم داشتم به آسایش می رسیدم. دیگر دردی نداشتم. دیگر نگران نبودم، در همان حال در آرامشی فرو رفتم که هشت سال پیش ترکم کرده بود.

## فصل دوم

مملو از عشق و امید سرم را از روی بالش برداشتم. صبح یک روز گرم تابستانی بود. تا چشمانم را باز کردم یادم افتاد که نتایج را امروز صبح اعلام می کنند. ملافه را کنار زدم و به سرعت بلند شدم. همان طور که به طرف دستشویی می رفتم داد زدم: مامان ساعت چنده؟

صورتم را که با قطرات آب خنک شده بود، خشک می کردم که صدای آرام و گرم مادرم از پشت در بلند شد - صبح بخیر صبا جان ساعت نه و ربع است عزیزم. مثل برق گرفته ها در را باز کردم. مادرم پشت در ایستاده بود. فوری گفتم: - مامان خانم مگه قرار نبود من رو ساعت هشت بیدار کنید؟ مادرم شمرده گفت:

- صبا جان خیلی صدات کردم بیدار نشدی.

اصلا یادم نمی آمد که مادرم بیدارم کرده باشد. اما مادرم زنی نبود که دروغ بگوید یا شوخی کند. مادر من زن زیبا و نجیبی از یک خانواده اصل و نسب دار و پر جمعیت بود که طبق آداب و رسوم و مقررات خشک پدرش بزرگ شده بود. اصولا زن خودداری بود که نه خیلی می خندید و نه خیلی ناراحت می شد. در بدترین شرایط خونسرد و مقاوم بود و خم به ابرو نمی آورد از صورتش اصلا نمیشد فهمید که عصبانی است یا خوشحال، ناراحت است یا هیجان زده، اما تحت هیچ شرایطی دروغ نمی گفت و زیاد هم اهل شوخی نبود.

بنابر این حتما بیدارم کرده بود و من بیدار نشده بودم با صدایی گرفته گفتم: حتما روز نامه تمام شده...

مادرم همان طور که به طرف در آشپز خانه می رفت گفت:

- روز نامه روی میز آشپز خانه است.

خدای من! این زن چه قدر خونسرد بود، در تمام این مدت روز نامه روی میز بوده و من خبر نداشتم، همان طور که به طرف آشپز خانه می دویدم داد زدم:

- مامان حالا می گی؟

مادرم که زود تر از من وارد آشپز خانه شده بود یک لیوان از توی کابینت برداشت و با همان خونسردی و متانت همیشگی پرسید:

- خانم دکتر شیر میل دارند یا چای؟

جیغ کشیدم: راست می گی مامان؟ پزشکی؟... کجا تهران یا شهرستان؟

- نمیدونم خودت نگاه کن

دیگر واقعا اشکم داشت در می آمد. با عجله روزنامه را ورق زدم، خدایا پس حرف (پ) کجا بود؟ داشتم دیوانه می شدم. مادرم آهسته بغلم کرد و گفت: «حرف پ روی کابینت است. پزشکی دانشگاه شهید بهشتی. مبارک باشه» بعد هم صورتم رو بوسید و محکم تر در آغوشش فشارم داد. روزنامه را برداشتم. دور اسمم با خودکار خط کشیده بود. کد روبه روی اسمم را فوری شناختم. حق با مامان بود.

تا یک هفته دوستانم و فامیل ها که تعدادشان هم خیلی زیاد بود تلفن می زدند یا به خانه مان می آمدند تا تبریک بگویند. چشمان پدرم از خوشی می درخشید، اما او هم مثل مادرم مبادی آداب تر از آن بود که خوشحالی اش را بیرون بریزد. مادر و پدرم یک زوج نمونه و بعد از بیست سال زندگی هنوز عاشق بودند. در تمام هفده سالی که پشت سر گذاشته بودم، به یاد نداشتم که صدای بلند هیچ کدامشان را شنیده باشم. از گل بالا تر بهم نمی گفتند. و در مقابل من و خواهرم با هم متحد بودند و حرفشان برای ما مثل آیه قرآن بود، ضمن آنکه هر کدامشان به ما حرفی می زد آن دیگری حتما تاییدش می کرد. پدرم از خانواده های اصیل و قدیمی شیراز بود که سالها می شد به دلیل شغل پدرش به تهران کوچ کرده و در همان جا هم زن گرفته و تشکیل زندگی داده بود. قد بلندی داشت و چشمان سیاهش چنان جذبه ای داشت که من و نسیم خواهرم، جرات خیره نگاه کردن به آن را نداشتیم. صدایش گرم و پر محبت بود و پوست گندمی اش کنار چشم ها چین افتاده بود. مادرم هم از خانواده های استخواندار تهرانی بود و سومین دختر از شش فرزند پدر و مادرش به حساب می آمد قد بلند و موها و چشمان روشنش را از مادر بزرگش که روس بود به ارث برده بود که من هم این مشخصات را به ارث برده بودم. اصولا من شکل مادرم بودم و نسیم شکل پدرم بود. خواهرم سه سال کوچکتر از من بود اما مثل سایه به من چسبیده بود. سر انجام پس از یک هفته زنگ و تلگراف و دیدارهای سر زده، پدرم تمام فامیل دا دعوت کرد و سور مفصلی به همه داد تا سر و صدای دوست و آشنا تمام شود. مادر و پدرم هر دو راضی و خوشحال بودند و مدام لبخند های کوتاه به من می زدند. سر انجام اسمم را در رشته مورد علاقه ام نوشتم و وارد دوران جدیدی از زندگی شدم.

از روز اول همان طوری که در ناز و نعمت بزرگ شده بودیم پدرم برایم یک ماشین کوچک به عنوان جایزه خرید تا راحت رفت و آمد کنم و خیال او هم راحت باشد. از نظر اقتصادی خانواده ما همیشه وضع خوب و حتی عالی داشت. خانه ای بزرگ با سه اتاق خواب پذیرایی بزرگی که در سطحی بالا تر از اتاق ها و آشپز خانه قرار داشت. استخر سر پوشیده و حیاط بزرگی که آخرش پیدا نبود در بهترین نقطه شمال شهر حاصل زحمت های شبانه روزی پدر و تدبیر مادرم بود. من و نسیم اتاق های جداگانه و وسایل راحتی و حتی تجملی زیاد داشتیم. خورد و خوراکمان هم پروپییمان

و سرو و وضمان عالی بود. و در قبال تمام این نعمات پدرم فقط از ما انتظار درس خواندن و راه یافتن به دانشگاه داشت که با آنهمه امکانات و فضای آرام و امن خانوادگی مان، توقع زیادی نبود. من و نسیم هم منتهای سعی مان را می کردیم که طبق خواسته والدینمان درس بخوانیم هر دو در مدرسه تیز هوشان تحصیل می کردیم و من حتی یک سال را جهشی خوانده بودم. تا مهر که قرار بود کلاس های دانشگاه شروع شود، قبل از این که کلاس های دانشگاه شروع شود شبی عمویم با زن و پسرش رضا همراه با یک سبد گل زیبا و یک بسته شیرینی به خانه مان آمدند. من و نسیم توی اتاق داشتیم شطرنج بازی می کردیم که مادرم وارد اتاق شد و سراسیمه گفت:

- صبا پاشو بیا عمو ت اینا اومدند.

با بی حوصلگی گفتم: خوب چی کار کنم؟ بگوئید صبا خواب است.

- یعنی چی؟ تازه سر شب است مگر تو مرغی که حالا بخوابی؟ پاشو بیا، رضا هم آمده....

رو به نسیم گفتم: پاشو نسیم، تو برو بعدا جبران می کنم.

نسیم داشت بلند می شد که مادرم با بی صبری گفت بگیر بشین.

بعد رو به من گفت مگر نمی فهمی دختر؟ عمو ت با رضا و زنش نیامده اند چای بخورند. آمده اند خواستگاری!

من و نسیم هر دو هم زمان گفتیم: خواستگاری؟... برای کی؟

مادرم بدون هیچ شوخی گفت: مطمئنا خواستگاری من نیامده اند. پاشو بیا یک سلام بکن زشته!

مادرم این را گفت و از اتاق خارج شد. من و نسیم همچنان بهت زده مانده بودیم، سرانجام نسیم گفت:

- پاشو دیگه مامان رو که میشناسی شوخی نداره...

بلند شدم تا به مهمان خانه بروم که نسیم داد زد:

\_ اون طوری؟ با پیژامه؟

به لباسهایم نگاه کردم. خنده ام گرفت. یک تیشرت کهنه و بلند که شبا به جای لباس خواب می پوشیدم و شلوار

گشاد و قرمز که سر زانوهایم نخ نما شده بود. هر چقدر مادرم می گفت این لباس هارا بریز دور دلم نمی آمد

برای خواب خیلی راحت بودند به سرعت لباس هایم را با یک کت دامن عوض کردم و به سمت پذیرایی رفتم عمو و

بابا گرم صحبت بودند. رضا گوشه ای ساکت نشسته بود و زن عمویم با مادرم مشغول صحبت بودند. با ورود من همه

ساکت شدند و رضا سرخ شد. برایم خیلی عجیب بود، من و رضا همیشه همدیگر را می دیدم و خیلی عادی با هم

برخورد می کردیم. چایی را گرداندم و نشستم. نگاهی به رضا انداختم از خجالت سرخ شدا بود، عمویم صحبت را با

پدرم قطع کرد و با صدای بلند گفت:

- خوب خانم دکتر ما اومدیم ما رو هم تو صف بیمارانت بپذیری. البته نه بیماران معمولی ها!

همه خندیدند و من متعجب به عمویم نگاه کردم. منظورش چی بود؟ چرا امشب اینها این طوری شدند؟ زن عمویم

هم بلند شد و دو طرف صورتم رو دوباره بوسید و گفت:

- خیلی مبارک باشه عزیزم. حالا پاشید با رضای من برید تو حال حرفهاتون رو بنزید بیاید ببینیم چی میشه؟

حسابی خنده ام گرفته بود، چه قدر موضوع رو جدی گرفته بودند. رضا بلند شد و به طرف حال رفت منم به دنبالش،

روی مبلهای راحتی نشستیم. قبل از اینکه رضا حرفی بزند گفتم:

- رضا این حرفا چیه؟ مگه من می تونم به چشم خواستگار به تو نگاه کنم؟ پسر عمویم زیر لب گفت: مگه من عیبی دارم؟ چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است.

با خنده گفتم: اولاً چراغ خودتی، ثانیاً از قضای روزگار این چراغ زبون داره به چه درازی! من اصلاً نمی تونم رو تو حساب غیر فامیلی باز کنم، خیالت راحت! این اصلاً معنیش این نیست که تو عیبی داری فقط من مثل یه برادر به تو نگاه می کنم.

رضا خجالت زده گفت:

- شاید نگران ادامه تحصیل هستی؟ بهت قول می دم که ....

نگذاشتم حرفش تمام شود، پریدم وسط و گفتم: نه من نگران هیچی نیستم، چون از اول با این ماجرا مخالفم. من اگر هم روزی ازدواج کنم با فامیل ازدواج نمی کنم. چون نمی تونم، اولاً این کار خیلی خطرناکی است چون ممکنه بچه هامون ناقص بشن در ثانی من و تو مثل بعضی پسر عموها و دختر عموها نیستیم که صد سالی یه بار هم همدیگرو ببینیم و بعد هم پسره وقتی بره خواستگاری دختره، مثل یک غریبه باشه. من و تو حد اقل هفته ای یه بار همدیگرو می دیدیم ....

رضا با ناراحتی گفت: یعنی اصلاً جای امیدی نیست؟

با قاطعیت گفتم: نه!

از روی میل بلند شد و گفت: باز خدا پدر تو بیامرزه، همین الان رک و راست حرفتو زدی، تکلیفم معلوم شد.

آن شب عمو اینها بعد از کمی حرف و صحبت رفتند، موقع رفتی عمویم به من گفت: صبا جان جواب تو هیچ ربطی به ارتباطات فامیلی ما نداره، تو مختاری برای زندگی و آیندت تصمیم بگیری، فکر کن رضا هم یک پسر غریب است. با خنده گفتم: از غریبه بود شاید نظرم عوض می شد.

مادرم فوری یک چشم غره رفت یعنی دیگه حرف نزنن بهتره و من هم ساکت شدم. وقتی رفتم به اتاقم نسیم منتظرم بود. پشت سر هم می پرسید: چی شد؟ چی شد؟

عصبی گفتم: هیچی فردا عقد و عروسی است ... هیچی بابا من گفتم نه و خلاص نسیم که فهمیده بود عصبی هستم زیاد پیله نکرد و رفت. از تصمیمی که گرفته بودم و جوابی که به رضا داده بودم اصلاً ناراحت نبودم و برای همین راحت و آسوده به خواب رفتم.

فردا هم سعی می کنم دو تا فصل رو بذارم بچه ها نظر یادتون نره

« فصل سوم »

روزهایی را که در دانشگاه می گذراندم بهترین روزهای عمرم بود. با این که درسها مشکل و استادها خیلی سخت گیر بودند باز هم برایم دوست داشتنی و شیرین بود. دیگر با بقیه بچه ها آشنا شده بودم و دخترها و پسرها برایم غریبه نبودند. از میان همه بچه ها با یکی دو نفر صمیمی تر بودم. الهام و فرشته، هر دو دخترهای خوب و درسخوانی بودند. هر ترمی که پشت سر می گذاشتم بیشتر حس می کردم که بزرگ شده ام. در میان پسرهای کلاس، پسر خیلی درسخوان و منظمی بود که با من در درسها رقابت می کرد. اوایل توجهی به او نداشتم، اما کم کم حس کردم که او بیش از حد عادی به من توجه دارد و جلوی راهم سبز می شود. تا اینکه بعد از گذشت چند ترم به زبان آمد. اسمش آرش حسینی بود، قد بلندی داشت و با هیكلی پر و صورت جذاب، موهایش مشکی و صورتش استخوانی بود.



در حالت نگاهش چیزی بود که به آن جذب می گفتند. ابروهای پیوسته و تیره اش حالت صورتش را دوست داشتنی کرده بود. روی هم رفته پسر جذاب و گیرایی بود با اخلاق کاملا مردانه، محجوب و متین بود و همیشه مرتب و سنگین لباس

می پوشید. می دانستم که در میان دخترها کم خاطر خواه ندارد. با یکی از پسرها هم به اسم رضا دوست صمیمی بود و هر جا می رفتند مثل سایه به هم می چسبیدند.

آن روز به طرف سلف سرویس دانشگاه می رفتم که توی راهرو به آرش بر خوردم. خواستم رد شوم که خجولانه سلام کرد. با تعجب نگاهش کردم. آن روز با هم کلاس داشتیم و تازه بعد از اتمام کلاس داشت به من سلام می کرد. جواب سلامش را دادم. خواستم حرکت کنم، که با صدایی که به زحمت شنیده می شد، گفت: ببخشید خانم پورزند عرضی داشتم.

برگشتم و نگاهش کردم. گفتم: بفرمایید؟

کمی این پا و آن پا شد و با صورتی بر افروخته و صدایی لرزان گفت:

- می خواستم اگه بشه... یعنی اگه اجازه بدید... با خانواده خدمت برسیم.

با گیجی گفتم: با خانواده؟ کجا؟

با خنده شرمگین جواب داد: منزل شما...

- برای چی؟

آرش دوباره با لکنت گفت: برای امر خیر...

تازه فهمیدم منظورش چیست. عصبانی از دستش، نگاهش کردم. این پسر چه فکری می کرد. فکر میکرد کشته و مردش هستم؟ اصلا درباره اش چنین افکاری نداشتم. من تازه وارد دانشگاه شده بودم و قصد داشتم آنقدر درس بخوانم تا موفق شوم تخصص هم بگیرم. حالا این پسر می خواست مانع من شود. با بی رحمی گفتم:

-نه.

با ناراحتی پرسید: آخه چرا؟

سرم را تکان دادم و قاطع گفتم: قصد ازدواج ندارم.

یعنی فعلا قصد ندارید... ممکنه بعدا....

حرفش را بریدم و گفتم: حالا تا بعدا خدا بزرگه.

وقتی قضیه را برای الهام تعریف کردم، کلی خندید و گفت:

- این پسر دیوونه شده خودش دانشجو، زنش دانشجو، میخوایید مرده اتاق تشریح رو بخورید؟

قضیه به خنده و شوخی بر گزار شد. تا آن روز چند نفری از پسرهای دانشکده موضوع خواستگاری را مستقیم و غیر مستقیم با من مطرح کرده بودند که همگی رد شده بود. آن روز وقتی برای نسیم قضیه را تعریف کردم، با خنده گفت:

- خوب وقتی قیافه و هیکل یه دختر مثل تو باشه، رشته خوب و اسم و رسم دار هم قبول شده باشه، همینه دیگه. این میره اون میاد.

با خنده گفتم: گمشو مگه من چه ریختی ام؟

نسیم که داشت برای کنکور درس می خواند جزوه اش را گوشه ای انداخت و با ادا و اطوار با مزه ای گفت:



- چه ریختی هستی؟ چشمان درشت عسلی، که گاهی وقتا سبز می شه گاهی وقتا خاکستری، موزه های بلند و برگشته، ابرو های روبه بالا و نازک، صورت سفید و گونه های برجسته، موهایی به رنگ طلا، لب هایی غنچه و باریک، صدای ظریف و قشنگ، هیکل باریک و بلند و قلمی، راه رفتن سراسر عشوه و ناز، خوب منکه خواهر تم عاشقت می شم. چه رسد به بقیه! اگر قیافت مثل من بود راحت بودی، راحت تا آخر عمرت درس می خوندی. با خنده گفتم: مگه تو چته؟ خیلی هم خوشگلی، چشم و ابرو مشکلی و قاجاری، پوست مهتابی، موهای بلند و موج دار مثل شبق، قد بلند، هیکل تو پر، مگه بده؟ تو یک گوله نمکی، ولی من بی مزه و یخ هستم. نسیم خنده ای کرد و گفت: آره جون عمه ات!

\*\*\*\*\*

آن سال تحصیلی گذشت و آرش با نگاه های پر تمنايش بیچاره ام کرد. هر جا می رفتم بود. چنان نگاه های سوزناکی به من می انداخت که انگار قراره اعدامش کنم. هر چه فکر می کردم ایرادی در او نمی دیدم. مرد کامل و اید آلی برای هر دختری محسوب می شد اما من همیشه دلم می خواست در نگاه اول عاشق شوم. یعنی جوری شود که یکی به دلم بنشیند و آنهم ندیده نشناخته، مثل عشقهای توی داستان ها!!! اما آرش با اینکه هیچ عیب و ایرادی نداشت، در نظرم یک پسر عادی و معمولی بود. تابستان آن سال پسر عمویم رضا ازدواج کرد و باری از روی دوشهای من برداشت. همیشه احساس می کردم به خاطر جواب ردم از دستم رنجیده و خانواده عمویم مثل سابق با ما صمیمی نیستند، اما با ازدواج رضا، این فکر از ذهنم پاک شد و خیالم راحت گشت. با شروع ترم جدید آرش هم انگار امید جدیدی به خودش داده بود. چون اینبار از طریق خانواده اش اقدام و شماره تلفن مرا نمی دانم از کجا پیدا کرده بود و خودش مستقیما از پدرم وقت خواستگاری گرفته بود. وقتی با خبر شدم از عصبانیت داشتم منفجر می شدم. اما خودم را کنترل کردم که در دانشگاه حرفی نزنم. تصمیم گرفتم همان خانه جوابش را بدهم. اخر هفته، با پدر و مادرش آمدند. سبد گل زیبایی هم همراهش آورده بود. صدایشان را از داخل اتاقم می شنیدم. تصمیم داشتم اصلا پیش مهمان ها نروم تا بهشان بر بخورد و آرش از صرافت من بیفتد. چند دقیقه ای که گذشت، مادرم وارد اتاق شد و آهسته گفت:

- پاشو صبا، بده، زشته بیا بشین.

با حرص گفتم: من چایی نمی گیرم ها!

مادرم آهسته گفت: خیلی خوب نگیر، نسیم چایی گرفته، تو بیا یک سلام بکن، بده.

وقتی مادرم رفت با ناراحتی لباس پوشیدم و وارد سالن پذیرایی شدم.

مادر و پدر آرش مثل خودش با شخصیت و ساده بودند. با دیدن من از جا بر خاستند و به گرمی سلام و احوالپرسی کردند. مادرش، زن تقریبا جوان و زیبایی بود با همان چشم و ابروی گیرای پسرش، ته لهجه آذری داشت و خیلی مبادی اداب و تعارفی بود. پس از کمی صحبتهای معمول، آقای حسینی گفت:

- خوب ما برای امر خیر مصدع اوقات شدیم... این آرش ما چند وقته که دل از کف داده... و البته حالا که اینجا آمدیم و از نزدیک لیلی را دیدیم به مجنون حق می دهیم. پدر و مادرم خندیدند و آرش از خجالت سرخ شد. کت و شلوار زیتونی و پیراهن لیمویی پوشیده و مثل همیشه مرتب و اراسته بود. قبل از اینکه صحبتها جدی شود با تک سرفه ای پدرم را متوجه کردم. پدرم با ملایمت گفت: والله نظر دختر شرطه و گر نه ما حرفی نداریم. آرش جان هم

مثل پسر خود ما جوان متین و معقولی هستند. ولی قبل از هر حرفی باید دید نظر صاحبان چیه؟ با این حرف همه چشم‌ها به من دوخته شد. آرش چنان ملتسانه نگاهم می‌کرد، که لحظه‌ای گیج شدم چه بگویم. آهسته گفتم: من قبلاً هم خدمت آقای حسینی عرض کردم که قصد ازدواج ندارم.

با این جمله انگار صدای شکسته شدن دل آرش را شنیدم.

با حرف من، جلسه خواستگاری هم به پایان رسید. بعد از چند لحظه خانم و آقای حسینی بلند شدند و با همان خوشرویی اولیه، از ما خواهافظی کردند. آرش اما ناراحت و دلگیر خداحافظی کرد. چشمانش از اشک که به زحمت جلوی ریزششان را گرفت بود برق می‌زد لحظه‌ای دلم برایش سوخت، اما سریع یادم رفت.

تقریباً هر سال که می‌گذشت آرش درخواستش را مستقیم یا غیر مستقیم بیان می‌کرد و من هر بار با بی‌رحمی همان جواب را می‌دادم. هر بار که کلاس داشتیم، با ورودم صورت آرش به رنگ قرمز در می‌آمد. الهام به مسخره می‌گفت: صبا، تو مثل جیوه میزان‌الحراره شدی، هر بار که می‌یای آرش قرمز می‌شه.

نمیدانم چرا نمی‌توانستم به آرش به چشم مرد زندگی ام نگاه کنم. او چنان ساده و محبوب بود که انگار نمی‌شد بهش تکیه کرد. آن روزها، شاهزاده رویایی من مردی بود که همه چیز را با هم داشته باشد. خوش قیافه، خوش لباس، پولدار، جذاب، تحصیل کرده، مردی که چشمها را در هر جمعی به خود خیره کند و آرش این شخصیت را نداشت. آرش پسر مظلوم و محجوبی بود که از حرف زدن با هر دختری تا بناگوش سرخ می‌شد با اینکه صورت دوست داشتنی و جذابی داشت اما چشمها را به خود خیره نمی‌کرد. پسر خجالتی بود که در جمع دست و پایش را گم می‌کرد. خلاصه به قول نسیم پیه بود. گاهی در خلوت خودم، از اینکه به آرش با آنهمه پاکی و صداقتش جواب رد دادم، شرمنده می‌شدم. بعد ها مدام فکر می‌کردم شاید این کارها، این آه‌ها باعث سیاه بختی ام شد.

ولی هیچکس از آینده اش با خبر نیست و من نیز از این قاعده مستثنی نبودم. گاهی، موقع رفتن به غذا خوری آرش را می‌دیدم که با یک دیوان حافظ در دست به تنهایی در محوطه نشسته و با نگاهش مرا تعقیب می‌کند. در نگاهش عشق و آرزو را می‌خواندم. اما هر چه فکر می‌کردم چنین حس متقابلی را نسبت به آرش، در خودم نمی‌دیدم. در مورد آرش فقط حس احترام و ترحم داشتم و بس و این چیزی نبود که من می‌خواستم. شاید حتی کمی هم دوستش داشتم ولی اصلاً برای ازدواج کافی نبود. الهام آن روزها مدام در گوشم در مورد محسنات آرش وزوز می‌کرد. می‌نشست و می‌گفت:

- صبا جون، درست فکر کن. آخه تو چی می‌خوای؟ آرش همه چیز را با هم داره، خوش قیافه نیست که هست، خوش تیپ و خوش لباس نیست که هست، نماز خون و روزه بگیر نیست که هست. خانواده‌ی محترمی هم که داره، شغل و کار و بارش هم که معلومه.

این همه دختر منتظر یک «خ» گفتن آرش هستن تا بگن: «خواستگاری؟ بله بفرمایید، امه تو هی گذاشتی طاقچه بالا، که چی؟ منتظر پسر رئیس جمهوری؟»

من هم در دل می‌دانستم که حق با الهام است اما چه کنم که دلم راضی نمی‌شد. نسیم هم طرفدار آرش بود. پدر و مادرم اما همیشه ساکت بودند تا مبادا من فکر کنم می‌خواهند مرا از سر باز کنند هر بار که نگاه آرش را متوجه خودم می‌دیدم، دلم می‌گرفت. در نگاهش چیزی بود که جو را برایم سنگین می‌کرد. دلم می‌خواست از نگاه معصومش که پر از حرف بود، فرار کنم، اما هر جا می‌رفتم سنگینی نگاهش را روی خودم حس می‌کردم.

فصل چهارم

با گذشت سالهای دانشجویی ام کم کم به این فکر می افتادم که نکند عیب و ایرادی دارم که دل به هیچکس نمی بازم. کمکم تکلیف همه دختران همکلاسم روشن می شد به جز من و البته الهام و فرشته. انگار به قول الهام، مثلث ما نفرین شده بود. آن روز ها، حداقل ماهی یکی، دو خواستگار در خانه مان را می زد. اما من انگار شده بودم دختر شاه پریان که طلسم محبتم را فقط یک نفر می توانست بشکند و آن یک نفر هنوز پیدا نشده بود. همان روزها، خر خوانی نسیم هم نتیجه داد و رشته ی دندانپزشکی در یک دانشگاه خوب قبول شد. پدر و مادرم آنقدر خوشحال بودند که دوباره مهمانی بزرگی گرفتند و همه را دعوت کردند. مادرم راه می رفت و خدا را شکر می کرد که هر دو دخترش رشته های خوبی قبول شده اند. با شروع کلاسهای نسیم، دوره ی کارورزی منم در بیمارستان شروع شد دوره استاژری برای هر دانشجویی، دوره جدیدی در زندگی محسوب می شود و مطالب درسی ذخیره شده در این دوره نمود عملی پیدا می کند. این دوره حدود یکسال و خرده ای طول می کشید و بعد از یک امتحان دوباره یک دوره یکسال و خرده ای انترنی، فاصله ما با گرفتن شماره ی نظام پزشکی و دکترای عمومی بود. این دوره ها با اینکه با خستگی و کشیک و شب بیداری همراه بود اما تنوع و موارد خاطره انگیزش باعث می شد که برای هر کس زود طی شود. این دوره به چند بخش تقسیم می شد و هر گروه از دانشجویان یکی، دو ماهی در بخشهای مختلف بیمارستان های دولتی و آموزشی وابسته و دانشگاه، طی می کردند. اوایل کار از بهبود هر مریض گلی ذوق می کردیم و گاهی حتی شیرینی پخش می کردیم و از مرگ هر بیمار، تا چند روز به قول معروف پزشکان دپرس و ناراحت بودیم و گاهی دختر ها به گریه می افتادند. کشیک های اولیه سخت و جان فرسا بود. تا صبح در آرزوی خواب راحت، پر می زدیم و صبح ها با رسیدن به خانه، خواب از سرمان می پرید. امتحان آخر دوره هم سخت و مشکل بود با اینکه من همیشه دانشجویی درسخوان و ممتاز بودم باز هم هراس از امتحان خواب را از چشمانم می گرفت. اما کم کم همه چیز برایمان عادی و آسان شد.

با شروع دوره انترنی، زندگی من هم دنگ دیگری به خود گرفت. هرگز اولین روزی که قرار بود خودم را به بخش اطفال بیمارستان معرفی کنم، یادم نمی رود. صبح زود هر کاری کردم ماشینم روشن نشد. انگار موتورش عیب پیدا کرده بود البته هر کس دیگی هم به جای ماشین بی زبون بود، زیر دست من معیوب می شد. چون بدون هیچ رسیدگی فقط ازش کار می کشیدم، خلاصه آن روز خیلی دیر شد. اواسط روز بود که رسیدم. همه بچه ها، بالای سر یک بیمار کوچک که از ناراحتی قلبی مادر زادی رنج می کشید، جمع بودند.

رزیدنت پشتش به در بود و خدا را شکر متوجه آمدنم نشد، آهسته و آرام، قاطی جمع دانشجویهایی که با کنجکاوی به مریض خیره شده بودند، شدم. الهام متوجه حضورم شد و زیر لب سلام کرد. با سر جوابش را دادم، رزیدنت اطفال که فقط می دانستم فامیلش افتخار است، پشت به من داشت. داشتم زیر لب از الهام می پرسیدم که حضور غیاب کرده یا نه، که ناگهان برگشت. همان لحظه خشکم زد. با دهان باز به دکتر افتخار خیره ماندم، خیلی جالب بود که او هم خشکش زده بود و گیج و مات نگاهم می کرد. قیافه ی دکتر افتخار همان چیزی بود که در رویا هایم می دیدم و همان صورتی که در هر جمعی نگاه ها را به خود خیره می کرد. دکتر افتخار قد بلند و خوش هیكل بود. موهای مجعد و تیره داشت که به عقب شانه شده بود. صورتش چیزی بین وحشی و جذاب در نوسان بود، گونه های استخوانی و بر جسته ای داشت که به لبان توپر و گوشت آلودی ختم می شد. چانه ای استخوانی و مربع شکل داشت

که انقباض فک هایش نشان از غرور و صاحبش بود. جذابترین مورد در صورت دکتر افتخار چشمانش بود. چشمانش درشت و کشیده بود. به

رنگ سبز تیره، که انگار هزاران سبزه در آن می رقصيد ابروهایش هم تابع چشمانش به طرف شقیقه اش متمایل بود. پوستش برنزه و خوش رنگ بود، انگار دکتر افتخار از میان مجله های مد لباس ایتالیایی به بیرون پریده بود. در افکار خودم بودم که الهام با آرنج محکم به پهلویم زد. از جا پریدم و نگاهش کردم. اهسته گفت:

- چه مرگته؟ حالا همه باید بفهمن گلوت گیر کرده...؟

گیج پرسیدم: هان؟

دکتر افتخار به خودش آمده بود و داشت جواب سوال بچه ها را می داد. من اما هیچ چیز نمی فهمیدم. از حضور دکتر افتخار چنان قلبم می تپید که احساس می کردم درمانی که دکتر برای بچه ها توضیح می داد الان به درد خودم می خورد. وقت رفتن به خانه، دلم می خواست بدم. حال عجیبی داشتم. از طرفی دلم می خواست مدام دنبال دکتر افتخار از این اتاق به آن اتاق بروم، از طرفی دلم می خواست اصلا با او رو به رو نشوم. ظهر هم نتوانستم غذا بخورم. الهام که داشت با اشتها غذایش را می خورد، پرسید:

- چته؟ چرا غذا نمی خوری؟

بی حال و انرژی گفتم: بوی بدی می ده میل ندارم.

الهام با تعجب نگاهم کرد و گفت: تو که اهل این حرفها نبودی... بعضی وقتها آنقدر گرسنه بودی که مرده ی اتاق تشریح رو هم اگه میذاشتن جلوت می خوردی حالا این غذا بودار شد؟

با بی حوصلگی گفتم: ول کن بابا، حوصله ندارم.

الهام با خنده گفت: خوب الحمدلله، تو هم دیگه رفتی...

با تعجب پرسیدم: کجا؟

الهام جواب داد: خونه بخت...

گیج نگاهش کردم. نمی فهمیدم چه می گوید. آن روز گذشت. روز های بعد، روز های بعد در کنار دکتر افتخار فکر می کردم دارم خواب می بینم، چون او هم با شیفتگی به من نگاه می کرد. اما هیچ حرف و سخنی برای آشنایی بیشتر نمی زد. احساس می کردم با حضورش قلبم به طپش می افتد و صورتم سرخ می شود. سعی می کردم نگاهم را از نگاهش بدزدم اما نمی شد. مثل خرگوشی که جذب افسون مار شود، در دام چشمهایش اسیر شده بودم. شب تا صبح فکر می کردم اگر مدت آموزش در بخش اطفالمان تمام

شود و دکتر افتخار هیچ حرفی نزند، چه می شود. گاهی با خودم فکر می کردم شاید ازدواج کرده و همه این افکار در موردش پوچ و بی معنی باشد. اما هیچ حلقه ای روی انگشتان بلند و استخوانی اش نبود. چند روزی به پایان دوره مان مانده بود که سر انجام به حرف آمد. آن روز غذای بیمارستان تقریبا سوخته بود و برنج بوی دود گرفته بود. گرسنه و عصبانی از غذاخوری بیرون آمدم. الهام کنارم ایستاده بود، با عصبانیت گفتم:

- اینها هم مارو مسخره کردن، از صبح تا ظهر اینجا جون می کنیم غدامون حتی از کارگر بخش هم بدتره... غذای

دانشجوها سوخته! انگار ما جذام داریم و دیگ پلومون از بقیه جداست!

با شنیدن اسمم از پشت سر، ساکت شدم و آهسته برگشتم. دکتر افتخار خندان نگاهم می کرد. با تته پته و لکنت

گفتم: بله... دکتر با من کار داشتید؟

الهام که متوجه احساس من نسبت به دکتر افتخار بود، فوری گفت:

- بیخشید من باید برم. و رفت.

دکتر با طمانینه جلو آمد و آهسته گفت:

- مثل اینگه غذای امروز آشپز خونه سوخته بود. نه؟

سرم را تکان دادم. دکتر افتخار با لبخند گفت: منم هنوز ناهار نخودرم، دیدم که شما هم چیزی نخوده اید... اینجا

نزدیک بیمارستان یک رستوران هست که غذاش بد نیست، اگه موافق باشید با هم بریم اونجا...

نگاهش کردم. روپوش سفیدش را در آورده بود. ژاکت شیک شیری رنگی به تن داشت. شلوار کرم و بلوز لیمویی

اش ترکیب جالبی به وجود آورده بود. نمی دانستم چه جوابی باید بدهم. آهسته گفتم: با این شرط که دونگی حساب

کنیم.

دکتر افتخار خندید و گفت: حالا شما بفرمایید، تا بعد!

در رستوران، با این که مقابل هم نشسته بودیم ولی من جرات نمی کردم سرم را بالا بگیرم. پس از انتخاب غذا، چند

لحظه ای هر دو ساکت بودیم. بلاخره دکتر افتخار شروع به صحبت کرد و گفت:

- نمی دونم می دونید یا نه؟ من فرید افتخار هستم. دارم تخصص اطفال می گیرم.

بعد لحظه ای نگاهم کرد. آهسته گفتم: شما هم که منو می شناسید.

سرش را نزدیک تر آورد بوی ادکلنش در دماغم پیچید. آهسته گفت:

- بله ولی می خوام بیشتر با هم آشنا بشیم، البته اگر شما هم تمایل داشته باشید.

چنان جسارتی در لحن حرف زدنش بود که یکه خوردم. معذب گفتم:

- برای چه موردی؟

گارسون غذایمان را آورده بود شروع به چیدن دیس های غذا روی میز کرد. دکتر افتخار همچنان نگاهم می کرد.

وقتی گارسون غذاها را چید و رفت، با حرکتی ظریف و نمایشی، گل سرخی را که در گلدان روی میز بود، برداشت و

روی دستم کشید، آهسته گفت: برای ازدواج!!!!

### فصل پنجم

دوره انترنی ام در بخش اطفال به پایان رسید، اما دیگر ناراحت نبودم. تقریباً هر روز فرید را می دیدم و گاهی با هم

صحبت می کردیم. در هر بیمارستانی که بودم، فرید به یک بهانه می آمد و همان جا می ماند. انگار آشنا داشت و

کارش را جور می کردند، کم کم بچه ها هم با خبر می شدند و گاه گذاری متلک بارم می کردند. من اما چیزی نمی

گفتم. هر روز بیشتر به دیدن فرید عادت می کردم، طوری که اگر روزی نمی آمد، عصبی و بی قرار می شدم. شماه

تلفن همراهش را به من داده بود تا هر وقت که خواستم باهاش تماس بگیرم. اما اکثر اوقات خودش را می دیدم و

لزومی به تلفن نبود. چند وقت بعد، دوباره فرید برای ناهار در یکم رستوران شیک دعوتم کرد. این بار شرط او این

بود که پول میز را خودش حساب کند. سفارش غذا را هم خودش داد و چند دقیقه بعد میز مملو از غذاهای مختلف

بود. طبق معمولی که نزدیکش بودم، سرم پایین بود وقتی غذاها را جلویمان گذاشتند با لحن ملایمی گفت: خانم

پورزند....؟

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. در چشمانش نیرویی بود که می ترساندم. نیرویی که می توانست مرا وادار به هر کاری بکند. لحظه ای از ترس به خود لرزیدم. فرید با ملایمت ادامه داد:

- الان چند وقتی است که ما همدیگر را می شناسیم. من می خواستم بدونم نظر شما راجع به من چیه؟

نمی توانستم نگاهش نکنم. با صدایی که به سختی در می آمد پرسیدم:

- میشه اول شما بگید؟

فرید با تعجب پرسید: چی رو؟

با خنده گفتم: اینکه نظر شما راجع به من چیه؟

فرید که شوکه شده بود، چند لحظه ای چیزی نگفت، بعد سرش را عقب کشید و دستانش را از هم باز کرد. ژستهایی

که می گرفت همه حساب شده بود. می دانست چه کند تا دل از همه ببرد. پس از چند لحظه گفت:

- راستشو بخوای.....

ساکت شد. دلم داشت از حلقوم بیرون می زد. منتظر نگاهش کردم، با خنده ادامه داد:

- نمیدونم چی بگم... هیچوقت فکر نمی کردم اینطوری بشه... یعنی چطور بگم؟ من دخترای خیلی زیادی دیده بودم

ولی شما .... شما یک چیز دیگه هستی همه چیزرو با هم داری. زیبایی، وقار، جذابیت، تحصیلات، خانواده...

آهسته پرسیدم: همین؟

فرید ابرویی بالا انداخت و گفت: نه، اگه حقیقت رو بخوای یک حالتی تو وجودت هست که انگار از ظرافت هر لحظه

ممکنه بشکنی، انگار یک نفر باید ازت حمایت کنه، مواظبت باشه، خیلی ظریف و شکننده هستی. آنقدر خوشگل و

ظریف که می ترسم اگه زیاد نجات کنم، همین الانه خورد بشی و بریزی... نمی دونم، دارم چی می گم! همانطور

نگاهش می کردم. دوباره گفتم: الان خیلی وقته دارم با خودم کلنجار میروم. وقتی یک روز نمی بینمت کلافه ام، سر در

گم، انگار یه چیزی کم دارم. همش می ترسم که اتفاقی برات نیفته، کسی اذیت نکنه، همش دلم می خواد

مواظبت باشم، کنارت باشم...

فرید سر به زیر انداخت، وقتی سرش را بلند کرد دوباره چشمانش در کمینم بود، با صدایی که به سختی شنیده می

شد، گفت: خراصه بگم... عاشقت شدم. نمی تونم بدون تو زندگی کنم.

چند لحظه ای چیزی نگفتم. فکر نمی کردم فرید آنقدر رک و پوست کنده صحبت کند. چند لحظه که گذشت فرید

گفت: صبا، تو نگفتی چه احساسی درباره ام داری؟ چند لحظه نگاهش کردم، سرانجام گفتم: یک احساس جادویی!

فرید شانه هایش را بالا انداخت. دیگر تا اتمام غذایمان، حرفی نزدیم. وقتی شب در اتاقم نشسته بودم، به حرفهای

فرید فکر می کردم. نمی دانستم این جریان به کجا می کشد. در فکر بودم که نسیم وارد اتاق شد. موهایش ژولیده و

صورتش درهم بود.

پرسیدم:

- چرا مثل شعبون بی مخ شدی؟

با ناراحتی گفتم: فردا امتحان دارم...

با خنده گفتم: با این قیافه ای که تو گرفتی، حتما می افتی!

نسیم با حرص گفت: زبونت بره لای در اتوبوس الهی!

دستم را به طرفش دراز کردم و گفتم: نترس، به دعای گربه سیاهه بارون نیما.



نسیم چند لحظه ای خیره به من نگاه کرد، بعد پرسید:

- تو چند وقته چت شده؟

نگاهش کردم و پرسیدم: چه طور مگه؟

نسیم همان طور که موهایش را با دست شانه می کرد گفت: از من نپرس از کجا فهمیدم، آخه حس می کنم تو عوض

شدی... چرا؟ عاشق شدی؟

خیره نگاهش کردم، بعد در میان تعجب و بهت نسیم، به گریه افتادم. نسیم چند دقیقه حرفی نزد بعد گفت: خوب،

ببخشید، بابا!

سرم را تکان دادم و گفتم: نه از حرف تو ناراحت نشدم، حال خودم خرابه، نمی دونم چه به سدم آمده!

بعد برای نسیم جریان آشنایی ام با فرید و احساسم راجع به او را تعریف کردم. در آخر منتظر نشستم، اما نسیم

ساکت نگاهم می کرد. گفتم:

- خوب یه چیزی بگو، چرا خفه شدی؟

نسیم سری تکان داد و گفت: چی بگم؟ حرفهات یک کمی ترسناکه، این که نگاه فرید تورو اسیر و پابند کرده و این

حرفها، یه کمی عجیبه، از تو بعیده که مثل دختر بچه های مدرسه ای عاشق بی منطق بشی!

فوری گفتم: چرا بی منطق؟ فرید هم خوش قیافه است هم خوش تیپ، پولدار و تحصیل کرده هم که هست. دیگه

چی باید داشته باشه؟ نسیم نگاهی معنادار به طرفم انداخت و گفت: اخلاقش چه طوره؟ پدر و مادرش کی هستن؟

مومن و معتقده یا کافر و تارک الصلوه؟ بد اخلاقه یا خوش اخلاق؟ قبلا چه کار می کرده؟ خونه اش کجاست... اینها

همه مهمه نه او چیزایی که تو میگی. پول و قیافه به بادی بنده. همیشگی نیست. تحصیلات هم شرط لازمه ولی کافی

نیست.

با بی حوصلگی گفتم: برو بابا تو هم نطق می کنی. برو درستو بخون فردا نیفتی. نسیم همانطور که بیرون می رفت

گفت: تو هم بشین فکراتو بکن فردا پس فردا پشیمون نشی.

آن شب خیلی فکر کردم، نسیم هم درست می گفت، اما احساسی در درونم بهم می گفت که هر چه فکر کنم نتیجه

از همین حالا معلوم است.

می دانستم که سر انجام دلم را به کسی داده ام و دیگر نمی توانم پشش بگیرم. گرمای عشق چنان در رگهای سرد و

یخ زده ام جریان یافته بود که توان بیرون راندنش را نداشتم. دیدن فرید، طپش قلبم را زیاد می کرد.

اوایل هفته بود که فرید بی خبر رفت، هیچ حرفی نزده بود و اصلا پیدایش نبود. چند روزی بود که خبری ازش

نداشتم. چند باری به موبایلش زنگ زدم اما هر بار صدای نوار ضبط شده خبر از خاموش بودن دستگاه می داد. بی

حوصله و بی قرار شده بودم. گاهی ترس سراسر وجودم را می گرفت که نکند فرید به جای دیگری سرش گرم شده

که مرا از یاد برده.. بعد خودم را سرزنش می کردم و در دل به خدم لعنت می فرستادم که چرا دل به کسی بستم که

حتی پیشنهاد جدی بهم نداده بود. خودم را مسخره دست کسی کرده بودم که به درستی نمی شناختمش، بعد دوباره

به یاد حرفهایش می افتادم و به خودم دلداری می دادم که حتما کاری برایش پیش آمده و یا از آن بدتر، اتفاقی

برایش افتاده که نتوانسته خبری به من بدهد. الهام هم فهمیده بود که چرا بی قرارم، سعی می کرد مرا با شوخی و

خنده از آن حال در آورد، اما من اصلا حال و حوصله نداشتم. پنج شنبه بود و زودتر از همیشه داشتم می رفتم که

الهام سراسیمه و دوان دوان آمد، با عجله گفت:



- صبا، صبا، دکتر افتخار آمد.

آنقدر از اول هفته این حرف را به مسخره می زد که ناباورانه گفتم: برو بابا، خودتو فیلم کن. الهام با خنده گفت: راست می گم دیوانه! بیا از پنجره نگاه کن، مگه اون ماشین دکتر افتخار نیست؟ بی میل رفتم جلوی پنجره و در کمال تعجب ماشین زیبا و مدل بالای فرید را دیدم که پارک شده، پس حتما خودش الان سر می رسید. فوری دویدم به پلویون تا سرو وضعم را کمی مرتب کنم. قلبم چنان وحشیانه می زد که می ترسیدم از سینه ام بیرون پپرد. الهام از پشت سرم داد زد دیدی راست گفتم. با خوشحالی جلوی آینه ایستادم. صورتم بر افروخته بود و چشمانم برق می زد. از قیافه ی خودم خنده ام گرفت، درست مثل بچه مدرسه ای ها! آهسته به تصویرم در آینه گفتم:

- چته دیوونه؟ چرا آنقدر خوشحالی؟ مگه کی اومده؟

حس عجیبی داشتم. حالا می دانستم که فرید در قلبم جا گرفته و بیرون رفتنی هم نیست. این ها همه نشانه بود. نشانه عشق و دوست داشتن، پس بلاخره پای من هم در تله افتاده بود. با عجله کمی آرایش کردم و لباسهایم را مرتب کردم. در پلویون را که باز کردم یک دسته گل بزرگ پر از رز های لیمویی، جلوی رویم دیدم. آهی از شادی کشیدم، فرید گل ها را پایین گرفت و با خوشحالی گفت:

- سلام عرض شد، خانم.

با ناراحتی ساختگی گفتم: علیک سلام.

بعد در را بستم و در راهرو به راه افتادم. فرید از پشت سرم گفت:

- این گلها که خشک شد...

جوابی ندادم جلو دویدم و سر راهم ایستادم. نگاهش کردم، کت و شلوار خوش دوخت و شیک به تن داشت. کتش یقه گرد بود، کفش های چرم و قهوه ای اش می درخشید. بوی خوش ادکلنش تمام راهرو را پر کرده بود. آهسته گفتم:

- از دستم ناراحتی؟

آهسته گفتم: آره، کجا بودی؟

همانطور که دنبالم می آمد، گفتم: می خواستم چند روزی تنها باشم، دور از تو، دور از همه، رفته بودم شمال...

به سردی گفتم: انشاءالله که خوش گذشته باشه.

فرید فوری گفت: مثل زهر مار بود. رفتم تا در تنهایی فکر کنم، می خواستم بینم وقتی تو رو نبینم چه احساسی دارم...

چند نفر از پرستاران که رد می شدند، نگاه عجیبی به من و فرید که دست گل به دست، داشت دنبالم می دویدم،

انداختند. با حرص گفتم: ساکت باش، همه دارن نگاهت می کنن.

ناگهان ایستاد، مثل دیوانه ها صدایش را بلند کرد و گفت:

- خوب نگاه کن. می دونی چه احساسی داشتم؟ خفقان، مرگ، افسردگی، بد بختی...

بعد ناگهان چرخید و داد زد: آی ایها الناس، من عاشقشم. به این نتیجه رسیدم که دیوونشم. می پرستمش، نمیتونم

بدون وجودش زندگی کنم، همه بدونید من عاشق صبا شدم!!!

بعد دوباره دور خودش نیم چرخ می زد. از خجالت دلم می خواست بمیرم. تقریباً می دویدم به طرف در، حس کردم همه دارند نگاهم می کنند. صورتم گر گرفته بود. خودم می دانستم که قرمز شده ام. فرید هم پشت سرم می آمد و ترانه های عاشقانه ای را سوت می زد.

انگار نه انگار که من و او دکتر این مملکت هستیم. درست مثل دخترای مدرسه ای و پسرای بیکاری که سرکوچه برایشون سوت می زدند.

وقتی به خیابان رسیدم، ایستادم تا نفسی تازه کنم. فرید آن اطراف نبود، حدس زدم که رفته تا با ماشینش بیاید چند قدمی نرفته بودم که صدای بوق ماشین را شنیدم. اصلاً برگشتم، اما احساس می کردم ماشینش کنارم است. صدایش را شنیدم:

- خانم دکتر بفرمایید برسونمتون.

با اینکه حرفی نمی زد. همانطور با ماشین آهسته دنبالم می آمد و صدایم می کرد. ایستادم و عصبانی نگاهش

کردم. گفتم: چی می گی؟ چرا آبروریزی می کنی؟

خندید و گفت: تا نگی با پدر و مادرم کی بیایم خونتون، همینطور دنبالت می آم و صدات میکنم. حالا میل خودته، هر چه زود تر بهم وقت بدی، زود تر از شرم راحت می شی.

محلش نگذاشتم، آنقدر به کارش ادامه داد تا ماشین گشت پلیس، با بلند گو دستور توقفش را داد از خنده داشتم می ترکیدم. وقتی جریان را برای نسیم تعریف کردم، با خنده گفت:

- خوب، حقش بود.

صبح زود تا در خانه را باز کردم، دیدمش که کنار در ماشین ایستاده، تا مرا دید، جلو آمد و سلام کرد، بعد با خنده

گفت: امروز خوب سر ما رو گوئیدی به طاق، حالا بگو تا برم.

چقدر این پسر سمج بود. با خنده گفتم: تا تو باشی مزاحم دختر مردم نشی. بعد شماره تلفن محل کار پدرم را دادم تا اول با او صحبت کند و از پدرم وقت بگیرد. اینطوری منم از دادن هر توضیحی راحت می شدم. به کارهای عجیب و غریبش فکر می کردم و خنده ام می گرفت. ته دلم می دانستم که من هم دوستش دارم.

فصل ششم

شب جمعه همان هفته پدرم به خانواده افتخار وقت داد. قرار بود ساعت هفت بعد از ظهر بیایند، دل تو دلم نبود که

چه اتفاقی می افتد. نسیم با خونسردی کامل داشت درس می خواند. مامان با بابا هم مرتب و آراسته منتظر نشسته

بودند و با هم صحبت می کردند. پدرم شب قبل راجع به دکتر افتخار از من سوالاتی پرسیده بود، وقتی من با لکنت جوابش را داده بودم، نگاه معنی داری با مادرم رد و بدل کردند و دیگر حرفی نزدند. راس ساعت هفت، زنگ در به

صدا در آمد و من با اضطراب داخل آشپزخانه پناه گرفتم. هر وقت خواستگاری می آمد منم مثل مهمانها می

نشستم و نسیم چای می آورد. مادرم عقیده داشت شخصیت و کلاس من با این کار حفظ می شود. آن روز هم طبق

معمول با مهمانها سلام و تعارف کردم و نشستم. فرید با پدر و مادرش آمده بود. مادر متین و با شخصیتی داشت، اما پدرش به نظر آدم بد اخلاق و مستبیدی می رسید که تا آخر مجلس اخم هایش باز نشد. پدر دکتر افتخار هم پزشک

بود، اما مادرش با کلام زیبا و شیرینش، مجلس را می گرداند و جبران کم حرفی شوهرش را می کرد. تا چشمش به

من افتاد گفت:

- آه... مثل فرشته های نقاشی شده می مانی... عزیزم، فکر نمی کردم فرید من آنقدر خوش سلیقه باشد. مادرم با خونسردی تمام جواب داد: چشمان زیبای شما قشنگ می بینند.

چدرم هم به دلیل کم حرفی پدر دکتر افتخار، کم صحبت می کرد و مجلس دست مادرانمان افتاده بود. کمی از این طرف و آن طرف حرف زدند عاقبت مادر فرید رو به من کرد و با ملایمت گفت: خوب عزیزم، بلاخره جواب فرید من چه می شود؟

سر به زیر اما با تسلط کامل جواب دادم: انشاءالله ظرف چند هفته آینده جواب ایشان را می دهم. نسیم با بی اعتنائی کامل چایی ر گرداند و دوباره با اتاقش برگشت.

مادرم در حینی که چایی تعارف می شد، از فرید پرسید:

- شما برای آینده تان چه برنامه ای دارید؟

فرید با ادب و قاطع جواب داد:

- من سربازی ام را خریده ام و قرار است با آشنایی که پدرم دارد، طرحم را در همین اطراف تهران بگذاریم، بعد هم به امید خدا مطب بزنم و زندگی کنم.

مادرم با رک گویی خاص خودش گفت: منظورم این است که برنامه ای برای رفتن به خارج دارید یا نه؟

- فعلا که چنین قصدی ندارم.

- نه عزیزم حرف از فعلا و بعدا نیست، چون من دخترم را راه دور نمی فرستم. برای همین یکی از شرایط مهم ما برای ادامه این آشنایی حتی اگر به جایی نرسد، همین است که داماد آینده ما هیچوقت قصد خارج رفتن را نداشته باشد... پول و خانه و ماشین آنچنان اهمیتی برای ما ندارد... فقط باید این را بدانید که دختر من لای پر قو بزرگ شده و طاقت گرسنگی را دارد اما طاقت بد خلقی و بی وفایی را ندارد! مادر فرید به جای پسرش گفت: پسر ما هم شیر مادرش را خورده و با مال حلال بزرگ شده، مطمئن هستم که دخترتان را خوش بخت می کند.

صحبتها ناگهان قاطی شد و خانواده افتخار قرار شد منتظر جواب ما بمانند. بعد از این که مهمان ها رفتند و ظرف و ظروف را جمع کردیم، نسیم که همیشه رک و پوست کنده حرف می زند گفت:

- واه واه، چه بابایی داشت، عصا قورت داده...

پدرم گفت: نسیم این طوری حرف نزن.

- خوب راست می گم دیگه، اگر فرید هم کمی از اخلاق پدرش به ارث برده باشد تکلیف صبا معلوم است. مادرم با آرامش گفت: ممکن است. صبا باید خیلی حواسش را جمع کند. دوران نامزدی مال همین است که اخلاق مقابل را خوب بفهمیم و اگر آید آل بود ازدواج انجام شود.

پدرم دوباره گفت: البته این حرف کاملا درست است. اما ممکن است این فرید آقا اخلاقی شبیه مادرش باشد، معلوم نیست. منم سعی خودم را می کنم از همسایه ها و محل کارش تحقیق می کنم، تا خدا چی بخواهد.

آن شب نسیم تا صبح کله مرا خورد که اگر ذره ای شک کردی که اخلاق فرید مثل پدرش است، مبادا خر شوی و ازدواج کنی. گول تیپ و قیافه اش را نخوری و خلاصه ته دلم را خالی کرد. اما در این مدتی که فرید را می شناختم او را آدمی اجتماعی، سرو زبان دار و خونگرم و فوق العاده مودب یافته بود. بعید بود چنین آدمی مثل پدرش خشک و عبوس باشد. همین را به نسیم هم گفتم، ولی او جواب داد:

- خدا کند. اما به این حرفها نیست. این جور آدمها در محل کار و بیرون از خانه خوش سر و زبان هستند و با زن خودشان مثل زهرمار! گول این حرفها را نخور. حسابی حواست را جمع کن.

همان شب فرید زنگ زد. سر نماز بودم و با صبر و حوصله داشتم نماز می خواندم. نماز خواندن من در خانه مان به نماز جعفر طیار معروف بود، چون خیلی آهسته و طولانی نماز می خواندم و حدود نیم ساعت هم با تسبیح ذکر می گفتم و دعا می کردم. نسیم همیشه به شوخی می گفت: صبا جون بیا من همه کارها را کردم، می توانی سلام نمازت را بدهی یا می گفت: بابا جون خدا سرش شلوغه، ول کن دیگه. هی چسبیده!

اما من محلش نمی گذاشتم. خود نسیم خیلی تند و مفید و مختصر نماز می خواند، مادرم همیشه می گفت: نسیم سر نماز مثل کلاغ است که تند و تند به زمین نوک می زند. مادر یه کمی آهسته تر سجده برو.

اما همان طور که من به حرف کسی گوش نمی کردم، نسیم هم گوش نمی کرد. آن شب هم به جای سوره توحید یک سوره بلند را انتخاب کرده بودم و داشتم می خواندم که صدای نسیم از پشت سرم بلند شد:

- بابا جون مگه مسجد؟ والله امام جماعت هم حوصلش از دست تو سر میره! زودتر تموم کن، آقا داماد پشت خطه. حرفش را باور نکردم، آخر های نماز بودم که نسیم دوباره آمد.

- اه؟ مگه کری؟ گفتم شوهر آینده تان پشت خطه. البته تا حالا حتما سبز شده و گل داده، بجنب دیگه.

سلام نماز را دادم و گوشی را برداشتم. با تردید گفتم: الو؟

صدای فرید تعجب را بیشتر کرد: چه عجب، جواب ما را هم دادید.

با خنده گفتم: ببخشید سر نماز بودم، فکر کردم نسیم شوخی می کنه.

فرید با لحن جدی پرسید: شما همیشه آنقدر نمازتان طولانی است؟

- اکثر اوقات بله، چه طور؟

- هیچی، خوب بگذریم. حالت چه طوره؟

خنده ام گرفت. تازه از خانه ما رفته بود باز حالم را می پرسید. در ضمن سوالاتش فهمیدم که لحن رسمی اش دوباره تیریل به خودمانی شده، با خنده جواب دادم:

- از آن موقعی که رفتید تا حالا حال خوبه، شما چه طور؟

- بین یگه شما نگو، منم خوبم. زنگ زد که بگم مامانم عاشقت شده... می گه این دختر مهره مار داره، مامانم خیلی مشکل پسنده، تو چه طور؟ پدر و مادرت چی گفتند؟ از من خوششان آمد؟

آهسته گفتم: خدا را شکر که مادرت از من خوشش آمده، منم خیلی از مادرت خوشم آمد، به نظر زن مهربانی است. اما پدر و مادر من که جلوی من حرفی نزدند و می دانم تا خودم تصمیم نگیرم و جوابی ندهم آنها حرفی که از روی سلیقه شخصی شان باشد. نمی زنند.

فرید پرسید: خوب نظر شما چیه؟ میشه اول به من بگی؟

چند لحظه ساکت ماندم. نمیدانستم چه بگویم، سر انجام گفتم:

- من دو هفته مهلت می خوام. باید خوب فکر کنم. راستی پدرت چرا اینقدر کم حرف است؟

پس از لحظه ای مکث، فرید جواب داد: همیشه همین طور است. اصولا پدرم آدم کم حرفی است. اهل رفت و آمد هم نیست. برای خودش توی خانه گلخانه ها دارد و سرش به گل و گیاه گرم است. حالا نمی شه زودتر جوابم رو بدی؟

با قاطعیت گفتم: نه، تازه دو هفته هم وقت کمی است.

- آخه من نمی تونم دو هفته صبر کنم دیوونه می شم.  
 با خنده گفتم: اصلا دو هفته کمه یه ماه وقت می خواهم.  
 فرید فوری گفت: نه، نه، ببخشید، همان دو هفته خوب است.  
 کمی دیگه حرف زدیم و بعد خداحافظی کردیم، بعد از تعطیلات، صبح زود به بیمارستان رفتم، می دانستم که فرید خیلی زود نمی آید. می خواستم از رئیس بیمارستان و بخش در موردش سوال کنم. خانم نادری سرپرستار و سوپروایزر بخش هم کمک بزرگی بود. کیف و وسایلم را در پايون گذاشتم و به سمت اتاق پرستاران رفتم. خانم نادری داشت چای می خورد احتمالا شب کشیک داده بود. سلام کردم و داخل شدم. خانم نادری با تعجب پرسید: - چیزی شده خانم دکتر؟  
 - نه، ببخشید مزاحمتان شدم، داشتید می رفتید خانه؟  
 - بله، دیشب کشیک بودم. کاری داشتید؟  
 - چند سوال کوچک داشتم، البته اگر وقت دارید.  
 لیوان چای را روی میز گذاشت و گفت: بفرمایید.  
 نمی دانستم از کجا شروع کنم با تته پته موضوع خواستگاری فرید را گفتم و ازش خواستم در مورد فرید اطلاعاتی به من بدهد، کمی فکر کرد و گفت:  
 - دکتر افتخار پسر خوبی است. مهربان و دست و دل باز است. چند هفته پیش، غذای بخش ما دوباره سوخته بود و همه گرسنه بودیم، دکتر افتخار همه را مهمان کرد. اما یک چیز را باید بهتان بگم، آنهم اینکه دکتر افتخار خیلی خیلی یک دنده س. یعنی حرف، حرف خودش، چه درست چه غلط حرفش را پیش می برد. اما مرد چشم پاکی هم هست. با توجه به قیافه و تیپ و موقعیتش اینجا کم خاطر خواه نداره اما هیچوقت از این موقعیت سوء استفاده نکرده، اما خوب، خیلی لجباز و یکدنده است. من در همین حد میشناسمش.  
 تشکر کردم و از اتاق بیرون آمدم. تا اینجا که زیاد بد نبود، لجبازی هم صفت خیلی بدی نبود که نشه باهاش کنار اومد. خود من هم به گفته پدر و مادرم لجباز و خود رای بودم. از همان جا یگراست پیش رئیس بخش که مرد مسن و خوش اخلاقی بود رفتم. در اتاقش مشغول مطالعه چند برگه بود. تا مرا دید به احترامم بلند شد. سلام کردم و نشستم. با صدای ملایم و آرام بخشش پرسید:  
 - با من کاری داشتید، خانم پورزند؟  
 با خجالت گفتم: بله دکتر، می خواستم راجع به دکتر افتخار از شما سوال کنم. البته اگر لطف کنید به خودشان چیزی نگوئید، ممنون می شم.  
 فوراً فهمید موضوع چیست و با کمال میل قبول کرد که هر چه می داند بگوید. بعد از کمی فکر گفت:  
 - دکتر افتخار پسر زرنگ و باهوشی است. اما این فاکتور ها به درد زندگی نمی خورد. راجع به اخلاقش چون خودم را مسئول می بینم که به شما هر چه می دانم بگویم، همین قدر بگویم که خیلی مرد بد بینی است. در هر مسئله اول نیمه خالی لیوان را می بیند. اگر حدسش درست از آب در نیاید که خوب فیها، اما اگر درست گفته باشد همه را بیچاره می کند. با اینکه پسر مودب و متینی است خیلی لجباز است. حرف، حرف خودش است. من تا همین حد ایشان را شناخته ام. حالا تصمیم گیری با خودتان است.

با شنیدن این حرفها نتیجه گرفتم که فرید آدم لجباز و یکدنده ای است اما پیش خودم اینطور نتیجه گیری کردم که گل بی عیب خداست. در پایان هفته اول به این نتیجه رسیدم که فرید عجول هم هست. چون تقریباً هر روز زنگ می زد و به یک نحوی می پرسید: نتیجه چی شد؟

از روزی که آمده بود خواستگاری سعی می کردم نقاط مثبتش را پیدا کنم، می دانستم ته دل موافق این وصلت هستم، فقط می خواستم از نظر عقلی و منطقی هم کم نیاورم. انصافاً نقاط مثبت فرید هم کم نبود، فرید پسر مهربان و با احساسی بود که به هر مناسبت برای من گل و هدیه می خرید. دست و دل باز و تا حدی ولخرج هم بود. هیچوقت از حد خودش خارج نمی شد و کلی به من و خانواده ام احترام می گذاشت، و این هم نشان می داد که در خانواده خوبی تربیت شده است. با این همه، حرف رئیس بخش که فرید را بد بین معرفی کرده بود، کمی دلم را می لرزاند و از آینده می ترساند. هر چه سعی می کردم این حرف را فراموش کنم، نمی توانستم. اما هر چه با خودم کلنجار می رفتم نمی توانستم. نگاه جادویی چشمانش را فراموش کنم. این همان حالتی بود که همیشه خواهانش بودم، این که کسی در همان نگاه اول به دلم بنشیند و بتواند مرا تحت تاثیر قرار دهد. فرید همان مردی بود که سالها برایم قبله آمال شده بود. خوش قیافه، تحصیل کرده، ثروتمند، جذاب، خوش صحبت، مغرور، مردی که در هر جمعی می درخشید و نگاه ها را به سمت خودش می کشید و من بهترین را می خواستم. دلم برایش می تپید و از بودن با او غرق خوشی و لذت می شدم و به نظرم همه اینها عشق را تشکیل می داد. با خوشحالی دریافتم که بلاخره عاشق شده ام. وقتی جواب مثبت را به فرید دادم، از خوشحالی به همه بخش و افرادی که در بیمارستان بودند، شیرینی داد. وقتی جعبه شیرینی را مقابل آرش گرفت، هرگز فراموشم نمی شود. آرش با خنده گفت:

- مبارکه. دکتر به سلامتی نامزد کردید؟

- فرید هم با خوشحالی و کمی غرور جواب داد: بله.

آرش با خوشحالی گفت: مبارکه، حالا این خانم خوش بخت کی هست؟

الهام که کنارم ایستاده بود عقب رفت و پشت به آرش کرد. حس کردم دلش سوخته، خودم هم کمی دلم می سوخت، اما تا وقتی فرید اسمم را به آرش نگفت، معنی واقعی دل شکستن و دل سوختگی را نمی فهمیدم. فرید خیلی عادی گفت:

- اختیار دارید، من خیلی خوش بختم که خانم دکتر پورزند قبول کردند.

به آرش نگاه کردم که شیرینی را نخورده به آهستگی سر جایش گذاشت. صورتش طوری در هم رفت که لحظه ای ترسیدم سکنه کند. چشمان درشتش پر از اشک شد. فرید اما متوجه او نشده بود و شیرینی را جلوی بقیه می گرفت. در آخرین لحظه که آرش داشت می رفت، برق اشکهایش که روان شدند را دیدم و قلبم لرزید.

فصل هفتم

در تمام آن روزها متوجه بعضی حرکات فرید که به نظرم غیر عادی و عجیب می آمد می شدم و به حساب عشق شدیدش می گذاشتم. قرار شد تا وقتی من تخصص قبول نشده ام عقد کرده باقی بمانیم و بعد از آن ازدواج کنیم. خانواده فرید، کم جمعیت و کم رفت و آمد بود. بر عکس ما که همیشه کسی برای شام و ناهار سر سفره مان مهمان یا خانه کسی دعوت داشتیم. فرید، دو خواهر بزرگتر از خودش داشت که هر دو در خارج تحصیل کرده و همان جا



ازدواج کرده و ماندگار شده بودند. اکثر فامیل درجه یک فرید خارج زندگی می کردند و کسی را به آن صورت در ایران نداشتند.

قرار عقد را برای نیمه شعبان گذاشتیم. البته پدرم حدود یک ماه تحقیق کرد و من هم چند جلسه ای به طور جدی با فرید صحبت کردم. حرفهای خیلی رویایی و اید آل بود و من هم که دختر رویا پردازی بودم، دل به دلش می دادم و ساعت ها با هم در مورد بیست سال آینده مان هم حرف می زدیم. آن روز ها همه چیز برایم زیبا و قشنگ بود. نمی دانم این قسمت من بود یا خودم این سرنوشت را برای خودم رقم زده بودم. هر چه بود زیبا بود. فرید صبحها دم در خانه مان منتظر می ماند تا من آماده شوم، بعد مرا به بیمارستان می رساند. ظهر ها برایم غذای جدا می خرید که از غذای بیمارستان نخورم. شبها که نوبت کشیک من بود او هم در بیمارستان می ماند. با این که دختر مدرسه ای نبودم اما باز هم قلبم پر از شادی می شد. احساس عزیز بودن خیلی زیباست. الهام دوستم مدام متلک می گفت و می خندید، اما من به قول بچه ها در دنیایی دیگر سیر می کردم، اصلا اهمیت نمی دادم.

برای نیمه شعبان همه چیز زیبا و در حد کمال بود. حلقه ای که فرید برایم خریده بود، حلقه ای از طلای سفید و پر از نگین های برلیان درشت بود و کلی قیمت داشت. سرویس طلائی که با اصرار برایم خرید، آنقدر گران بود که اصلا جرات نمی کردم بهش دست بزنم. لباس نامزدی ام را خواهرش از فرانسه برایم فرستاده بود به عنوان هدیه ازدواج که مارک معروف و شناخته شده ای داشت. همه چیز مثل رویا بود و من با این که هیچ وقت چشمم به مال دنیا نبود، نمی توانستم بی تفاوت باشم. وقتی به فرید اعتراض می کردم که آنقدر خرج اضافی نکند، با قیافه حق به جانبی می گفت:

- چرا خرج نکنم؟ به آرزویم رسیده ام می خواهم چشم همه فامیلتان را خیره کنم. مخصوصا پسر دایی و پسر عمویت را!

قبل از این که عقد کنیم خودم را وادار کرده بودم که لیست تمام خواستگاران از جمله پسر عمو و پسر دایی ام را به فرید بدهم. دلم نمی خواست بعدا از کس دیگر بشنود و جنجال به پا شود. وقتی اسامی خواستگارانم را شمرده و با تفصیل به فرید می دادم، صورتش در هم رفت و چشمانش قرمز شد، البته این را به حساب غیرت و عشقش می گذاشتم و بعدا مدام خودم را سرزنش کردم که چرا چشمانم را روی واقعیت بستم.

جشن عقدمان در خانه پدرم بر پا شد. پدرم سنگ تمام گذاشته بود. می خواست مبادا خانواده داماد از چیزی بهانه بگیرند. مادر فرید، در همان ماه اول کلی هدیه برایم گرفته بود و مدام قربان صدقه ام می رفت، ولی پدرش همیشه خشک و جدی بود و با یک احوالپرسی کوتاه حرف زدن با من را تمام می کرد. آن شب حدود دویست نفر مهمان داشتیم که همه به قول فرید از حسادت چشمانشان داشت می ترکید. البته من با این حرف موافق نبودم، با این که حسادت را در چشمان بعضی ها می خواندم ولی اکثر مهمان ها از ته دل برای من و فرید خوشحال بودند و آرزوی خوش بختی برایمان می کردند. قرارمان این بود که برای امتحان تخصص درس بخوانم و وقتی امتحان را دادم ازدواج کنیم.

اما مگر فرید می گذاشت من درس بخوانم. مدام برایم برنامه می چید، اگر قبول نمی کردم قهر می کرد و تا چند روز ابراز ناراحتی می کرد. گاهی اوقات هم خیلی رک و بی پرده می گفت: تو تخصص قبول بشی که چی بشه؟ آخرش که چی؟ من که متخصص می شم چه گلی به سرم می زنم که حالا تو داری خودت رو می کنی؟ بعدش هم شوهرت پولدار است چشمش کور، خرج می کنه. تو به خودت فشار نیار.



اول فکر می کردم شوخی می کند، اما بعد متوجه شدم تمام برنامه ها سینما و مسافرتی که برنامه ریزی می کند درست موقعی است که من وقت دارم کم درس بخوانم. تا از فرید گله می ردم که چرا نمی گذارد درس بخوانم یا ناراحت می شد یا با آن زبان چرب و نرمش می گفت: عزیزم، چشمهای عسلی و زیباییت را خراب نکن. کله قشنگت را پر از چرت و پرت نکن، ول کن بابا!!!!

کم کم داشتم شک می کردم که آیا انتخابم درست بوده یا نه؟ فرید با پیشرفت من مخالفت می کرد یا واقعا از شدت عشق نمی خواست به زحمت بیافتم؟ باز خودم را راضی کردم که نه حتما از دوست داشتن است، اما منی که همیشه با برخورد منطقی پدر و مادر با قضایا روبرو بودم، گاهی به شک می افتادم که حرکات فرید واقعا از روی دوست داشتن است؟ هر کسی نگاهم می کرد فرید فوراً عکس العمل نشان می داد. با اینکه مردی تحصیل کرده بود اگر در خیابان بودیم که فوراً با طرف گلاویز می شد اگر هم در مجلس مهمانی یا خانه دوستی بودیم، طوری با طرف برخورد می کرد که انگار با دشمن خونی اش روبرو است. وقتی من اعتراض می کردم با حرارت می گفت:

- تو مال منی نمی خواهم کسی نگاهت کند، می فهمی؟

ولی واقعا نمی فهمیدم. اصلاً متوجه این نگاهایی که فرید ادعا می کرد از روی هیزی است نمی شدم. اما باز سعی می کردم موضوع را برای خودم توجیه کنم، چشمانم را روی واقعیتی بستم که زندگی ام را خراب کرد. در این مدت، خانه ی بزرگی را که پدر شوهرم برایمان خریده بود با وسایل مجهز و لوکسی که پدرم به عنوان جهیزیه، در طول سالها از سفر های مختلف به خارج از کشور خریده و در انبار ذخیره کرده بود، پر می کردم، الحق که پدرم سنگ تمام گذاشته بود. همه چیز در حد عالی و کامل بود. فرید دستم را در انتخاب پرده و دکوراسیون باز گذاشته بود قبل از ازدواج مسئله ای چند روز نگرانم کرد که باز هم چشمانم را بر روی همه چیز بستم. صبح روزی که امتحان داشتم، فرید مرا رساند و قرار شد بعد از امتحان دنبالم بیاید. در این مدت اصلاً نتوانسته بودم درس بخوانم و منطقی بود که سوال ها برایم سخت و مشکل بود، مثل گنگ ها شده بودم، انگار از کره ماه سر امتحان آمده بودم وقت که تمام شد آنقدر ناراحت بودم که ناخود آگاه اشک در چشمانم جمع شده بود و صورتم درهم رفته بود. کنار در ورودی منتظر فرید ایستاده بودم که از پشت سر کسی صدایم زد.

- سلام عرض شد خانم پورزند.

با ناراحتی برگشتم، آرش خواستگار سابقم بود، آهسته و با صدایی گرفته گفتم:

- سلام دکتر حسینی.

- چطور بود؟

- برای من که اصلاً نخوانده بودم خیلی بد بود. شما چطور خوب امتحان دادید؟

با لبخند سری تکان داد و گفت: از وقتی که امیدم را نا امید کردید، برای اینکه خیلی فکر نکنم شب و روز فقط درس خواندم... آقای دکتر افتخار باعث پیشرفت من شدند.

جمله آخر را با ناراحتی و حسرت گفت و سر تکان داد. همان لحظه ماشین فرید جلوی پایم ایستاد، زیر لب آرش خداحافظی کردم و سوار شدم. اما تا سوار شدم فرید از ماشین پیاده شد با چشمان قرمزی که فقط من علت سرخی شان را می دانستم، به طرف آرش رفت. بازوی آرش را گرفت و تقریباً هلش داد داخل ساختمان، آن لحظه اصلاً فکرم که فرید از روی خشونت آرش را هل داده، پیش خودم فکر کردم شاید این دو، با هم دوست هستند. بعد از ربع ساعتی که فرید برگشت، صورتش از خشم کبود شده بود، سوار شد و پایش را روی گاز گذاشت. هر چی

ازش سوال کردم «چی شده؟» جواب نمی داد، وحشیانه رانندگی می کرد و از لابلای ماشین ها ویراژ می داد، طوری می رفت که ناخودآگاه به صندلی ام چسبیده و از ترس شوکه شده بودم، زبانم بند آمده بود و پاهایم می لرزید، چند بار نزدیک بود تصادف کنیم، اما شانس آوردیم، وقتی جلوی در خانه ما رسید، بدون اینکه کلمه ای حرف بزند ماشین را نگه داشت، همانطور که از ترس می لرزیدم در را باز کردم و پیاده شدم. فکر کردم مثل همیشه فرید هم می آید، اما بدون خداحافظی دوباره پایش را روی گاز گذاشت و رفت.

آن شب فرید نه تلفن زد و نه به خانه ما آمد. منم ترجیح دادم برای کسی چیزی تعریف نکنم. اما مادر و پدرم مدام سوال می کردند که من چرا ناراحتم و فرید چرا همراهم نیست، با گیجی بهانه آوردم که فرید کشیک داشت و منم امتحانم را خراب کردم. برای اینکه با نسیم روبرو نشوم سر شب به رختخواب رفتم و آنقدر گریه کردم تا خوابم برد. صبح ب تکان های نسیم از خواب بیدار شدم، تا چشمم را باز کردم، گفت:

- بیا دوستت الهام پشت خط است.

جوری بهم زل زد که انگار همه چیز را می داند، گوشی تلفن را برداشتم و با سستی گفتم: الو، الهام؟

- سلام، صبا جان چی شده؟

- منظورت چیه؟ چی شده؟

- من باید از تو پرسم، الان از بیمارستان زنگ می زتم، شیما میگه دیشب صورت دکتر حسینی پنج تا بخیه خورده... البته صبا این حرفها رو از من نشنیده بگیر. چون شیما می گفت آرش از همه قول گرفته به تو چیزی نگو، اگر رضا خودش چنین صحنه رو نمی دید، اصلا آرش حرف نمی زد. هموز آنقدر تو رو دوست داره که حاضر نیست ذره ای ناراحت بشی، شیما می گفت هر بار اسم تو رو می آورد، اشک تو چشماش پر می شد.

دلم فرو ریخت. گوشی از دستم افتاد. نسیم که حال مرا دید، گوشی را گرفت و چند دقیقه ای با الهام صحبت کرد. آنقدر شوکه بودم که نمی شنیدم چی می گویند. با تکان های دست خواهرم، به خود آمدم.

- صبا، چه مرگت است؟ فرید برای چی آرش را کتک زده؟

وقتی جوابی ندادم، دوباره گفت: واقعا ازش بعیده، مثلا خیر سرش دکتر است... اه حالم از این کارها بهم می خورد، مثل حیوانها...

چیزی نداشتم که بگویم برای همین ساکت سر تکان دادم. نسیم آهسته گفت:

- صبا جون، الان هنوز طوری نشده این آدم اگر بخواد این طوری پیش بره همه مردم کوچه و بازار را به جرم نگاه کردن به تو لت و پار می کنه، یا باید بره پیش روانپزشک یا ولش کن!

درمانده گفتم:

- نمی دانم چرا این کار را کرده... آخه اصلا اتفاقی نیافتاد، حتما دلیلی برای این کارش داشته.

نسیم با نگاه جدی به من گفت: ببین صبا، سعی نکن برای تمام اشتباهات فرید از الان دلیل بتراشی و خودت رو توجیه کنی. با سر، زدن به پیشانی یک آدم، به هر دلیل کار اشتباهی است. پس خدا زبان را برای چی به آدمها داده؟ مامان و بابا به من و تو یاد دادن که در هر شرایطی منطقی فکر کنیم، مبادا که عشق چشم منطقت را کور کند. بعد هم بلند شد و مرا با افکار درهم و برهم رها کرد.

\*\*\*\*\*

سه روز پی در پی فرید برای من دلیل می آورد که چرا با دکتر حسینی دست به یقه شده و حق به جانب می گفت: من فقط می خواستم باهاش حرف بزنم، او یکهو رم کرد و پرید به من، منم، خوب از خودم دفاع کردم! چنان قیافه معصومی به خودش می گرفت و حق به جانب حرف می زد که جای شک برایم نمی گذاشت. من ساده و احمق هم اصلا پی قضیه را نگرفتم و حتی از آرش نپرسیدم واقعیت ماجرا چه بوده است. فرید آنقدر اجتماعی و مردم دار بود که نمی توانستم باور کنم اهل دعوا و زد و خورد باشد. چشمان سبز و معصومش مرا وادار به قبول حرفهایش می کرد. آخرین روز های نامزدی مان هم در جهل کور من سپری شد و به زمان ازدواجمان نزدیک شدیم. نسیم با هر بار که فرید در برخوردی عصبانیتش را نشان می داد به من هشدار می داد و من اما کر و کور به جلو می رفتم

فصل هشتم

از چند هفته قبل از جشن عروسی، فرید مرخصی گرفته بود تا تمام کارها را به نحو احسن انجام دهد. برایم خیلی عجیب بود که فرید با آن زبان چرب و نرمش هیچ دوست صمیمی نداشت که حالا به دردش بخورد و به کمکش بشتابد. من اما اطرافم پر بود. الهام، افسانه، لیلا، دختر عموها، دختر خاله، دختر همسایه و از همه صمیمی تر نسیم، به دنبال کارهای من بودند. آخرین کارها را در خانه ام انجام می دادند. از بهترین آرایشگر برایم وقت گرفتند، سفره عقدم را سفارش دادند و خلاصه تمام کارهای وقت گیر را برایم انجام دادند. مادر فرید یک شب که من خانه شان مهمان بودم مرا به گوشه ای کشید و گفت:

- صبا جان من به خاطر پدر فرید که الان چند سالی است خودش را بازنشسته کرده نمی توانم با شما این طرف و آن طرف پیام، خودتان هر چه دوست دارید بخرید.

- آخه مادر جان....

- نه عزیزم. ناراحت نشو، من به این وضع عادت کردم. الان خیلی وقته که به خاطر پدر فرید منزوی شده ام.

- اما آخه چرا؟

- خوب دیگه هر کس اخلاقی به جوری است. اینهم اینطوری است. از رفت و آمد زیاد خوشش نمی آید.

واقعا هم رفتار پدر فرید برایم عجیب و گاهی بر خورنده بود. وقتی به خانه شان می رفتم فقط جواب سلامم را می داد و گاهی دو سه کلمه ای حرف می زد. بعضی وقتها که من آنجا بودم، می رفت می خوابید و اصلا عذر خواهی و خداحافظی هم نمی کرد. وقتی به فرید می گفتم جواب می داد: خوب صبا جان، چه انتظار داری؟ پیر شده یک عمر کار کرده، حالا احتیاج به استراحت داره.

خانه فرید اینها بر خلاف خانه ما، که ویلایی و مستقل بود، یک آپارتمان در یک برج بزرگ بود که تجهیزات کامل و شیکی داشت. خانه شان بزرگ و دلپاز با دو اتاق خواب بود. از دکوراسیون خانه معلوم بود که سلیقه مادر فرید عالی است. تمام بوفه ها پر از مجسمه های کوچک چینی و کریستال های سنگین بود. آباژور های پایه بلند و مبل های معرق کاری شده با فرش ها و قالیچه های ابریشم تبریز، در همه جا به چشم می خورد. روی پیانوی بزرگی که گوشه پذیرایی گذاشته بودند عکسهای ریز و درشتی از خواهرای فرید با شوهر و بچه هایشان به چشم می خورد.

فرزانه و فرناز هر دو از فرید بزرگتر بودند، فرزانه در آمریکا زندگی می کرد و دو پسر داشت و فرناز در فرانسه زندگی می کرد و یک دختر خیلی ناز داشت. شوهران هر دو ایرانی و تحصیل کرده بودند و انگار قصد برگشتن به ایران را نداشتند. من با هر دو تلفنی صحبت کرده بودم و از هر دوشان خیلی خوشم آمده بود. دختران شوخ و خونگرمی بودند، که با این پدر جای تعجب داشت. باز هم لباس عروسی ام را فرناز از فرانسه فرستاده بود که واقعا زیبا بود. لباس ساده ای بود که تماما سنگ دوزی شده بود و تاج خیلی قشنگی داشت. عروسی به درخواست من و موافقت فرید و خانواده اش در یک هتل معروف برگزار می شد. هتل برای این خوب بود که اولاً پذیرایی به عهده کارکنان هتل بود و در ضمن جشن در ساعت معینی تمام می شد و ریخت و پاش های بعدش هم پیش نمی آمد. صبح عروسی زود بیدار شدم. البته از دلهره با صبح هی بیدار شدم و دوباره خوابیدم. تا چشم باز کردم، نگاهم به مادرم افتاد که نگران به من خیره شده بود. خواب آلود گفتم:

- سلام مامان.

مادرم آهسته جواب داد:

- سلام به روی ماهت عزیزم.

- چی شده مامان؟ چرا اینجا نشستی؟

- هیچی می خواستم دل سیر نگاهت کنم. تا صبح خوابم نبرد. همش دلشوره دارم.

تا خواستم جوابی بدهم، نسیم در اتاق را با شدت باز کرد و گفت:

- بابا جون، بلند شو، هزار تا کار داری... عجب خونسردی ها، بدو برو حمام، یکی دو ساعت دیگه فرید میاد دنبالت بری آرایشگاه.

پرسیدم: تو و مامان هم با من می آید؟

مامانم جواب داد: نه مادر، من خیلی کار دارم. اما نسیم حتما می آد.

نسیم فوری گفت:

- منم کله سحر نمی آم. چند ساعت بعد می آم، لباست رو هم می آورم. ناهار هم خودم برات سفارش می دهم. حالا جنب بخور.

بلند شدم و لباسهایم را برداشتم تا به حمام بروم. تا در کمد را باز کردم، آینه ی میز توالیت با صدای وحشتناکی روی زمین افتاد و هزار تکه شد، رنگ از روی مادرم و نسیم پریده بود، زبانشان بند آمده بود. روی زمین زانو زدم تا خرده شیشه ها را جمع کنم، که هر دو به خودشان آمدند و دویدند به طرفم، مامان دستم را گرفت و گفت: صبا

جون، تو برو حمام. خیره مادر انشاءالله. من و نسیم جمع می کنیم.

عجیب دلم گرفت، آینه شکستن آنهم صبح عروسی، خدای من به خیر بگذران. توی آرایشگاه هم مدام به شکستن

آینه فکر می کردم، وقتی برای فرید تعریف کردم، دستم را گرفت و با ملایمت گفت: از بس خوشگلی، مردم

چشمت می زنند. کور شود هر آنکه نتواند دید. فدای سرت، حالا ناراحت نباش، صدقه کنار می گذارم.

اما باز هم دلم شور می زد. با گیجی به آرایشگر و دو تا وردستش که مرتب در رفت و آمد بودند، نگاه می کردم،

وقتی نسیم آمد تقیبا کار من تمام شده بود، تا نگاهش به من افتاد چند تا هزاری از توی کیفش در آورد و دور سرم

چرخاند و به کارگران آرایشگاه داد. دستم را گرفت و آهسته گفت:

- صبا مثل ماه شدی... وای، چقدر خوشگل شدی.

- یعنی خوشگل نبودم؟

- چرا، اما حالا... چطور بگم، مثل فرشه ها شدی، خودت را دیدی؟

سرم را تکان دادم، نسیم دستم را کشید و جلوی آینه برد. به آینه زل زدم، از تصویری که می دیدم اصلا ناراضی نبودم. چشمان عسلی با مژه های بلند، ابرو های کمانی و نازک، گونه های برجسته و لب های نازک و قرمز که با کمی آرایش ملیح و جذاب شده بود، موهایم را بالای سرم برده بودند و مثل یک تاج زیبا درست کرده بودند، اما دلم با تمام این احوال شور می زد. بر خلاف دلشوره مداوم من، مراسم به خوبی و خوشی تمام شد. قرار شد شب را در همان هتل بمانیم و صبح با پرواز ایران ایر به جزیره کیش سفر کنیم. بلیط ها را فرید بدون اطلاع من خریده بود تا به اصطلاح خودش مرا غفلگیر کند. چند سال قبل با پدر و مادرم نسیم به کیش رفته بودیم. اما چون، بابا کار داشت زود بر گشته بودیم و فرصت گشتن نداشتیم. پدر و مادر فرید برای هدیه ازدواج خانه ای که جهیزه ام را در آن چیده بودم، به ما هدیه دادند و مادر و پدرم هم ویلای کوچکی در کلاردشت هدیه کرده بودند. بقیه فامیل بنا به درجه دور و نزدیکی هدایایی از قبیل سرویس طلا و سکه به ما دادند. شب که همه دفتند آنقدر خسته بودم که فقط دلم می خواست بخوابم. یادم افتاد که نماز مغرب و اعشا را نخواندم. لباسهایم را عوض کردم و آرایش صورتم را پاک کردم، هنوز وقت داشتم. فرید هنوز پایین بود و داشت با مدیر هتل صحبت می کرد، قرار بود صبح زود برویم. ساعت نه پرواز داشتیم. تازه ایستاده بودم تا نیت کنم که فرید در را باز کرد، تا مرا دید گفت:

- به به، حاج خانوم.

چیزی نگفتم، دوباره گفت: حالا چه وقت این کار هاست؟

آهسته گفتم، اتفاقا داره وقت تمام می شه.

بی حوصله گفت:

- ول کن بابا.

این دیگر چه جورش بود؟ به هر حال نمازم را خواندم و خوابیدم.

\*\*\*\*\*

موقع بر گشتن علاوه بر کارت سبز خودمان مجبور شدیم دو کارت اضافه هم بخریم تا اجناسمان را بیاوریم. وقتی وارد فرودگاه شدیم مادر و پدر و نسیم منتظرمان بودند. مادر فرید هم آمده بود اما از پدرش خبری نبود. زندگی واقعی مان دیگر شروع شده بود. فرید خدمتش را خریده و با هزار پارتی طرحش را در تهران گذرانده بود. مطب بزرگی که پدرش در خیابان ونک داشت حالا به طور موروثی به پسرش رسیده بود. فرید خبج ها هم در یک درمانگاه مریض ویزیت میکرد. منم که دکترای عمومی ام را گرفته و در امتحان تخصص هم قبول نشده بودم، بیکار صبح را به شب می رساندم. روزهای اول بد نبود و سخت نمی گذشت. مدام مهمانی دعوت داشتیم. البته بیشتر این مهمانی ها از طرف فامیل ما بود و فرید با کلی ناز و ادا و قربون صدقه های من می آمد، اما این طوری نمی شد ادامه داد. من این همه درس نخوانده بودم که فقط ظرف بشویم و غذا درست کنم و منتظر بمانم تا فرید به خانه بیاید. یک شب که تقریباً فرید زود به خانه برگشت، میز شام را چیدم و سر شام سر صحبت را با فرید باز کردم. می خواستم بدانم از نظرش چیست؟

همانطور که غذا می خورد گفتم: فرید، نظرت چیه که من هم عصر ها در مطب تو مریض ببینم، یک اتاق خالی افتاده، تو تخصص اطفال داری، منم می توانم زنان و داخلی ببینم.

با سردی جواب داد: که چی بشه؟ وقتی اینقدر متخصص بیرون ریخته کسی حاضر نمی شه پیش دکتر عمومی بره.

- یعنی چی؟ بالاخره منم باید کاری کنم یا نه؟

با قیافه حق به جانبی گفت: نه، چه لزومی داره؟ در آمد من به اندازه کافی هست. تو فقط بشین و خرج کن.

- یعنی چی فرید؟ مگر فقط برای در آمد آدم کار می کنه؟ من اینهمه درس نخواندم که حالا فقط تو خانه بنشینم و به در و دیوار نگاه کنم.

- خوب به در و دیوار نگاه نکن، برو استخر، برو کلاس خیاطی، آشپزی، چه می دانم سر خودت را گرم کن.

- حالا چرا کار نکنم؟

با قاطعیت گفت: چون من خوشم نمی آد.

- آخه چرا؟

- محض ارا، دوست ندارم هر کس و ناکس سرشو بنداره به بهانه مریضی بیاد پیش تو و تو هم معاینه اش کنی. می فهمی؟

دود از سرم بلند شد. اصلا معنی حرفهای فرید را نمی فهمیدم. مگر نه اینکه دکتر محرم بیمارانش بود؟ مگر نه اینکه ما قسم خورده بودیم؟ آهسته گفتم:

- پس خودت چی؟ مگر زنها را ویزیت نمی کنی؟ مگر بچه ها خودشان تنهایی می آیند مطب؟

حق به جانب گفت:

- من فرق می کنم. من که خودم مرض ندارم. کاری به کار کسی ندارم.

دلگیر پرسیدم:

- یعنی من مرض دارم؟

سری تکان داد و گفت:

- نه، ولی بقیه دارند. من نمی دانم که کی می آد مطب پیش تو، نمی تونم جلوی مردم رو بگیرم که اما می توانم جلوی زن خودم را بگیرم! هزار جور دیوانه ریخته توی خیابان ها، نمی خواهم ریسک کنم.

حرفهایش باور کردنی نبود اگر نظر یک آدم تحصیل کرده این بود، پس وای به حال..... فکر می کردم شوخی می کند، صورتش را نگاه کردم. اما نه خیر خیلی هم جدی بود. ترجیه دادم دنباله این بحث را بگذارم برای یک موقعیت مناسب تر، اما به خودم قول دادم که کوتاه نیایم.

فصل نهم

کم کم با اخلاق فرید آشنا می شدم و آن روی سکه را می دیدم و مدام طبق تربیتی که سالهای سال در وجودم نفوذ کرده بود، کوتاه می آمدم به امید اینکه فرید به خود بیاید و بفهمد که اشتباه می کند. اما این بزرگترین اشتباهی بود که بعد ها خودم را به خاطرش سر زنش می کردم، این کار من باعث می شد که فرید احساس کند حق دارد و بیشتر پیش روی کند. یادم می آید اولین باری که تند برخورد کرد خانه عمویم دعوت داشیم. از دو روز پیش مدام التماس

می کردم که بیاید این سومین بار بود که عمویم ما را دعوت می کرد و فرید نمی رفت. بالاخره با کلی اصرار از طرف من حاضر شد بیاید. سرش لباس پوشیده و منتظرش بودم، وقتی رسیدیم خانه عمو اینها، میز شام را چیده و منتظر ما بودند. عمویم سه پسر داشت که بزرگترینشان رضا همان خواستگار من بود. البته وقتی جواب رد شنیده بود ازدواج کرده و حالا یک دختر یک ساله هم داشت. زنش، نازنین دختر فوق العاده مهربانی بود که همه فامیل دوستش داشتند. آنها هم آنشب آنجا بودند. علی پسر عموی دومم در شهرستان درس می خواند و خانه نبود و محمد آخرین پسر خانه تازه وارد دبیرستان شده بود. سر میز شام کنار فرید نشستیم، رضا و نازنین هم روبه روی ما نشستند. احساس می کردم که حال فرید خوب نیست اما علتش را نمی دانسم. بعد از شام وقتی چای خوردیم، فرید بی مقدمه بلند شد و به من اشاره کرد که برویم. عمویم که متوجه شده بود بلند شد و با مهربانی گفت:

- کجا آقا فرید؟ دیر اومدی، زود هم می ری؟

فرید با صدایی گرفته جواب داد: خیلی ممنون، مزاحم شدیم. من سرم خیلی درد می کند، مارا ببخشید. زن عمویم با تعجب به من نگاه کرد. احساس کردم همه به من خیره شده اند. از خجالت داشتم می مردم، اما به روی خودم نیاوردم صلاح ندیدم حرفی بزنم، بلند شدم و لباس پوشیدم. از همه خداحافظی کردیم، عمو و پسر عمویم تا دم در دنبالش آمدند، فرید تا من روی صندلی نشستیم، در ماشین را محکم به هم کوبید و با سرعت حرکت کرد، از ترس به صندلی چسبیده بودم. اخلاق بدی که فرید داشت این بود که هر وقت عصبانی بود به قصد خود کشتی رانندگی می کرد. چشمانم را بسته بودم که جایی را نبینم و کمتر بترسم، چند دقیقه بعد وقتی چشمانم را باز کردم، متوجه شدم در اتوبان کرج هستیم. نمی دانستم کجا می خواهیم برویم، نزدیک پارک جنگلی چیتگر، فرید راهنما زد و وارد پارک شد. با سرعت می رفت و چشمانش سرخ بود، فکر می کردم می خواهد هوا بخورد، واقعا باور کرده بودم که سرش درد می کند. به جای تاریک و ساکتی رسیدیم که فرید ماشین را نگاه داشت. برگشت طرفم، صورتش از ناراحتی سیاه شده بود. با صدایی گرفته گفت:

- من اگر اینجا سرت را ببرم و بروم، کسی خبردار نمی شود.

شوکه شدم. یعنی چی؟ شوخی می کرد؟ مگر من چه کار کرده بودم؟

با صدایی لرزان گفت:

- باید هم حرفی بزنی... اما این را بدون صبا که من خر نیستم، همه چیز را می فهمم.

سرم را برگرداندم و نگاهش کردم، گفتم: چی داری میگی برای خودت؟ یعنی چی که خر نیستی؟ مگر من چه کار کرده ام؟

داد زد:

- خودت را به خریدن نزن صبا! حرصم را در نیاد، گفتم که من خر نیستم.

با بغض گفتم:

- واقعا نمی فهمم چی میگی!

فرید با حرص گفت:

- جدی؟ بهت می فهمانم. روبروی رضا می نشینی و بهم اشاره می کنی. فکر می کنی من خر هستم؟ از اولی که

رسیدیم مدام عشو و ناز میای که چی بشه؟...

گیج و منگ گفتم:



- فرید این حرفها چیه می زنی؟ خجالت بکش. من اگر رضا را می خواستم وقتی آمد خواستگاری که جواب رد نمیدادم. الان هم رضا زن و بچه داره...

فرید بی صبرانه حرفم را قطع کرد:

- داشته باشه، دلیل نمیشه. خیلی ها زن دارند و خیلی کارها می کنند...

داد زد:

-فرید، فرید، چی داری می گی؟ بس کن. رضا پسر خیلی خوبیه. زنش هم همین طور، من هم تو رو دارم، تو رو دوست دارم. برای چی آنقدر بد دل هستی؟

یهو فرید زد زیر گریه، با دستش محکم کوبید رو شیشه، داد زد:

- صبا دروغ می گی... تو منو دوست نداری. دیدم که رضا را نگاه می کردی. دیدم که بهش لبخند می زدی... چرا وقتی نشست روبه روی تو بلند نشدی جاتو عوض کنی؟... حتما خودت هم بدت نیامده بود.

حالم داشت به هم می خورد. این دیگر چه حرفهایی بود. تا به حال چنین چیزهایی ندیده و نشنیده بودم. اصلا نمی دانستم چه برخوردی باید داشته باشم. پیاده شدم. غذاهایی که خورده بودم به طرف گلویم هجوم آورد. سرمای هوا، چشمانم را سوزاند، دولا شدم و استفراغ کردم. از ته دل گریه می کردم. نشستم روی زمین، چند لحظه بعد فرید هم کنارم نشسته بود و هر دو با هم گریه می کردیم. فرید دستانش را دور شانه ام انداخته بود و مدام می گفت:

- صبا، صبا!

درک نمی کردم او دیگر چرا گریه می کند. از شدت عصبانیت داشتم می ترکیدم، اما به دلیل تربیت مادرم، اصلا نشان نمی دادم. همان طور آرام و خونسرد نشستم تا فرید دور زد و به خانه برگشتیم. وقتی به رختخواب رفتم، فرید آهسته و با ملایمت گفت: صبا دست خودم نیست. وقتی یکی نگاهت می کنه... این از دوست داشتن زیاده درکم کن. من عاشق تو هستم، طاقت ندارم کسی را نگاه کنی، با کسی حرف بزنی. همش فکر می کنم نکنه ولم کنی. نکنه بری و دیگه برنگردی.

بلند شدم و روی آرنجم تکیه کردم. باور نمی کردم که آنچه که می شنوم حقیقت داشته باشد. به فرید که اشک در چشمانش حلقه زده بود نگاه کردم، پرسیدم:

- فرید تو واقعا شوخی نمی کنی؟ این حرفها چیه که می زنی؟ اولاً اگر کسی مرا نگاه کند تقصیر من چیست؟ ثانیاً تمام فامیل من قبل از تو وجود داشته اند. اگر کسی از من خوشش می آمد دلیلی نداشت با تو ازدواج کنم. ثالثاً من و تو در دوران نامزدی کلی رویاهای قشنگ داشتیم.. چرا از آنها حرف نمی زنی و عمل نمی کنی؟ چرا من باید تو را ول کنم؟ مگر دیوانه ام؟

فرید با ملایمت در آغوشم کشید و دوباره مرا در افسون چشمان سبزش، غرق کرد. آن شب تا صبح خواب های آشفته دیدم و پریدم. تا چند روز بعد از این ماجرا، فرید مدام از من عذر خواهی می کرد و برایم گل و هدیه می خرید. من ساده هم باور کردم که واقعا از کارش پشیمان شده و باز هم چشمم را به روی همه چیز بستم. دست خودم نبود. فرید و زندگی ام را دوست داشتم. عاشق شوهرم بود و با هر معذرت خواهی اش، می بخشیدمش، ته دلم می دانستم که باز هم از این اتفاق ها می آفتد. اما فکر می کردم درست می شود. غافل از اینکه این طرز فکر ریشه در جان فرید دارد و با کوتاهی های من، این ریشه به دور زندگی مان می پیچید و مدام دیوار هایش را تنگ تر میکرد. شب جمعه قرار بود خانواده من و فرید، مهمان ما باشند. از چهارشنبه فرید شروع به خرید کرده بود تا

چیزی کم و کسر نباشد، برای اینکه من زیاد به زحمت نیافتم طوبی خانم که سالها برای خانواده شوهرم کار کرده و آشپزی اش هم واقعا عالی بود برای کمک به من از صبح پنجشنبه حاضر بود. صبح که از خواب بلند شدم، فرید را دیدم که خیره شده است به من، تا دید چشمانم را باز کردم گفتم:

- سلام عزیزم.

متعجب گفتم:

- سلام، چرا زل زدی به من، چیزی شده؟

فرید با خنده گفت:

- نه، چیزی نشده، وقتی می خوابی آنقدر قشنگ می شی که نتوانستم از جايم بلند شوم.

خنده ام گرفت. گاهی اوقات قلمم از عشق فرید لبریز می شد و گاهی به این عشق شک می کردم. روزهای اول ازدواجمان مدام بین این دو حالت می گذشت. به هر حال آنروزها بیشتر احساس عشق و دوستی نسبت به فرید داشتم اما این احساس شدید و قوی در طی سالهای ازدواجمان عوض شد.

آن شب پدر فرید نیامد و مادرش بهانه آورد که کمی احساس کسالت داشته، مادر و پدر من ناباورانه به هم نگاه کردند اما چیزی نگفتند. آن شب به همه خوش گذشت و پدر و مادر من زودتر بلند شدند. هر چه فرید اصرار کرد که شب را پیش ما بمانند، قبول نکردند و رفتند. فرید هم بعد از آنها، رفت تا طوبی خانم را به خانه اش برساند. در این فاصله که مادر شوهرم کنارم نشسته بود، شروع به درد دل کرد و من تازه فهمیدم که این زن چه رنجی کشیده است. اول من ازش پرسیدم:

- مامان جان، چرا پدر نیامدند؟

آهسته سرش را به طرفم چرخاند، آهی کشید و گفت:

- راستش صبا جان از تظاهر خسته شده ام.

با تعجب نگاهش کردم، ادامه داد، از این که نقش زن های خوشبخت را بازی کنم خسته شده ام. تو هم بالاخره دیر یا زود می فهمی، مخصوصا تو که در یک خانواده طبیعی بزرگ شده ای، وقتی پدرت را می بینم که چقدر متین و موقر است و چه زیبا صحبت می کند و اجتماعی است، دلم آتش می گیرد...  
متوجه شدم که گریه می کند. چیزی نگفتم تا حرفهایش را بزند و دلش سبک شود.

- شانزده سالم بود که زن احمد شدم. نه فکر کنی عشق و عاشقی و از این حرفها در کار بوده، نه، مار احمد با همسایه دیوار به دیوار ما فامیل بودند و در یک میهمانی مرا دید و برای پسرش پسندید. آنهم پسری که حدود ده، پانزده سال از من بزرگتر بود. باور کن. این سه تا بچه را با خون دل بزرگ کردم، نمی دانی چه کشیدم. الان هر کس وضع خانه و زندگی مرا می بیند، فکر می کند دیگر غمی ندارم. اما خدا میدونه که تمام دلم پر از درد و غم است. از همان اول این مرد غیر اجتماعی و منزوی بود بعد از چند سال مرا هم از عزیزانم برید و خانه نشین کرد حالا هم که دیگر پیر شده ام و ازش نمی ترسم، کس کارم همه خارج هستند. من تو مملکت خودم همیشه غریب بوده ام.

پرسیدم: آخر برای چی؟

- چه می دانم عزیزم، اذیت و آزار که دلیل و منطقی نداره. آنقدر بد اخلاق و خود خواه بود که دنیا را برای خودش می خواست وقتی بعد از ظهر از مطب می آمد، همه باید خفه می شدند تا آقا استراحت کند، وای به روزی که ذره ای آشغال روی فرش افتاده بود، قیامت می کرد که چرا من آنقدر شلخته ام. اگر غذایش دیر یا زود می شد دنیا را بهم

می زد. از همه چیز ایراد می گرفت، نمی گذاشت من تنهایی تا سر کوچه بروم. خلاصه ... صبا جان، تا این سه بچه به سرو سامان برسند جانم به لب رسید. حالا هم که پیر شده اخلاق بدش بیشتر و پررنگ تر شده، اما دیگر حرفش خریدار نداد. این است که من اکثر تنها این طرف و آن طرف می روم. با آمدن فرید مادرش سکوت کرد و منم مشغول جمع و جور شدم. پس این رفتارهای افراطی فرید بر می گشت به رفتار و منش پدرش که سالهای سال در وجودش رخنه کرده بود. آن شب برای اولین بار، گریستم، نه تنها به حال مادر فرید بلکه به حال خودم. چون می دانستم که این عادت و اخلاق همانطوری که ذره ذره به وجود فرید راه پیدا کرده بود به همان کندی هم از سرش می افتاد و من اگر می خواستم زندگی کنم راه دراز و سختی در پیش رو داشتم. البته ته دلم مدام به خودم دلداری می دادم که شاید فرید از رفتار بد پدرش با مادرش و سایرین عبرت گرفته باشد و آن رفتارها را تکرار نکند اما قلبم گواهی می داد که این خیلی بعید است. اما به خودم قول دادم که با محبت و عشق، فرید را عوض کنم. فرید باید متوجه می شد که رفتارش اشتباه است و با انتخاب خودش، آنها را کنار می گذاشت. من باید، باید زندگی ام را می ساختم. به اطراف اتاقم نگاه کردم، به فرید که در آرامش کنارم خوابیده بود، خیره شدم. من عاشق این مرد بودم. عاشق چشمانش، دهانش، دستانش... عاشق همه چیزش بودم. عاشق زندگی ام بودم. نباید با کوچکترین حرف و حدیثی، نا امید شوم، باید با رفتار خوبم اعتمادش را جلب می کردم. دوباره به فرید نگاه کردم. حتی در خواب هم جادوی وجودش مرا به خود می خواند، نمی دانستم تکلیفم چیست. به خودم قول دادم که صبر داشته باشم تا همه چیز درست شود.

فصل دهم قسمت اول

چند روزی بود که با خودم کلنجار می رفتم. به خودم قول داده بودم که هر جوری شده جلوی رفتار فرید را بگیرم و مثل مادرش نباشم. تقریباً یک سال از زمان زندگی مان می گذشت اما هنوز نتوانسته بودم فرید را متقاعد کنم که سر کار بروم و مشغول شوم. نسیم هم مدام زیر گوشم می خواند: صبا، خاک بر سرت توی که آنقدر قلدر بودی چقدر تو سری خور شدی. درمانده می گفتم:

- بحث تو سری خوری نیست، نسیم. دلم نمی خواد دعوا و مرفه پیش بیاد. من زندگی ام رو دوست دارم، دلم نمی خواد پر از سرو صدا باشه.

نسیم با حرص می گفت:

- برای چی دعوا پیش بیاد؟ مگر سر حرف حق هم دعوا میشه؟ مگر روزی که فرید آمد خواستگاری ات نمی دانست تو پزشکی می خوانی؟ مگر نمی دانست که تو اینهمه درس نخواندی که گوشه خانه کپک بزنی؟ با حرص جواب می دادم:

- چرا، چرا می دانست. منم قصد ندارم گوشه خانه کپک بزوم، فقط باید یواش یواش آماده اش کنم.

- صبا چرا طفره می ری؟ بگو ازش می ترسم و خلاص. یواش یواش آماده ی چی کنی؟ اینکه می خواهی مطب بزنی... می خواهی کار کنی؟ مگر شوهر خودت دکتر نیست، مگر خودش نمی داند گرفتن مدرک و نظام پزشکی چه زحمتی دارد؟

می دانستم که حق با نسیم است و حرفی هم نداشتم که بزنم. در واقع نمی دانستم که از فرید می ترسم یا از دعوا و کشمکش واهمه دارم. هر چه بود، جرات و جریزه مرا گرفته بود. روزها در خانه بزرگم قدم می زدم و نقشه می کشیدم. روزی هزار بار فرید زنگ می زد و حالم را می پرسید. از خانه ماندن کاری نکردن خسته شده بودم. پدر و مادرم هم با تدبیر همیشگی شان سکوت کرده بودند تا به اصطلاح دخالت نکرده باشند. ولی خودم چه؟ مگر می توانستم خودم را راضی کنم که بیکار باشم؟ چند روز یکبار، دوستم الهام که حالا طرحش را تمام کرده بود، بهم زنگ می زد و از حال و احوال بچه ها با خبرم می کرد. آرش تخصص داخلی قبول شده بود و افسانه دوست دیگرمان بخصص پوست می خواند. فرشته و دکتر دکتر یعقوب زاده که رزیدنت سال بالایی ما بود، ازدواج کرده بودند و می خواستند به خارج بروند. سر همه به سامانی بود به جز من، وقتی برای الهام درددل می کردم از پشت تلفن می شد تعجبش را حس کرد. مدام سوال می کرد. سوالاتی که خودم بارها و بارها از خودم می پرسیدم ولی جوابی برایش نداشتم. بعد از چند روز فکر کردن و سبک سنگین کردن، سرانجام تصمیم گرفتم کم کم کارهایم را انجام بدهم و به اصطلاح فرید را در مقابل کار انجام شده بگذارم. به چند نفر از آشناها زنگ زدم تا کاری کنم بتوانم به دلیل سکونت شوهرم در تهران، طرحم را در تهران و یا اطراف بگذارانم. همه قول همکاری دادند و قرار شد که صبح شنبه مدارکم را ببرم تا معلوم شود کجا باید طرحم را بگذارانم. سر نماز دعا می کردم که طرحم در یکی از بیمارستان های تهران باشد تا بتوانم بدون دردسر سر کار بروم. می دانستم برای این که خارج شهر بروم کلی بحث و جنگ و جدل خواهم داشت.

صبح شنبه وقتی فرید رفت، منم حاضر شدم و به دنبال کارم رفتم. کارم تا نزدیکی ظهر طول کشید و شکر خدا با پادرمیانی هایی که دوست پدرم دکتر شکرایی انجام داد، طرحم در یکی از بیمارستانهای تهران افتاد. با خوشحالی و امیدواری به خانه برگشتم. در را باز کردم، تلفن داشت زنگ می زد، کیفم را روی مبل پرت کردم و به سوی گوشی دویدم. با انرژی گفتم:

- بله، بفرمایید؟

صدای بی طاقت فرید در گوشی پیچید.

- صبا هیچ معلوم هست کدام گوری هستی؟

با خشم جواب دادم: گور بابام!

گوشی را کوییدم روی تلفن، بعد از چند لحظه دوباره تلفن شروع به زنگ زدن کرد. محل نگذاشتم. پریز تلفن را کشیدم و با آرامش نشستم، به اطرافم نگاه کردم. این خانه بزرگ که مرا در خودش زندانی کرده بود، چه فایده برایم داشت؟ حاضر بودم در پنجاه متر خانه اجاره ای زندگی کنم ولی حق انتخاب داشتم باشم. اما حالا دیگر برای این فکر و رویاها دیر بود. آن وقتی که مثل طاووس سر مست، از قیافه و عنوان و ثروت شوهرم به اطراف می خرامیدم باید فکر اینجا را می کردم که در قفس طلایی به هیچکس خوش نمی گذرد. نمی فهمیدم چطور به اینجا رسیده بودم؟ چه اشتباهی کرده بودم؟ خانه بزرگ دویست و پنجاه متری با سه اتاق خواب بزرگ، آشپزخانه اپن، کف سنگ که با سلیقه تمام دکور کشده بود و وسایل کامل و شیک مرا در خودش جای داده بود، برایم از یک سوئیت تنگ تر بود. وسایل مدرن و مجهز انگار مسخره ام می کرد که با این افکار عقب مانده شوهرت تو را چه به خریدن ما؟ تو باید با هیزم غذا پیزی و در سفال آب بخوری. باز هم به این وسایل راضی بودم اما با دل خوشی و آرامش، در این افکار بودم که در خانه با شدت باز شد و فرید وارد شد. زیر لب به خودم قول دادم که اینبار جوابش

را بدهم. خانمی زیاد دیگر بس بود. منتها فرید کاری کرد که اصلا جوابی برایش نبود، تا در را بست یورش آورد به طرفم و با پشت دست محکم زد توی صورتم، شدت ضربه آنقدر زیاد بود که با مبل افتادم روی زمین، با این سیلی دنیای زیبا و معصوم شکست، قلبم پر از نفرتی شد که بعد از آن یک لحظه ترکم نکرد. برق این سیلی، چشمانم را به روی واقعیت گشود. واقعیتی که از همان روز اول نامزدی می خواست خودش را به من نشان بدهد و من رو بر می گرداندم و حالا به زور خودش را به من نشان داد. قطرات خون از دماغم روی زمین می ریخت اما اصلا دلم نمی خواست پاکشان کنم یا از روی زمین بلند شوم. دلم می خواست تا ابد همانجا بیافتم، دلم می خواست می توانستم بخوابم و دیگر مجبور نباشم برای ادامه زندگی به خواری بیافتم. من، صبا پورزند، دختر ارشد حاج پورزند معتمد بازار و محل، شاگرد اول دانشکده پزشکی با ذلت روی زمین افتاده بودم. خانم دکتر، از شوهرش کتک خورده بود. از جناب دکتر افتخار! متخصص برجسته اطفال! تمام خاطرات دوران تحصیلم به ذهنم هجوم آورد. روزهایی را به خاطر آوردم که به خاطر زنانی که مجروح و دلخسته از دست شوهرانشان کتک خورده به بیمارستان می آمدند، گریه می کردم، همیشه با دیدن آنها، فکر می کردم که چه جور مردانی در این دنیا وجود دارند که دست روی زن خودشان، ناموس خودشان بلند می کنند؟ با خودم فکر می کردم چطور ممکن است مردی زورش را به زن بی پناه و بی گناهش نشان دهد؟ و حالا جوابم را گرفته بودم. آنقدر از این حرکت فرید بهت زده و شوکه شده بودم که نمی توانستم چیزی بگویم. آهسته از روی زمین بلند شدم، کف زمین، با خون دماغم رنگین شده بود. مبل را با سختی سر جایش بر گرداندم، خون روی زمین را رنگین کرده بود. دهانم مزه ی شور خون را می داد. به اطراف هال نگاه کردم. موهایم پریشان شده بود. فرید هم مثل خودم بهت زده به من نگاه می کرد. قیافه اش دیدنی بود. نگاهش پر از پشیمانی بود. آهسته گفت:

- صبا من...

نگذاشتم حرفی بزند، با سرعت به اتاق خواب دویدم و در را قفل کردم. نمی دانستم باید چه کنم؟ اشک چشمانم را می سوزاند. یک ساک کوچک برداشتم و چند لباس، شناسنامه و مدارکم را در آن گذاشتم. اشک مثل پرده ای جلوی چشمانم را تار کرده بود، صدای فرید را می شنیدم که از پشت در اتاق خواب، عذر خواهی می کرد. من اما گوشم نمی شنید. آنقدر رنجیده بودم که دلم می خواست بمیرم. هرگز فکر نمی کردم چنین اتفاقی برای من بیفتد. آنقدر آهسته اشک ریختم و منتظر ماندم تا فرید ساکت شد. بعد مانتو و روسری ام را تن کردم و بی توجه به فرید از در بیرون آمدم. با دستمال محکم دماغم را فشار دادم تا خونش بند بیاید. عینک آفتابی ام را به چشمم زده بودم، تا سرخی شان پیدا نباشد، کنار خیابان ایستادم. اولین تاکسی که از مقابلم رد شد فریاد زد: دربست. همان طور که انتظار داشتم تاکسی محکم ترمز کرد و دنده عقب گرفت. سوار شدم و آهسته و زیر لب آدرس خانه مان را به راننده دادم. از توی کیفم آینه کوچکی در آوردم و به خودم نگاه کردم، جای چهار انگشت فرید روی گونه چپم قرمز شده بود. خدایا، به مادر و پدرم چه بگویم؟ چطور بگویم که فرید، آن داماد اجتماعی و جذاب مردی نیست که آنها تصور می کنند؟ در طول راه، یاد روزهایی افتادم که آرام و شاد پیش پدر و مادرم زندگی می کردم. در تمام زندگی ام، به یاد نداشتم که پدرم روی ما دست بلند کرده باشد و برای مادرم حتی صدایش را بلند کرده باشد. بدترین تنبیهی که پدرم برای من و نسیم اعمال کرد، محروم شدن از خوردن بستنی یا تلویزیون نگاه کردن بود. حتی وقتی خیلی ناراحتش می کردیم حرف زشت به ما نمی زد. البته گاهی سرمان داد می کشید، اما هیچوقت کتکمان نمی زد. به یاد آرش افتادم، اگر زن او شده بودم هم کتک می خوردم؟ سرم را تکان دادم، انگار می خواستم افکارم را

بیرون بریزم. به زحمت جلوی خودم را گرفتم که آرش را حتی در ذهن با فرید مقایسه نکنم. نباید با هر چیز

کوچکی حسرت و پشیمانی به جانم بیفتد. صحبت از یک عمر زندگی بود. حالا...

ناخودآگاه اشک هایم سرازیر شد. منی، که همیشه یادم داده بودند در انظار عمومی خودم را کنترل کنم، حالا مثل

یتیم ها اشک می ریختم. اصلا دست خودم نبود، متوجه نگاه ترحم آمیز راننده از توی آینه شده بودم اما اصلا نمی

توانستم جلوی اشک هایم را بگیرم. سرانجام راننده گفت:

- خانم، چی شده؟

وقتی من جواب ندادم. دوباره گفت: بی انصاف زده تو صورتت؟ چرا گریه می کنی؟ برو شکایت کن. حق تو از این

نامرد بگیر. تا وقتی زن های ما آنقدر مظلوم هستند، مرد ها حقشان را پایمال می کنند. شما جای خواهر

ما، بهتره به جای اینکه قهر کنی بری خونه بابای بیچاره، بری پزشکی قانونی، طول درمان بگیر. البته اول باید بری

کلانتری شکایت کنی، آنها بهت معرفی نامه می دهند.

خنده ام گرفت. کارم به جایی رسیده بود که این غریبه برایم دل می سوزاند. سر حرفش باز شده بود و دیگر مهلت

نمی داد.

داشت می گفت:

- آره خانم خودم می برمت کلانتری، منتظر می مانم بعد هم می برمت پزشکی قانونی، هان؟ چی می گی خانم؟

آهسته گفتم: خیلی ممنون. اما من که نمی خواهم از شوهرم شکایت کنم.

سرش را با حسرت تکان داد و گفت: د... همین دیگه! همین که اینقدر پررو می شن. اون زده تو خجالت می کشی؟

حالا نمی خواهد شکایت کنی، حد اقل برای خودت گواهی پزشکی قانونی را داشته باشی بد

نیست. کسی که یک بار دست رو زن خودش بلند کنه، درمون نداره، مطمئن باش اگر بار اولش بوده، بار آخرش

نیست. آن موقع هم اگر بخواهی شکایت کنی مدرک نداری که چند بار تو رو زده.

با خودم فکر کردم، دیدم بد هم نمی گوید، از کجا معلوم فرید دیگر مرا نزند. آن وقت اگر به کسی بگویم که بار

اولش نیست، همه مدرک می خواهند. با این فکر ها به راننده گفتم که دور بزند و جلوی کلانتری مرا پیاده کند. وقتی

رسیدیم پولش را دادم اما قبول نکرد، گفت:

- ما همینجا منتظر می مونیم، شما هم انگار آبجی ما، اصلا امروز حالم گرفته است نمی تونم کار کنم. همین جا یک

سیگار می کشم تا شما بیایی.

دلم آتش گرفت. خدایا، شکر. یک راننده در این حد معرفت دارد و آن وقت فرید... تازه به حرف مادرم رسیدم

که به ما می گفت: دختر ها سعی کنید آدم باشید. تحصیلات به خودی خود شعور و معرفت نمی آورد.

جلوی کلانتری، کارت شناسایی ام را به سرباز کشیک دادم و داخل شدم. وقتی نوبتم شد. به طور خلاصه ماجرا را

گفتم، چشمان افسر نگهبان که عاقله مردی با موهای جوگندمی بود، هر لحظه گشاد تر می شد.

وقتی داستانم تمام شد یک ورق و کاغذ جلویم گذاشت و گفت هر چه را که تعریف کردم روی کاغذ بنویسم و امضا

کنم. وقتی کارم تمام شد و مشخصات خودم و فرید را نوشتم، فوراً امضا کرد و یک نامه برای پزشکی قانونی نوشت و

داد به من و گفت:

- خواهر من، آنجا که کارت تمام شد جواب را برای من می آوری، ضمیمه می کنم. پدر این آقای دکتر را در می

آورم.



سری تکان دادم و گفتم: نه جناب سروان، من قصدم از این کار فقط این است که برای خودم مدرک داشته باشم و گرنه قصد شکایت از شوهرم را ندارم.

با تعجب پرسید:

- چرا؟

- خوب آبروریزی می شود، بد است.

سری تکان داد و با تاسف گفت: خان عزیز، کسی که کار بد را کرده شوهر شما است، نه شما. آبروی کی می رود؟ چرا زنان ما فکر می کنند اگر سکوت کنند و به اصطلاح خودشان آبروریزی نکنند، برایشان بهتر است. والله بدتر است. من نمی گویم سر هر چیز کوچکی راه بیافتید بیایید کلانتری، اما شما هم به اندازه شوهرتان حق دارید، هیچ کس حق نداره زور بگه یا زنش رو کتک بزند، شما به خودتان ظلم می کنید، زنهای ما از همین چهار تا قانونی هم که به نفعشان هست، استفاده نمی کنند آن وقت انتظار دارند، زندگی شان درست شود. البته که آدم باید گذشت داشته باشد اما نه برای همه چیز، بله با نداری و فقر شوهر باید ساخت اما با اعتیادش، خیر یا با دزدی و هیزی اش خیر، با کتک زدنش خیر، به هر حال خود دانید اما اگر کسی که مورد ظلم واقع شود اعتراض نکند یعنی این که با این ظلم موافق است. با همه حرفهایش موافق بودم اما چه کنم که دلم راضی نمی شد. مدام با خودم تکرار می کردم من زندگی را دوست دارم، فرید را دوست دارم. حتما خودش هم پشیمان شده، شاید بد جوابش را داده ام، شاید گناه از من بوده...

فصل دهم قسمت دوم

در پزشکی قانونی خانم دکتر جوانی صورتم را معاینه کرد. وقتی مشخصاتم را خواند و فهمید من هم دکتر هستم، با تاسف سری تکان داد و گفت:

- خانم دکتر شما چرا؟

چیزی نگفتم، او هم ادامه نداد. برایم یک هفته طول درمان نوشتند و روانه ام کردند. مدارک را پیش خودم نگه داشتم سرانجام جلوی خانه مان از تاکسی پیاده شدم. هر چه اصرار کردم، راننده کرایه ای نگرفت، گفت:

- خواهر من، برای دل خودم ای کار را کردم. به خدای بالای سر که تا اسروز دستم را روی ناموس و بچه ام بلند نکرده ام. وقتی هم امثال شما را میبینم، دلم آتش می گیرد. خواهر من، ضعیف نباش. نگذار بهت زور بگویند. یا حق و جلوی چشمان حیرت زده من، بدون اینکه کرای بگیرد رفت. باز هم گریه ام گرفت. زیر لب به خودم فحش دادم: صبا، خاک بر سر، آبغوره گیری ات شروع شد؟ بس کن. زر نزن!

زنگ را زدم. دعا می کردم نسیم خانه باشد و خودش در را باز کند. از آیفون صدایش آمد، کیه؟

- نسیم، من هستم. خودت بیا جلوی در، به کسی نگو من هستم.

با خنده گفت:

- خدا خیرت بدهد، کسی خانه نیست، بیا تو.

خدا را شکر کردم که پدر و مادرم نیستند. رفتم تو، سر پله ها نسیم منتظر بود. تا مرا دید فهمید که اتفاقی افتاده، فوری دستم را گرفت.

- چی شده صبا؟



با ناراحتی گفتم:

- هیچی، حالا بیا تو تا برات تعریف کنم.

وقتی در اتاق نسیم را بستم. خیالم راحت شد و تمام ماجرا را برایش تعریف کردم.

من گریه می کردم و نسیم فحش داد، من اشک ریختم و نسیم داد زد. من ساکت ماندم و نسیم به گریه افتاد. سر

انجام هر دو ساکت شدیم، نسیم پرسید:

- حالا چه کار می خواهی بکنی؟

شانه ای بالا انداختم:

- هیچی منتظر می مونم تا سر عقل بیاد.

نسیم با حرص گفت:

- کدو عقل، دلت خوشه ها!!

پرسیدم:

- از صبح تا حالا خیلی بهت زنگ زدند، نبود. با عمو اینها رفته اند شمال. چند روزی بر نمی گردند.

- خدایا شکر، وگرنه حسابی بد می شد.

نسیم با عصبانیت داد کشید:

- بد می شد؟ بد شده، چطور حاضر می شی با خفت و خواری زندگی کنی صبا؟ الان که بچه نداری، ول کن. مگه آدم

قحط است. نخواستی ازدواج کنی هم، می روی سر کار، راحت زندگی می کنی. حیف از تو نیست؟

بی حوصله گفتم:

- حالا که چیزی نشده، بی خود بزرگش می کنی، تا دری به تخته ای خورد که نمی شه طلاق گرفت.

نسیم لب هایش را جمع کرد و گفت:

- واقعا خاک بر سر شده ای. هر کی ندونه فکر می کنه تو دایم از پدر و مادرت کتک می خوردی، عادت داری. تویی

که حالا از گل بالاتر نشینده ای، چرا این حرفها را می زنی؟

- بس کن، نسیم. حوصله ندارم.

همان شب فرید زنگ زد، اما نسیم بهش گفت که من حال ندارم خوابیده ام. واقعا هم حال نداشتم. تا آخر شب مدام

فکر می کردم و گریه ام می گرفت. نفهمیدم کی خوابم برد که با نوازش دستانی روی صورتم بیدار شدم. چشمانم را

باز کردم، در تاریکی صورت فرید را دیدم که روی من خم شده و مرا می بوسد و نوازش می کند. از صدای

نفسهایش معلوم بود که گریه می کند. نیم خیز شدم. از خشم داشتم منفجر می شدم. این مرد مجبور بود آنقدر تند

برود که بعدش گریه کند؟

با صدایی گرفته گفتم:

- بس کن فرید، خجالت بکش.

فرید همانطور که گریه می کرد گفت:

- از خجالت دارم می میرم صبا. باورم نمی شد که من اینکار را کرده باشم. آباژور کنار تختم را روشن کردم، آن را

بالا آوردم و با حرص گفتم:

- پس خوب نگاه کن تا باور کنی.

صورت‌م را با دستانش گرفت، چشمان سبزش غرق اشک بود. صورت‌م را بوسید جایی که حالا کبود شده بود را چندین بار بوسید. اما چه فایده که دلم از دستش شکسته بود و با هیچ بوسه‌ای ترمیم نمی‌شد. دست‌انم را گرفت و بوسید، گفت:

- صبا جان اشتباه کردم، غلط کردم. صبا، بیا، بیا تو هم بزن توی صورت‌م.

صورتش را جلو آورد، با انزجار رویم را برگرداندم و گفتم: مگر ما حیوان هستیم، پس این زبان را خدا برای چه داده است؟

- آخه، تو خیلی بد جوابم را دادی، حرصم را در آوردی...

- تو هم خیلی بد با من حرف زدی، از این به بعد وقتی بد حرف بزنی بد جواب می‌شنوی. فرید با ناراحتی گفت:

- صبا تو باید مرا درک کنی، وقتی عصبانی هستم باید درست جوابم را بدهی خودت می‌دانی که چقدر عاشقت هستم...

سرم را برگرداندم و گفتم:

- بس کن فرید، عاشقی‌ات را هم دیدم. در ضمن یاد بگیر عصبانیتت را کنترل کنی. دفعه بعدی وجود ندارد فرید، من خسته شده‌ام، می‌خواهم راحت زندگی کنم، آرامش داشته باشم.

فرید با تعجب واقعی گفت:

- مگر حالا راحت زندگی نمی‌کنی، چی کم داری؟ من که هر چی بخواهی برایت فراهم می‌کنم. فوری گفتم:

- خیلی چیزها کم دارم. یک شوهر منطقی کم دارم. یک گوش شنوا کم دارم. یک شریک و همدرد کم دارم. زندگی همه‌اش پول و وسایل راحتی نیست، زندگی تفاهم است فرید، من از تو می‌ترسم. می‌ترسم با تو حرف بزنام، می‌ترسم با تو بیرون بیایم، می‌ترسم با تو به مهمانی بیایم، می‌ترسم راجع به کاری با تو مشورت کنم. اصلاً رفتار واقعی‌ام یادم رفته، فرید. این من نیستم.

فرید دستم را گرفت با لحن مشتاقی گفت:

- ببین صبا، یک چیزی را باید بهت بگویم. هر چی می‌خواهی اسمش را بگذار، غیرت، تعصب... املی، هر چی. من روی تو تعصب دارم. دلم نمی‌خواهد کسی نگاهت کند، باهات شوخی کند. وقتی خواستگارهای قدیمت را می‌بینم، قلبم فشرده می‌شود می‌خواهم خودم را بکشم. می‌خواهم چشمی که تو را نگاه کند در آورم.

با بی‌زاری گفتم:

- فرید بس کن. من همیشه فکر می‌کردم این حرفها مال آدمهای بی‌سواد و جاهل است. از تو انتظار نداشتم. من از تو چیزی نمی‌خواهم به جز حقم را، دلم می‌خواهد کار کنم. به درد دل مردم برسم. آن روز هم رفته بودم دنبال کار طرحم، آنقدر این در و آن در زدم تا طرحم را توانستم در بیمارستان لقمان بگیرم. بد است؟ خودت را بگذار جای من، با خستگی وارد شده‌ام، زنگ زده‌ای به جای اینکه حال و احوالم را بپرسی، با آن لحن تند می‌گویی کدام گوری بودی؟ این طرز حرف زدن اگر خوبه چرا از جوابش ناراحت می‌شی؟ اگر بده، چرا خودت آن طوری حرف می‌زنی؟ فرید به سردی پرسید:

- پس همه کارهایت را کردی حالا به من می‌گویی؟

- خوب گفتم تا چیزی معلوم نشده، بی خودی چیزی نگویم. خواستم غافلگیرت کنم. حالا چی می شه طرحم را بگذرانم، منم دلم می خواد مطب بزنم، کار کنم.

فرید چیزی نگفت و امید در دلم شکوفه زد که شاید این بار چیزی نگوید و به خیر بگذرد. آن شب آنقدر التماس کرد تا دوباره به خانه اش برگشتم. تا صبح نوازشم می کرد و دست و پایم را می بوسید. تمام مبل ها را روی ایوان گذاشته بود. وقتی پرسیدم با اندوه گفت: تو روی این مبل نشسته بودی که من... دیگر دلم نمی خواد این مبلهارا ببینم.

بعد با حسرت نگاهم کرد و با آن چشم های سبزش در چشمانم خیره شد دستانش را دراز کرد و پرسید: مرا می بخشی؟

بعد از کمی فکر، دستم را به طرفش دراز کردم و در دل بخشیدمش، افسون چشمانش دوباره مرا در خود کشید. فصل یازدهم

چند ماهی بود که گوش شیطان کر، سر کار می رفتم. صبح ها فرید مرا می رساند و عصر ها دنبالم می آمد. شب هایی که کشیک داشتم، فرید هم در بیمارستان می ماند. باز با این شرایط هم راضی بودم، احساس می کردم وجودم برای عده ای، هر چند ناچیز، مفید است. زندگی ام هدف پیدا کرده بود. کارم هم که تمام می شد آنقدر خسته بودم که فقط دلم می خواست بخوابم، و بنابر این اصلا وقت رفت و آمد نداشتم و خدا را شکر به دلیل رفت و آمد کمتر، فرید هم بهانه گیری اش را کنار گذاشته بود و آرامش بر زندگی مان حکم فرما شده بود.

یک روز که خسته از سر کار به خانه آمدم، فرید هم ماشین را پارک کرد و آمد خانه، داشتم ظرف های صبحانه را می شستم، که وارد آشپز خانه شد و دستهایش را انداخت دور گردن من، نگاهش کردم و گفتم:

- فرید، نکن دارم ظرف می شورم.

با آن زبانی که همیشه خامم می کرد گفت: الهی من بمیرم که تو با آن دستهای قشنگت ظرف نشوری.

- لوس نشو.

- نه به جون تو، لوس نشده ام. می گم، صبا...

- بله؟

- جانم. میگم یک چند روزی بریم کلاردشت؟

- برم نمی آد. اما من که الان مرخصی ندارم.

- چرا؟

- آخه پنج شنبه کشیک دارم.

- خوب با دکتر نورالهی صحبت کن، جایت کشیک بدهد. تو بعدا جبران کن.

- باشه، اگه قبول بکنه. اما مطب تو چی می شه؟

- هیچی، فدای سرت می شه. چهارشنبه راه می افتم، شنبه یک شنبه هم بر می گردیم.

- انشاءالله.

فرید از خوشحالی بغلم کرد و روی هوا بلندم کرد. تمام کف ها ریخت روی سر و صورتش. می خندید و مرا هم به خنده می انداخت. ت وقتی بهانه ای دستش نمی دادم، زندگی ام بهشت بود. خصوصا اگر مهمانی نمی رفتیم و کسی هم به خانه مان نمی آمد. اسفند ماه بود و هوا سوز سرما داشت. از خانواده هایمان خداحافظی کردیم و صبح زود چهار شنبه راه افتادیم، هوا سرد بود و فرید به هر بهانه ای در آغوشم می کشید تا گرم شوم. بخاری ماشین را روشن کرده بود، اما هنوز سردم بود. در افکارم غرق بودم، حس می کردم که فرید نگاهم می کند، برگشتم و نگاهش را متوجه خودم دیدم، به رویش خندیدم، او هم خندید و گفت:

- الهی فدات شم، خانومی، وقتی می خندی دیوانه می شم!

با خنده گفتم:

- لوس نشو فرید.

دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

- به خدا راست می گویم صبا، قبل از اینکه با تو آشنا شوم، اصلا نمی فهمیدم غیرت و تعصب چی هست؟ خوردنی است یا پوشیدنی، اما از وقتی تو را دیدم، واقعا دیوانه شده ام. حتی درست اسمت را نمی دانستم اما دنبالت همه جا می آمدم، مبادا کسی مزاحمت شود.

با ملایمت گفتم:

- فرید جان، من هم تو را دوست دارم. اما اصلا مراقبت نیستم. من اگر تو را دوست دارم با همین خصوصیات دوستت دارم. دلم نمی خواهد عوض شوی. دلم می خواهد آزاد باشی و در آزادی کامل مرا دوست داشته باشی، نه اینکه اسیرت کنم و آزارت بدهم، تا به عشقم وادارت کنم.

فرید با ناراحتی پرسید:

- یعنی من تو را به عشقم وادار می کنم؟

- نه ولی مدام اذیتم می کنی، حق و حقوقم را ندیده می گیری. ببینم اگر مردی مرا نگاه کند گناه من چیست؟ ثنیا تو خودت اصلا هیچ زنی را نگاه نمی کنی؟

فرید گفت:

- نمی گم نه، چون دروغگو می شوم. ولی من که منظوری ندارم... همینطوری چشمم می افته، دیگه با نگاه کسی را دنبال نمی کنم. اما مرد هایی که تو را نگاه می کنن، از روی هیزی و پستی نگاه می کنن.

با تعجب پرسیدم:

- تو از کجا می فهمی؟ شاید آنها هم مثل تو فقط نگاهشان به من می افتد.

فرید با حرص گفت؟

- نه خیر من از چشمانشان متوجه می شوم.

دیگر چیزی نگفتم، فرید هم ساکت شد. گاهی دستهایم را نوازش می کرد، گاهی بی خودی می خندید. حدودا نزدیک چالوس بودیم که کنار یک رستوران، فرید ماشین را نگه داشت. پالتوی زیبایی که برایم هدیه گرفته بود را بالا نگه داشت تا بپوشم. آهسته زیر گوشم گفت: صبا، گاهی به خودم حسودیم می شه. می شه لطفا عینکت رو بزنی،

چشمات صبحها یک جوری می شود.

خندیدم و پرسیدم: چه جوری؟

- دیوانه کنده، صد بار گفتم ریمل نزن.

- بابا من ریمل نزدم.

- پس خط نکش.

- خط هم نداره...

- چه می دانم. پس....

- پس چی؟ می خواهی چشمانم را کور کنم تا دیگر راحت شوی.

فرید با حرص گفت:

- صبا دیوانه نشو. اگر چیزی به چشمهات نمالیدی، پس چرا اینطوری است؟ موژه هایت داره تو هم گره می خوره، چشمات همیشه عسلی است، صبحها سبز و آبی است. خدایا من رو بکش تا راحت شوم. حد اقل عینک آفتابی ات را

بزن تا خون به پا نشه. موهایت را بگذار تو، اینجا دهات است. همه راننده هستند.

موهایم را پوشاندم و عینکم را به چشم زدم. اما باز هم فرید دست بر نمی داشت.

- صبا عزیزم، روسری ات را اینطوری نکن، انگار صورتت را قاب کرده اند.

عصبانی شدم و بر گشتم داخل ماشین نشستم. دنبالم آمد.

- پس چرا رفتی تو ماشین؟ مگر گرسنه نیستی؟

عصبی گفتم:

- چرا بودم، اما اشتهایم کور شد. این کار های تو عصبی ام می کند.

دستم را گرفت و گفت:

- خیلی خوب ببخشید. بیا دارم از گرسنگی می میرم.

نشستم و فرید سفارش صبحانه کامل داد. داشتیم صبحانه می خوردیم که متوجه شدم فرید رگهای گردنش متورم و

چشمانش قرمز شده است. دور و برم را نگاه کردم تا متوجه شوم باز چی شده، پسر جوانی پشت میز روبه روی ما

نشسته بود و جای می خورد. اگر می دانست این آقای به ظاهر شیک و خوش تیپ که کنار من نشسته چه اخلاقی

دارد، مطمئنا به من زل نمی زد. اما پسرک احتمالا روحش هم خبر نداشت که فرید چقدر غیرتی است و با آن قیافه

ساده روستایی اش، خیره خیره مرا نگاه نمی کرد. قبل از این که صبحانه ام را کامل بخورم، فرید بلند شد و پول را

حساب کرد، ناچارا من هم بلند شدم و رفتم توی ماشین، بعد از چند لحظه فرید آمد و شست پشت فرمان، ده دقیقه

بی حرکت همان جا نشست تا سر و کله پسرک پیدا شد، سوار موتورش شد و راه افتاد. فرید هم ماشین را روشن

کرد و دنبالش افتاد. هر چی التماس کردم، دست بر نمیداشت. آنقدر تند می رفت که زهر ترک شده بودم. موتوری

هم سر لج افتاده بود و مدام ویراژ می داد. سر یک پیچ تند، فرید که از موتوری جلو افتاده بود ناگهان ترمز کرد،

موتور محکم به پشت ماشین ما خورد و پسر از روی موتور پرت شد وسط جاده، فرید اما اصلا اعتنا نکرد، گاز داد رو

رفت. زبانم بند آمده بود، دستهایم می لرزید. دوراهی مرزن آباد و کلاردشت بودم. قبلا از دیدن جاده و مناظرش

لذت می بردم، اما آن لحظه هیچ چیز جز آن پسر که وسط جاده افتاره بود، نمی دیدم. به فرید نگاه کردم، خونسرد

رانندگی می کرد، انگار نه انگار که با کسی تصادف کرده، معلوم نبود آن بد بخت مرده است یا زنده! با صدایی که

می لرزید گفتم: فرید، نگه دار، برسانیمش بیمارستان. شاید بمیره.

با عصبانیت گفت:

- آی به جهنم که بمیره پسره هیز، پدر سوخته انگار نه انگار که به زن مردم زل زده روداری هم می کنه. ملتسم گفتم:

- یعنی برای هیزی، مستحق مرگ بود؟ تو دکتر نیستی؟ قسم نخوردی که برای نجات جان مردم تمام تلاشت را بکنی؟ حالا کمک کردن پیشکشت، جان مردم را نگیر.

هی من گفتم و فرید محل نگذاشت. سر انجام وارد حسن کیف شدیم، ابتدا شهر زیبای کلاردشت، ویلای ما که پدرم برایمان خریده بود در منطقه خنکی به نام رودبارک بود. چشم اندازه زیبای جنگل رودخانه، همیشه باریم آرام بخش بود. اما آن روز وقتی رسیدیم به ویلا و در را باز کردیم، غم عالم را در دل داشتیم، صورت روستایی پسرک پیش چشمم بود. خدایا، الان چند نفر منتظرش بودند؟ مادر و خواهرش، چقدر نگران بودند؟ زن داشت؟... فکر نکنم. اما بلاخره این پسرهم عزیز خانواده ای بود. حالا چه کنم؟

فرید در کمال آرامش، چمدان را در اتاق خواب گذاشت و شومینه را روشن کرد. لباسهایم را در آوردم و کنار شومینه نشستم. فرید روبه رویم نشست، دستانش را روی موهایم کشید و گفت: صبا جان، ترو به خدا نگران نباش. الان می روم بینم پسره دیوانه مرده یا زنده است. تو تا استراحت کنی بر می گردم. اشک از چشمانم سرازیر شد. خدایا این چه بد بختی بود که من داشتم؟ تا فرید بر می گردد مشغول پخت غذا شدم. کمی آذوقه از تهران آورده بودم. در دلم دعا می کردم که پسر زنده باشد. زندگی ام فقط آه مادر این پسر را کم داشت. به اندازه کافی خودم بد بختی داشتم. همانطور که سیب زمینی را پوست می کندم، از شدت گیجی و پریشانی حواس دستم را بریدم. خون از انگشتم روی پیشخوان آشپز خانه که از سنگ مرمر سفید بود، روان شد مثل بهت زده ها به خون قرمز به سنگ سفید زل زده بودم. چقدر به نظرم زیبا می آمد. دستم می سوخت. با خودم فکر می کردم کاش رگ دستم را بریده بود و راحت می شدم. مخصوصا اینجا که دیگه دست کسی به من نمی رسید، چاقو را به مچم نزدیک کردم. اما بعد ناگهان به خدم آمدم.

در دل گفتم:

- صبا، خاک بر سرت. این دنیا که بد بخت هستی کاری نکن که آن دنیا هم بد بخت باشی. خدایا، توبه! دارم دیوانه می شوم.

تا پاسی از شب نگذشته، سر و کله فرید پیدا نشد، دیگر دیوانه شده بودم. از شدت اضطراب تمام ناخن هایم را بدون آنکه متوجه باشم، جویده بودم زیر لب به خودم و بخت بدم لعنت می فرستادم. از خدا می خواستم که فرید و آن پسر هر دو سالم باشند. از پشت پنجره به مهی که تا بالای ساختمان را گرفته بود خیره شدم. شهر مثل یک سینه ریز پر از برلیان می درخشید. چایی که ویلای ما قرار داشت از سطح شهر بالا تر بود. هوا بوی تازگی می داد و خیلی سرد بود. یک لحظه لرز کردم، داخل اتاق شدم و کت پشمی و سورمه ای فرید را که در ماه عسلمان از کیش خریده بودیم، دیدم. کت را پوشیدم بوی ادکلن فرید و بوی بدنش گیجم کرد. دلم برایش تنگ شد. به حال خودم خنده ام گرفت. انگار هر چه بیشتر عرصه را برایم تنگ می کرد بیشتر دوستش داشتم. کت ار محکم دور بدنم پیچیدم و روی تخت خواب دراز کشیدم. نمی دانم ساعت چند بود که با نوازش دستان فرید بیدار شدم. داشت رویم پتو می کشید. بلند شدم و نشستم. آهسته گفتم:

- سلام بیدارت کردم؟

خواب آلود گفتم:

- سلام ساعت چند است؟

- نزدیک سه است. شام خوردی؟

- نه تو چطور؟

بی حال گفتم:

- نه بابا پدرم در آمد. همین الان رسیدم. از خستگی دارم می میرم.

بلند شدم، سرم گیج می فت. نمی دانم از گرسنگی بود یا از ترس، رفتم در آشپز خانه و زیر غذا را دوباره روشن کردم. فرید دست و صورتش را شست و پشت میز نشست. برایش غذا کشیدم و روبرویش نشستم.

بی صبرانه پرسیدم:

- چی شد؟ کجا رفتی؟ چرا یک زنگ به من نزدی؟

هیچی، رفتم آنجایی که تصادف شده بود، از گاسگاه سوال کردم. برده بودنش چالوس بیمارستان. رفتم آنجا، سر و مرو گنده نشسته بود داشت کمپوت کوفت می کرد. پدرم در آمد تا توانستم جوری که بهم شک نکنن، ردش را پیدا کنم.

- فرید!!!

آن چند روزی را که در شمال گذرانیدم، از بدترین روزهای عمرم بود. هوا سرد و بارانی بود و فرید هم مدام غر

می زد که چرا هوا بارانی است، چرا سرد است، چرا همسایه کناری سرو صدا راه می اندازد و... شبها

سر نماز از خدا می خواستم که پسره شفا پیدا کند و طوری نشود. وقتی برگشتم تهران، صبح یکشنبه بود. هوا بوی

عید می داد، در خانه پدر که بودم این ماه را خیلی دوست داشتم. مادرم از پانزده اسفند ماش

خیس می کرد تا برای شب عید، سبز شود. شب قبل از عید برایمان تخم مرغ می پخت تا به سلیقه خودمان رنگ

کنیم. سر سفره هفت سین برای من و نسیم هدیه می گذاشت. بعد از تحویل سال دید و بازدیدها شروع می شد که

به دلیل پر جمعیت بودن هر خانواده، تا بعد از سیزده بدر طول می کشید. بعد از پایان تعطیلات هم، من و نسیم

پولهایی که به عنوان عیدی از فامیل گرفته بودیم را در حسابمان می گذاشتیم، البته تا قبل از هجده سالگی مادرمان

این کار را برایمان می کرد. این دومین عیدی بود که در خانواده فرید بودم. سال گذشته چندان تعریفی نداشت.

چون فرید سرماخوردگی را بهانه کرد و به جز خانه پدر و مادرهایمان هیچ جا نرفتیم. اما آن سال با هم قرار

گذاشتیم که عید خوبی داشته باشیم. بعد از اینکه از سر کار برگشتم مشغول کارهای خانه شدم که تلفن زنگ زد. از

وقتی با فرید ازدواج کرده بودم، هر وقت تلفن زنگ می زد بی خودی از جا می پریدم، گوشی را بر داشتم اما بر

خلاف انتظارم صدای الهام در گوشی پیچید.

- سلام بی معرفت، چه عجب زن سعدی خانه پیدایش شد.

- سلام الهام، حالت چه طوره؟

همانطوری که گوشی زیر چانه ام بود وارد آشپزخانه شدم و شروع کردم به تمیز کردن.

- حالم بد نیست، تو کجایی؟ الان به هفته است دنبالت می گردم.

- خیر است انشاءالله. چند روزی رفته بودم شمال.

پرسید:

- با فرید؟



- پس انتظار داشتی با کی می رفتم؟
- خوب خوش گذشت؟
- در دلم به الهام خندیدم « خوش گذشت؟... زهر مار شده بود»
- ای بد نبود. تو چطوری؟ از بچه ها چه خبر؟
- از کی خبر می خواهی بگو تا برات بگم.
- الهام اگر کاری نداری پاشو بیا اینجا، منم تنها هستم.
- ای؟ چه عجب یادت افتاد یک تعارف بکنی، کم کم داشتیم به آدم بودن شک می کردم.
- لوس نشو، پاشو بیا، شام اینجا باش.
- ساعتی بعد سر و کله الهام پیدا شد. دلم برایش خیلی تنگ شده بود. اما از ترس فرید کسی را دعوت نمی کردم، چون مطمئن بودم حرفی توش در می آورد. جلوی الهام چای و شیرینی گذاشتم و خودم نشستم. الهام به اطراف نگاهی انداخت و گفت:
- صبا تو خونه به این بزرگی وهم برت نمی داره؟ این زمین فوتبال به چه درد تو می خوره فقط مدام باید تمیزش کنی.
- با خنده گفتم:
- خوب این خانه هدایی پدر فرید است، همیشه بفروشمش. تعریف کن بینم از بر و بچه ها چه خبر؟
- الهام با دهن پر از شیرینی گفت: افسانه، بالاخره وقتی دید دیگه بوی ترشی تمام بخش رو پر کرده ازدواج کرد.
- از جام پریدم: راست می گی؟
- دروغم چیه؟
- با کی؟
- با یک پسری...
- لوس نشو، می دانم با یک پسری، منظورم اینه. کی هست، من میشناسمش؟
- دستش را تکان داد و گفت؟
- نه بابا خود افسانه هم نمیشناسه، چه برسه به تو، انگار با خودش قرار گذاشته اولین خواستگاری که زنگ زد، زنش بشه. پسره مهندس مکانیک است. وض مالی اش بدتر از دکتر ها، آس و پاس، قیافه کمی بهتر از افتضاح، هیکل تقریبا از خانواده فیل سانان، و تا دلت بخواد داش مشدی.
- با ناراحتی گفتم:
- راست می گی؟ حیف افسانه...
- بله دیگه، همه که مثل شما شانس نمی آرن، شوهر خوشگل و خوش تیپو پولدار و عاشق پیشه نصیبشان شود.
- در دلم به الهام خندیدم. نمی دانست همین آقای کامل داشت ریز ریز خفه ام می کرد. الهام هم گناهی نداشت از بس من حفظ ظاهر کرده بودم و تا به حال پشت سر فرید یک کلمه هم بد گویی نکرده بودم، همه فکر می کردند شوهر من همه چیز تمام است. الهام داشت می گفت: فرشته و دکتر یعقوبی هم بر گشته اند دست از پا دراز تر و یک دوقلوی پسر که رو دستشان مانده و به بالاترین پیشنهاد حاضرند بفورشدشان....
- خنده ام گرفت گفتم: الهام خدا خفه ات کنه با این حرف زدنت، فرشته دوقلو زائیده؟

با خنده گفت:

- یه پس، دکتر یعقوبی دو قلو زائیده! خوب فرشته زائیده دیگه! آمده زرنگی کنه که با یک تیر دو نشان بزند که ... بگذریم. آرش، عاشق همیشه مومن هم همچنان یک لا قبا داره می چرخه و هر چی خواستگار براش می آد رد می کند و به یاد تو آه می کشه.

- گم شو!

- باور کن، بد بخت. تقریباً یکی از نرس های بخش رفته خواستگاریش اما چون خونه و ماشین نداشته آرش جوابش کرده، بگذریم، الهام را که می شناسی اون هم داره شوهر می کنه.

کمی فکر کردم، پرسیدم:

- کدوم الهام؟

الهام با ناز و ادا گفت:

- همون که خیلی دختر نازنین و ماهی است. خانم و محبوب و خوشگل است. خوشگل و خوش هیکل است...

تازه فهمیدم خودش را می گوید. از خوشحالی پریدم و در آغوش گرفتمش، داد زد:

- راست می گی؟ الهام چقدر تو دار شدی؟ حالا کی هست؟

با خنده گفت:

- دوباره همان سوال مسخره را پرسیدی؟ فکر می کردم آنقدر از علم پزشکی سرت می شه که بفهمی معمولاً جنس

مونث با چه جنسی ازدواج می کنه، اما باز هم برای این که نگوی جلوی پیشرفتت را می گیرم، می گویم یک پسری است.

- برو گمشو، احمق. زود باش بگو کی هست؟

برای اولین بار الهام با خجالت سرش را انداخت پایین و زیر لب گفت: رضا

با خوشحالی گفتم:

- رضا؟ راست می گی؟

در یک لحظه تمام خاطرات دوران تحصیلم جلوی چشمانم رژه رفت. رضا یکی از هم کلاس های خودمان بود که

فامیلش پزشکی بود. پسر شوخ و مهربانی بود که لبخند یک لحظه هم از روی لبهایش دور نمی شد.

خودش با خنده می گفت: چون فامیلم پزشکی است، تو روزنامه اشتباهی نوشته بودند رضا پزشکی ما هم فکر کردم

پزشکی قبول شدیم، مجبور شدیم بشیم پزشک! اولی باری که برای تشریح جسد، وارد سالن تشریح شدیم هم رضا،

باعث شد از خنده روده بر شویم تا استاد سرش را بر می گرداند رضا فوری گفت: مواد لازم، یک عدد جسد، نه خیلی

بزرگ نه خیلی کوچک که در فر جا بگیرد. چند برگ جعفری، نمک و فلفل به میزان لازم... بعد سرش را مثل زنها

می چرخاند و با ناز و ادا می گفت: بینندگان عزیز، ابتدا چند برش عرضی و طولی اینجا و آنجا می دهیم و چند سیر

درون برش ها می گذاریم تا بوی بد جسد، مشام حساستان را ازار ندهد...

آنقدر می خندیدم که اشک در چشمانمان جمع می شد. در عین حالی که خیلی شوخ بود. فوق العاده مودب و متین

بود و هیچ وقت از حد خودش خارج نمی شد. تا آن موقع هیچ اشاره ای نکرده بود که از الهام

خوشش می آید. همانطوری با خودم فکر می کردم که صدای الهام را شنیدم:

- چیه؟ چرا آنقدر تعجب کردی؟

- آخه رضا تا حالا هیچ اشاره ای به این موضوع نکرده بود.

- خود خفه شده اش هم بین چطوری تعریف می کنه، می گه داشتم می رفتم دستشویی یکهو بر خوردم به خانم ناصری، هول شدم مجبور شدم ازش خواستگاری کنم که خجالت بکشه و از سر راهم دور بشه که بتونم برم دستشویی!

الهام تعریف می کرد و من می خندیدم. برایش خیلی خوشحال بودم. رضا پسر خیلی خوبی بود که داشت تخصص داخلی می گرفت. با آرش هم دوست صمیمی بود. الهام برای شام نماند، ولی منتظر شد تا فرید آمد و هر دوی مارا برای جشن عروسی اش دعوت کرد. سر نماز از خدا خواستم که الهام و رضا را خوشبخت کند و فرید را هم سر عقل بیاورد. آمین.  
فصل دوازدهم

عروسی الهام و رضا نصف شکون و جلال، عروسی ما را نداشت اما یک دنیا صفا و صمیمیت داشت. عروسی را در خانه عمه الهام گرفته بودند ساختمان قدیمی و دو طبقه بود که آدم فکر می کرد هر لحظه ممکن است خراب شود. طبقه بالا مجلس زنانه و پایین مردانه بود. فرید با کلی غرغر و اهن و تپ حاضر شده بود بیاید. نسیم هم همراهان آمده بود البته الهام، مادر و پدرم را هم دعوت کرده بود ولی آنها عذر خواهی کرده بودند و نیامدند. وقتی شام را خوردیم، یکی از خانمهایی که در بین طبقات در رفت و آمد بود، با صدای بلند گفت: خانم دکتر افتخار؟

از جا پریدم و گفتم:

- بله؟

- شوهرتان فرمودند، دم در منتظر هستند.

نسیم با تعجب نگاهم کرد و گفت: یعنی چی؟ این مرد شش ماهه است؟

بعد هم با پررویی به آن خانم گفت: به آقای دکتر بفرمائید، خواهر زنشان گفتند تشریف داشته باشید یکی، دوساعتی بعد با هم می رویم.

با ترس به نسیم گفتم: نسیم حوصله داری، الان جنجال به پا میشه.

نسیم زمزمه کرد: نترس، بدبخت! هیچ طوری نمی شه. یعنی چی فرید هر وقت می ره جایی تا شام از گلوش پایین

می ره، بلند می شه بره؟ این شوهرت آداب معاشرت بلد نیست؟

بعد هم گرم صحبت با سودابه یکی از بچه هایی که هر دو می شناختیم، شد. فرشته هم کنار من نشسته بود، برای این که حرفی زده باشم پرسیدم:

- خوب فرشته جون، چطوری با بچه داری؟

با خنده سری تکان داد و گفت: ای، بدک نیست. البته سخت است چون دوقلو هستند همه کارشان با هم است. با جای دوتا دست، چهار تا احتیاج است.

پرسیدم:

- الان کجا هستند؟

- پیش مادرم. البته مادرانمان، یکی پیش مادرم یکی پیش مادر شوهرم. تو چرا کوچولو نمی آری؟ الان دیگه وقتشه ها!

- آره، تو فکرش هستم. اما فرید خیلی دوست نداره.

- اینها همه حرف است. یکی که بیاری عاشقش می شه.

یکی از خانمها فرشته را صدا زد و رشته صحبتان قطع شد. نزدیک سه سال بود که ازدواج کرده بودم. اما از همان روزهای اول فرید بهم گفته بود که فعلا بچه دار نشویم تا کمی با هم بگردیمو دستمان باز باشد. البته خودم هم با رفتی سر کار فعلا وقت را نداشتم اما همیشه ته دلم بچه ها را دوست داشتم و آرزویم این بود که سکوت خانه بزرگمان را یک کوچولوی نازنازی بشکند. تو فکر بودم که نسیم با آرنج زد تو پهلوم: باباجون پاشو، شوهرت الان مجلس رو بهم می ریزه دوباره صدامون کرده...

مانتو و روسری پوشیدم و با مهمانان خداحافظی کردم. دم در حیاط فرید عصبانی داشت رژه می رفت. کت و شلوار شیک نوک مدادی اش را خودم به عنوان هدیه تولد برایش خریده بودم. از دور به او خیره شدم واقعا مرد جذاب و زیبایی بود. دسته ای از موهای خرمایی اش در صورتش ریخته بود. چشمان سبزش مثل تیله می درخشید. چانه مربعش نشان از سرسختی اش بود. قد بلند و هیکل پرش نظر هر بیننده ای را جلب می کرد. فقط وای از درونش. وقتی رسیدیم دم در، رضا برای خداحافظی دم در آمد. دکتر حسینی هم کنارش بود. آرش تا مرا دید سرش را پایین انداخت و سرخ شد. قیافه اش اصلا تغییری نکرده بود. زیر لب سلامی کرد و کمی عقب تر ایستاد. نسیم اما با جسارت سلام و تعارف گرمی با آرش کرد و شروع به احوالپرسی کرد. از ترسم فوراً رفتم کنار فرید ایستادم تا بدانم که من داخل صحبت آنها نیستم. از رضا به خاطر جشن گرمشان تشکر کردیم و بیرون آمدیم. وقتی نسیم سوار ماشین شد با سردی گفت:

- فرید آقا ما سه نفر هستیم، بد نبود اگر نظر ما را هم می خواستید.

فرید با عصبانیت پرسید: نظر شما؟

- بله، نظر! می دانید که منظورم چیست؟ همان که آدم های دیگر هم ممکن است داشته باشند.

بعد رویش را برگرداند به سمت پنجره و ساکت شد. فرید از توی آینه گردن کشید و گفت: بله، می دانم نظر چیست، همان که به آن خانم دادید تا به بنده ارسال کند نه؟

قلبم مثل گنجشک می زد. خدایا کاری کن دعوایشان نشود. از همان روز اول فرید را تحویل نمی گرفت، فرید هم دل خوشی از او نداشت. برای اینکه بحث ادامه پیدا نکند، گفتم: چقدر عروسی گرمی بود. الهام چقدر خوشگل شده بود...

اما نه نسیم و نه فرید جوابم را ندادند. در سکوت، نسیم را به خانه رساندیم و خودمان به طرف منزلمان حرکت کردیم، کمی که دور شدیم، فرید گفت:

- صبا این خواهرت می خواهد لج مرا در آورد؟

- نه بابا هنوز شامش تمام نشده بود...

- من شام را نمی گویم. اون مرتیکه را می گویم. نسیم می دونه که من از این مرتیکه بیزارم، می ره باهاش چاق سلامتی می کنه.

در دل خدا را شکر کردم که تقصیری را به گردن من نیانداخته است. گفتم:

- بین فرید تو عقایدت را فقط به من می تونی تحمیل کنی، نه خواهرم. نسیم یک دختر بزرگ است، نزدیک بیست و پنج سالش است، اگر دلش بخواهد می تواند با هر کسی سلام و تعارف بکند و به ما مربوط نیست. در کمال تعجب فرید دیگر بحث را ادامه نداد و به خیر گذشت.

چند روز بعد، ظهر که از سر کار برگشته بودم و در آشپز خانه مشغول بودم. زنگ در به صدا در آمد. لحظه ای فکر کردم شاید فرید است و بعد از این فکر ترسیدم. منکه کاری نکرده بودم. از عروسی الهام به بعد هم ما جایی نرفته بودیم، تو این فکر ها بودم که صدای مادر فرید به گوشم رسید: صبا جان، در را باز کن. در آپارتمان را باز کردم. احتمالا سرایدار در را برایش باز کرده بود.

- سلام مادر جون خوش آمدید.

مادر فرید، بر خلاف همیشه که مرتب و آراسته بود و توالت ملایمی می کرد، آن لحظه آشفته بود و لباسش چروک خورده بود. در چشمانش غم زیادی به چشم می خورد. تا وارد خانه شد، روی اولین مبل، ولو شد. همانطور که به طرف آشپز خانه می رفتم پرسیدم:

- مادر جون چای میل دارید؟

با لحنی غمگین و عصبی گفت: نه مادر بیا بشین زیاد مزاحمت نمی شم. مطیعانه نشستم، پرسیدم: اتفاقی افتاده؟ انگار ناراحت هستید.

سری تکان داد و آهی کشید.

- نه مادر جون، اتفاقی نیافتاده، تو زندگی امثال من هیچوقت اتفاقی نمی افته. مثل همیشه سخت می گذره. پرسیدم:

- چی شده مادر جون؟ پدر جون خدای نکرده مریض هستند؟ چیزی شده؟

ناراحت گفت:

- نه صبا جون، احمد تا منو کفن نکنه، مریض نمی شه. آنقدر دلم گرفته بود که مجبور شدم پیام اینجا، تورو به خدا منو ببخش، مزاحمت شدم.

فوری گفتم:

- این چه حرفیه مادر جون، شما صاحبخانه هستید. چرا دلتان گرفته؟ از فرناز و فرزانه خانم چه خبر؟

صورتش در هم رفت. صبا جان از تو چه پنهان، سر همین با احمد حرفم شد. دلم داره پر می کشه برای نازگل، نوه ام را تاحالا ندیده ام، حالا دختره برام دعوت نامه فرستاده، خودش و شوهرش یک روز در میان زنگ می زند دعوت می کنند، هم مرا هم احمد را، آقا که هیچوقت جایی نمی ره، مرا هم نمی گذا جنب بخورم.

یک دستمال از روی میز برداشت و اشک هایش را پاک کرد. پرسیدم:

- آخه چرا؟ ت... از نظر مالی که...

- دست به دلم نگذار که خونه. کاش از نظر مالی بود. حساب آقا سرریز شده از بس که اسکناس توش چپانده... نه بابا دلت خوش است، می گه دوست ندارم بری خونه داماد بمونی. میگه از محمد خوشش نمی آید

هیز است!!!!

دود از کله ام بلند شد. چطور پدر فرید همچین حرفی زده بود؟ مادر فرید تقریبا شصت سالش بود... وای خدای من، پس با بالا رفتن سن هم دردشان دوا نمی شد. مادر فرید داشت می گفت:

- مردک دیوانه شده آخر عمری، مرا هم دیوانه کرده، یک عمر عذاب و شکنجه ام داد، آنقدر غریب بودم، آنقدر تو سری خور بودم جیک نزدم... حالا هم که موهام سفید شده و نوه و عروس و داماد دارم باز هم دست از سرم بر نمی دارد. همینطور می گفت و اشک می ریخت در دلم به تمام مردان بددل و شکاک لعنت فرستادم. واقعا نمی فهمیدند با این بددلی هایشان با روح و جسم زنشان چه می کنند؟ گناه زن بیچاره که در عین پاکی و خوبی در کنارشان زجر می کشید، چه بود؟ آیا درک نمی کردند که زنها هم دل دارند، روح دارند، شعور دارند؟ نمی دانم شاید نمی فهمیدند چه می کنند، اما حالا که خودم زن یکی از این مرد ها شده بودم، می فهمیدم که این زنان چه می کشند، بار گناهی نکرده را بر دوش داشتند، شانه های ظریفشان در هم می شکست. خود من همیشه در ترس و اضطراب بودم. خصوصا توی جمع، مدام مراقب بودم که چه می گویم و کجا می نشینم. می ترسیدم کسی با من حرف بزند و احوال پرسى کند. هراس داشتم که چشمانی به صورتم بیفتد. نگران بودم مبادا کسی مقابلم بنشیند و با من حرف بزند. فرید اعتقاد داشت نصف گناه هیزی مردان، به گردن زنان است. معتقد بود اگر کسی مرا نگاه کند کرم از خود درخت است. و من رفتاری کردم که نگاه ناپاک را به خودم جلب کنم. درک نمی کرد که اولاً شاید نگاهی از روی دیدن باشد نه دید زدن ثانیاً اگر نگاه ناپاکی است گناه از ناپاکی دل بیننده است و نه رفتار زن، توی این افکار غوطه ور بودم که صدای مادر فرید، مرا به خود آورد: صبا جان، ببخیشد تو را هم ناراحت کردم. مادر جون تو که از فرید راضی هستی نه؟ تا آن روز نه به پدر و مادر خودم و نه به مادر فرید حرفی راجه به اخلاق تند و سوءظن های فرید نزده بودم. دلم نمی خواست همه با فرید چپ بیافتند و به او بی احترامی کنند. در ضمن از این می ترسیدم که والدینم اقدام شدیدی بکنند و یا پدرم خدای نکرده سخته بکند. با لحنی که سعی می کردم قانع کننده باشد، گفتم:

- بله راضی هستم فرید مرد خوبی است.

- خوب خدا را شکر من که چشم و گوش بسته زن احمد شدم و به جز این سه بچه در این چهل سال هیچ دل خوشی نداشتم. در تمام سالها، دم نزدم با خوب و بدش ساختم تا بچه هام بی مادر بزرگ نشوند و حداقل آنها خوشبخت باشند.

پرسیدم:

- یعنی به زور زن پدر جان شدید؟

سری تکان داد و گفت: به زور که نه، از روی حماقت و بچگی شدم. یک روز برایت مفصل تعریف می کنم، سرت را به قدر کافی درد آوردم.

بلند شدم و همانطور که به طرف آشپز خانه می رفتم، گفتم: این چه حرفی است مادر جون الان برایتان چای و شیرینی می آورم، شما هم اگر دلتان خواست برایت تعریف کنید، خیلی دوست دارم به زندگی آدم ها گوش بدهم.

دو چای خوش آب و رنگ ریختم و با یک بشقاب شیرینی آدمم مقابل مادر شوهرم نشستم. با سختی از روی میل بلند شد و گفت، صبا جان من بروم دست و صورتم را بشورم. اصلاً نفهمیدم چطوری از خانه آدمم بیرون، همینطور نامرتب زدم بیرون، این مرد برای من اعصاب نگذاشته است.

بی اختیار دست چپم را بالا آوردم و به حلقه گران قیمیتم خیره شدم. حلقه پلاتین با نگین های درشت برلیان که با یک ردیف باگت از هم جدا می شد.

آیا گران بودن حلقه ام می توانست تضمینی برای خوشبختی ام باشد؟ به نظر خودم دیگر هیچکس نبودم. نه صبا بودم و به کس دیگری که میشناختم، فقط یک زن ضعیف بودم که برای دل خوشی شوهرش و آرامش کاذب خودش مدام خودش را در درون سر کوب می کرد. زنی که به هر چیزی اعتقاد داشت حالا اعتقادش را از دست داده بود. افکارش نامنظم بود و در واقع دیگر خودش نبود. تمام آرمان هایش رنگ باخته بود. دیگر خودم هم نمی عهمیدم چه چیزی برایم مهم بوده و روی چیزی حساس بوده ام. شده بودم عروسک جاننداری که به میل فرید، می خوابید، می خورد، کار می کرد و عشق می ورزید. دیگر شخصی جدا و منحصر به فرد به حساب نمی آمدم. شده بودم افکار فرید، اعتقادات فرید، تعصبات و دلخوشی های فرید!! در این افکار بودم که مادر شوهرم آمد و خودش را روی میل انداخت.

گفتم:

- جای تان سرد شد مادر جون.

- خیر بیینی صبا جان ببخشید مزاحم شده ام. ولی راحت شدم. توی آن خانه حتی اگر احمد هم نباشد احساس خفقان می کنم. انگار هوا سنگین است. چایم را برداشتم و گفتم: خوب برایم تعریف کنید چطور شد که زن پدر جون شدید؟

سرش را با حسرت تکان داد چایش را با طمانینه مزمره کرد و آه بلندی کشید خودش پیش من بود ولی فکرش به سالهای دور پرواز کده بود. در چشمانش برق حسرت و ندامت را می دیدم. لحظه ای در دل آرزو کردم من مثل او نباشم.

فصل 13

پدر و مادرم تبریزی بودند. پدرم که همه بهش می گفتند آقا، تو بازار فرش فروشی داشت. مرد خوب و مهربانی بود و به خانواده اش خوب می رسید. من تنها دختر خانواده بودم، سه برادر بزرگتر از خودم هم داشتم. از همان کودکی به دلیل شغل پدرم، در تهران زندگی می کردیم. مادرم هم زن ساده و با گذشتی بود که بعضی اخلاق های پدرم را ندیده می گرفت. آن موقع ها مرد ها حاکم خانه بودند، روی حرفشان کسی حرف نمی زد. مشورت و تفاهم و نظر خواهی اصلا معنی نداشت. پدرم هم گاهی با دوستانش به اطراف تهران می رفتند و بساط مشروب پهن می کردند. حالا که فکر می کنم می بینم زن ها چقدر بد بخت و زیر دست بودند. وقتی پدرم مست و لایعقل می آمد خانه، مادرم اصلا حرفی نمی زد که باعث دعوا شود، مثل یک برده برای پدرم حوله نگه می داشت. رختخوابش را پهن می کرد. آب خنک می آورد تا آقا بهشون بد نگذره، تازه با این همه خدمت، چند سال بعد فهمیدم پدرم زن دیگری هم دارد. آن زمان مردها برایشان مهم نبود زن اولشان بساز و قانع باشد یا نه، زشت باشد یا زیبا، پسر داشته باشد یا نه، وقتی دستشان به



دهانشان می رسید یک زن دیگر می گرفتند که به اصطلاح خودشان همه بفهمند فلانی وضعش خوب است. پدر ما هم همینطور بود. با اینکه مادرم از زنان زیبای آذری بود و سه پسر برایش آورده بود و با خوب و بد پدرم می ساخت، باز هم پدرم سرش هوو آورده بود. البته ما بروی خودمان نمی آوردیم، پدرم هم هر وقت شب را آنجا می گذراند می گفت برای خرید فرش به شهرستان رفته، هرگز هم هووی مادرم را ندیدم و خواهر های ناتنی ام را هم همینطور، آخر آن زن که اسمش هم نرگس بود دو دختر از پدرم داشت.

زندگی آن وقتها با حالا خیلی خیلی فرق می کرد. این روزها جوانها مدام می پرسند زنهای قدیم چطور بچه بزرگ کرده اند؟ یا قدیم حوصله شان سر نمی رفت، نه تلویزیونی بود نه ویدئویی.... حالا که خودم پیر شده ام می فهمم که آن زمان ها اولاً هر خانواده ای در حد متوسط، کلفت و دایه داشت و همانها بچه ها را بزرگ می کردند در ثانی خانه ها بزرگ بود و حیاط درندشت داشت. از صبح بچه ها برای خودشان توی حیاط بازی می کردند شب هم آنقدر خسته بودند که به گوشه می افتادند. زنها هم اگر چه تلویزیون و ویدئو نداشتند اما چون وسایل راحتی دیگر هم نداشتند مثلاً ماشین لباسشویی و جارو برقی و پلوپز و گاز فر دار و امثال اینها، برای کارهای خانه، تا شب باید دوندگی می کردند. چون یخچال و فریزر نداشتیم، باید برای غذای هر روز همان روز خرید می کردیم، لباس ها را با دست می شستیم، خانه را با جارو دستی جارو می کردیم و همه این کارها دیگر وقتی برای سر رفتن حوصله باقی نمی گذاشت. برات گفتم که سه تا برادر بزرگتر از خودم داشتم ولی چون ته تغاری بودم و تنها دختر خانه، عزیز برادر ها و پدرم بودم و از گل بالاتر به من نمی گفتند، البته نه فکر کنی هر کاری می خواستم می کردم ها، نه! ولی در حد خودم برای آن زمان مثل ملکه ها زندگی می کردم. حق بیرون رفتن تنایی را نداشتیم، اما کسی بهم کاری نمی داد، برایم عروسک و لباس های زیبا می خریدند و پدرم برای این که با سواد باشم برایم معلم سر خانه گرفته بود که البته یک زن بود. برای خودم می چرخیدم و با عروسک هایم خاله بازی می کردم، آن وقتها از سیزده، چهارده سالگی برای دخترها خواستگار می آمد. مخصوصاً اگر وضع خانواده دختر خوب بود. آن طوری که بعد ها مادرم بهم می گفت برای من هم خواستگار های طاق و جفت زیاد می آمد و می رفت. اما پدرم که خیلی مرا دوست داشت، همه را رد می کرد. می گفت:

- منیژه هنوز خیلی بچه است، وقت عروسک بازی اش است.

من که اصلاً متوجه این رفت و آمد ها نبودم و در عالم خودم بودم. برادر هایم پشت سر هم زن گرفتند و خودشان صاحب زندگی شده بودند. من هم کم

کم بزرگ می شدم و به قول مادرم استخوان می ترکاندم. صورتم شکل مادرم بود، ابروهای نازک و پیوسته و چشمان میشی، پوست سفید و لب های قرمز و باریک، موهایم پر پشت و مشکی بود و تا زیر کمرم می رسید. خانواده ما جزو خانواده های مذهبی به حساب می آمدند با این که پدرم گاهی مشروب می خورد اما نماز و روزه اش سر جا بود و ماه های رمضان و محرم خرج می داد و برای عید های مذهبی چراغانی می کرد و شیرینی پخش می کرد. از وقتی یادم می آمد روز قبل از نیمه شعبان آقام تو بازار ناها می داد و مادر در خانه مولودی می گرفت. زندگی من هم در یکی از همین مولودی ها عوض شد. تازه وارد شانزده سال شده بودم هیکل و صورتم به اندازه کافی زیبا شده بود که هر کس بعد از دیدنم سعی می کرد از میان پسر و برادر و پسر خاله و دایی اش برایم شوهر پیدا کند. روز قبل از نیمه شعبان، مادر برای نهار رسم هر ساله اش بود ولی آن سال بخت من در همان مولودی باز شد و سرنوشتم تغییر کرد. از قبل از ظهر خانمها دسته دسته می آمدند و روی پتو هایی که مادرم با سلیقه ملافه کرده بود، می نشستند. چادر هایشان را بر می داشتند و غرق در طلا و جواهر و لباس های گرانبه برای همدیگر پشت چشم نازک می کردند. آن سال یکی از همسایگانمان با خانمی آمده بود که ما تا به حال ندیده بودمیش، وقتی وارد شدند و سلام و احوالپرسی می کردیم به آن خانم اشاره کرد و گفت ایشان خواهر شوهرم هستند، پیش من مهمان بود با هم مزاحم شدیم. مادرم با احترام خوشامد گفت و آنها هم در گوشه ای نشستند. وقتی خانمی که قرار بود برای خواندن مولودی بیاید، آمد، همه ساکت شدند و منم گوشه ای نشستم. آن خانمی که همراه مریم خانم همسایه مان آمده بود، تمام مدت به من خیره شده بود. سرم را پایین انداختم تا نگاهم با نگاهش تلاقی نکند. زن ریز نقش و سیاه چرده ای بود با هیگل لاغر و تر که ای، تا آرنجش النگو و دستبند داشت و تقریباً در هر انگشتش یک انگشتر با نگین دشت خودنمایی می کرد. وقتی که مجلس تمام شد و می خواستند بروند، دوباره خیره خیره به من نگاه کرد و در جواب خداحافظی من با ناز و ادا گفت: خداحافظ عزیزم، انشاءالله به زودی همدیگر را می بینیم.

\*\*\*\*\*

مادر شوهرم با ناراحتی دستمالی را که در دستش مچاله بود، بالا آورد و چشمانش را پاک کرد. دلم خیلی برایش سوخت. آهسته گفتم، مادر جون آنقدر غصه نخورید، انشاءالله همه چیز درست می شه.

سری تکان داد و با زهر خندی گفت: آره مادر، بعد از مرگم دیگه همه چیز درست می شه.

- خدا نکنه، خوب می گفتید....

- هیچی دیگه مادر، خواهر شوهر مریم خانم که اسمش افسر المولوک بود از فردا هی آمد و رفت و پاپی من شد. آنقدر فیس و افاده داشت که هر دفعه بیشتر ازش بدم می آمد. می آمد و با تکبر به پشتی ها تکیه می داد، دستان پر از انگرشتش را در هوا می چرخاند و می گفت: احمد من درس دکتری خونده، فرانسه رفته، قد و بالاش ره که نگو، خانه و ملک هم تا بخواهید داره... فقط می خواهم زنش را خودم انتخاب کنم. وقتی وارد خانه تان شدم نظمش به دلم چسبید، دخترتان را که دیدم فهمیدم زن احمد را پیدا کردم. ابروهایش قجری است. مثل شازده ها می ماند. پدر خودم شازده بود، اما فعلا سیاست طوری است که بهتر است برای پسر من از شازده ها زن نگیرم، اما منیژه خانم هم شکل شمایل شازده ها را دارد و هم شازده نیست. قرار شد با پسرش بیاید خواستگاری، یک پسر دیگه هم داشت که به قول خودش در فرنگ ماندنی شده بود. در احمد چند سال قبل فوت کرده بود اما آنقدر ثروت برای زن و بچه هایش گذاشته بود که تا آخر عمر بنشینند و کار نکنند. روزی که قرار بود افسر خانم با پسرش بیاید خانه ما، هیچوقت یادم نمی روزد. پدر و مادرم مدام بیج بیج می کردند، میوه و شیرینی را کلفتمان چیده بود و در اتاق پنجدری گذاشته بود. پدرم چند قالیچه ی ابریشم و گل ابریشم دوزی شده از مغازه آورده بود و رویهم انداخته بود که چشم مادر داماد را بگیرد. من ساده دل و بچه اما هنوز در فکر عروسک هایم بودم، آقا داداشم که از همه بزرگ تر بود هم آمده بود. وقتی که میهمان ها آمدند، مادر آمد پشت در اتاقم و صدایم زد تا چای بریزم و ببرم. البته چای را سکینه کلفتمان ریخته بود و مرتب چیده بود تو سینی، تا دم اتاق هم همراهم آمد و بعد سینی را داد دستم، پشت در اتاق تازه دست و پایم لرزید و هول شدم. تازه دوزاری ام افتاد که این میهمانها کی هستند و چه می خواهند. به هر ترتیب داخل شدم و چای تعارف کردم. احمد، بر خلاف انتظارم بسیار زیبا و شیک پوش بود. آنقدر نگاهش قشنگ بود که دلم را لرزاند... آخ که اگر یک فرصت دیگه بهم می دادند تا دوباره بهش جواب بدهم... افسوس، افسوس که دیگه گذشته ها گذشته است و من احمق، خام آن چشمهای سبز شدم. با ورود فرید، مادر شوهرم اشکهایش را پاک و صحبتش را قطع کرد، تا فرید وارد شد بی اختیار بلند شدم و رفتم به آشپزخانه، تا مادر و پسر تنها باشند. در حینی که ظرف می شستم به حرفهای مادر فرید فکر می کردم. حالم بد شده بود، سرم درد می کرد. خدای من، من هم خام آن چشمهای سبز

شده بودم؟ منم ساده بودم؟ شاید منم چند سال دیگر افسوس می خوردم. وای بر من! دوباره به خودم امید دادم که فرید مثل پدرش نیست و من اشتباه می کنم. من زندگی ام را دوست داشتم، خودم با عقل و منطق و چشم باز، فرید را انتخاب کرده بودم. وضع و زمانه هم فرق کرده بود. مطمئن بودم که من می توانم کاری کنم که زندگی ام طبق دلخواهم شود. من تحصیل کرده بودم، سی و سالم هم کم نبود. به خودم نهیب زدم که من مثل مادر جون نیستم و فرید هم پدرش نخواهد بود. مادر فرید شب پیش ما ماند، صبح زود همراه فرید از خانه بیرون رفت. به من نگفت که کجا می روند. شب قبل موقعی که برایش آب می بردم تا قبل از خواب بخورد به من گفت از حرفهایمان به فرید چیزی نگویم و اصلا خودم را به آن راه بزنم که یعنی نمی دانم مادرت برای چه پیش ما آمده، منم قبول کردم. برای همین هیچ سوالی نپرسیدم. آن شب کشیک داشتم و باید صبح غذایی برای شب فرید درست می کردم. البته بیشتر اوقات فرید شبهایی که من کشیک داشتم به بیمارستان می آمد، اما با اوضاع پدر و مادرش شاید دیر وقت بر می گشت و بهتر بود غذا در خانه آماده باشد.

آن روز بیمارستان خیلی شلوغ بود. کشیک بخش زنان داشتم و تا اوایل شب مدام سر پا بودم، از فرید هم خبری نشده بود و کمی نگران بودم. بعد از شام به پاپیون رفتم تا شاید یک چرت کوتاه بزنم، نمی دانم چقدر گذشته بود که صدای بلندگو و زنگ تلفن همزمان بیدارم کرد. تلفن را برداشتم و خواب آلود گفتم: الو؟

- دکتر پایین یک مورد اورژانس پیش آمده، رزیدنت زنان هم پیدایش نیست، لطفا خودتان را برسانید.  
- آمدم.

به حالت دو وارد بخش شدم. زائویی را آورده بودند که وقت زایمانش رسیده بود، ام ب توجه به وخامت حالش باید سزارین می شد و با این حال و روز شوهر زن بد بخت رضایت نمی داد که زنش را سزارین کنند. به حف هیچ احدی هم گوش نکرده بود. وقتی من رفتم، زن بیچاره از درد به خود می پیچید.

با توجه به صحبتهای ماما و پرستارها هر لحظه ممکن بود نوزاد خفه شود و جان مادرش را هم بگیرد، از اتاق معاینه خارج شدم یکی از پرستارها به مرد عصبی که در داهرو قدم می زد اشاره کرد و نجوا کنان گفت:

- خود کله شقش است.

سری تکان دادم و به طرف مرد رفتم. مرد تقریبا کوتاه قد و لاغر اندامی بود با سری طاس و سیلپهای از بنا گوش در رفته، که مدام دست مشت کرده اش را به کف دست دیگرش می کوبید. بسماالله گویان به طرفش رفتم با قاطعیت گفتم:

- آقای فیضی؟

با تعجب نگاهی به سر تا پای من انداخت و با تعجب گفت: فرمایش؟  
با ملایمت گفتم:

- من دکتر پورزند هستم، وضع خانمتان خیلی وخیم است. حتی الان هم ممکن است برای نجات جان بچه تان دیر شده باشد، اما با یکدندگی شما شاید خانمتان هم از دست برود.

ساکت به من خیره شد. انگار که من عربی حرف می زدم. دوباره گفتم:

- چرا رضایت نمی دهید زنتان را سزارین کنیم؟

چنان نگاهم کرد که انگار کفر گفته ام، با صدای بلند داد زد:

- من باید رضایت بدم که نمی دم...

صدایش هر لحظه بلند تر و کلامش بی ادبانه تر و جاهل مآبانه تر می شد:

- اصلا شما را سننه؟ زن مثل کاسه چینی می مونه اگر سزارین بشه مثل کاسه بندزده بی ارزش می شه و...

متعجب پرسیدم:

- یعنی یک خط کش ده سانتی ارزش زندگی یک انسان را داره؟

با بی قیدی گفت: برو بابا دلت خوشه ها، همشیره! انسان انسان راه انداختی. این هم ناز و اداشه، یکمی صبر کنید خودش می زاد!!!!!!

- دی؟ یعنی این همه آدم دکتر و متخصص دروغگو نفهم هستند، بجز شما؟ فقط شما یکی می فهمیدید که نچرخیدن بچه چرند است و اینها همه ناز و ادا است؟

یکهو هجوم آورد طرفم و داد زد: اصلا به تو چه ضعیفه؟ مگه چهار تا بچه ای که پس انداخت این ادا و اصول ها را در آورد؟ مثل بچه آدم می آوردمش

بیمارستان و پنچ دقیقه بعدش می زائید و فردا صبح هم خلاص! من می دونم یا تو؟

کله ام سوت کشید. این مرد چه موجودی بود؟ انسان بود؟ از جنس ما بود...؟ اگر بود این حرفها چیست که می زند و اگر نبود... زن بد بختش تا به حال

چهار شکم زائیده بود و باز هم جان داشت؟ چند روز درد می کشید تا حضرت آقا دلش به رحم بیاید؟ اشک در چشمانم حلقه زد با بغض گفتم:

- اصلا ما اشتباه کردیم نظر بی شعوری مثل شما را پرسیدیم. از احترام زیادی، آدمهای بی جنبه فکر می کنند خبری است. اصلا این موضوع هیچ ربطی

به شما ندارد... بر گشتم و به سمت اتاق عمل دویدم. از پشت سر داد کشید:

- دست به زری بزنی، زندگی ات را به هم می ریزم.

آن لحظه فکر می کردم که بلوف می زند، ولی یک هفته بعد از اینکه، آن زن را سزارین کردیم و بچه اش را مرده بیرون کشیدیم، فهمیدم مردک واقعا زندگی ام را خراب کرده است.

فصل 14

چند روزی بود که فرید پشت سر هم تلفن می زد خانه و تا بر می داشتم می گفت:

- صبا خانه ای؟ کاری نداشتم، فقط می خواستم حالت را بپرسم.

اگر هم تلفن اشغال بود تا گوشی را می گذاشتم، زنگ می زد و سوال جواب می کرد که با کی حرف می زدم و چرا، اگر برای خرید کوچکی بیرون می رفتم باید کاملا توضیح می دادم که به کدام بقالی رفته ام و مثلا چی خریده ام. هر چی فکر می کردم نمی فهمیدم این کار های فرید برای چیست. یک چیز دیگر هم برایم خیلی عجیب بود، این هم آن که تا فرید از مطب به خانه می آمد، مزاحمت های تلفنی شروع می شد. تا وقتی من تنها بودم اصلا کسی زنگ نمی زد ولی تا فرید پایش را در خانه می گذاشت، تلفن یک ریز زنگ می زد و هر کدام که بر می داشتیم کسی حرف نمی زد.

در بیمارستانی که من کار می کردم، چند پزشک دیگر هم بودند که طرحشان را می گذرانند. حالا به هنوز مشغول به تحصیل بودند یا برای گذراندن طرحشان آن جا می آمدند. در بین این دکتر ها، پسری بود به نام نیکویی منش که واقعا مانند اسمش، منش نیکویی داشت و به همه بدون توجه به جنس و سن و سال، کمک می کرد از دکتر گرفته تا خدمتکار، این آقای دکتر داشت تخصص جراحی عمومی می گرفت و هنوز مجرد بود. چند وقتی بود که فرید پيله کرده بود که چرا هر جا تو می روی، نکویی هم دنبالت است. چه دلیلی دارد که دایم مواظب توست؟ هر چه برایش دلیل می آوردم که این دکتر برای همه اینطور مراقب و نگران است، به خرجش نمی رفت. یکروز که خسته و هلاک از سر کار آمده بودم و داشتم لباس هایم را عوض می کردم، تلفن زنگ زد. حدس می زدم که فرید باشد. گوشی را برداشتم و منتظر شدم تا فرید اول حرف بزند، بعد از چند لحظه صدای الهام در گوشی پیچید.

- الو؟ الو؟

- تویی؟ الهام، سلام.

با خنده گفت:

- زهر مار، چرا خفه شدی؟ ترسیدم.

گفتم:

- هیچی، فکر کردم فرید است.

با تعجب پرسید:

- خوب، مگر با فرید حرف نمی زنی؟

- چرا، ولی خواستم اول او حرف بزند. بگذریم، چطوری؟ رضا چطور است؟

- خوبیم، رضا هم خوب است. خودت چطوری؟ کار و بارت چطوره؟

- ای می گذره، تو چه خبر؟

- هیچی، خبر ها پیش توست! چه کار کردی، دوباره دیوایه شدی؟

با تعجب پرسیدم:

- چی میگی؟ چی کار کردم؟

- سودابه می گفت کودتا کردی و مریض را بدون رضایت شوهرش زیر تیغ کشیدی.

- آهان! خوب آره، زن بد بخت داشت می مرد، البته نوزادش از دست رفت. آن شب از بد شانسی من بد بخت، رزیدنت و اتند زنان هم هر دو گم و گور شده بودند. مسئولیت افتاده بود گردن من البته سر بزنگاه رزیدنت سال بالایی رسید و اون هم تایید کرد، اما خوب همه از چشم من دیدند. اگر زن بیچاره می مرد که خیلی بد تر بود.

- رئیس بیمارستان چی گفت؟ شنیدم مردک شکایت کرده.

- نه بابا، همش هارت و پورت بود. یه کم داد و بیداد راه انداخت که دکتر عزیز زاده زد تو دهنش، حالشو جا آورد. مردیکه اصلا براش مهم نبود زنش بمیره فقط می خواست شکم زنش بخیه نخوره، بعضی ها آنقدر خود خواه هستند که حال آدم را به هم می زنند.

الهام با هیجان گفت: تازه کجاشو دیدی؟ من که تو دهات بودم یک چیز هایی دیدم که پیش این فاجعه است. او هم شروع کرد به تعریف کردن اینکه زنها در آن روستا واقعا از همه چیز عقب هستند و بعضی هاشان در چهل سالگی بچه دهم یا دوازدهمشان را می آورند. اصلا از کنترل فرزند خبری نیست، چون عده ای از مردم روستا اعتقاد داشتند که روشهای جلوگیری بر خلاف دین اسلام و خواست خداوند است و آن قدر عقاید خرافی شان با دینشان در هم آمیخته بود که حاضر نبودند ذره ای در عقایدشان عقب نشینی کنند و به الهام هم به چشم دشمن دین خدا نگاه می کردند. خنده ام گرفت برای اولین بار از این که طرحم را در تهران می گذراندم، خوشحال شدم، بعد از کمی حرف و تعریف سر انجام الهام گفت که باید بروم چون بوی سوختگی غذایش بلند شده بود، موقع خداحفظی گفتم:

- به امید دیدار، عزیزم. خداحافظ.

تا گوشی را گذاشتم، فرید در را باز کرد، انگار پشت در منتظر بود. سلام کردم. با خم و تخم جالم را داد و رفت به اتاق خواب، تا لباس هایش را عوض کند.

منهم رفتم به آشپزخانه تا سالاد درست کنم. برای اینکه به دست فرید بهانه ای ندهم، غذایم را صبح زود درست می کردم تا بعد از ظهر که بر می گردم، همه چیز مرتب و آماده باشد. مشغول پوست کندن خیارها بودم که فرید مثل برج زهر مار وارد شد یک صندلی را بیرون کشید و رو برویم نشست، با صدای گرفته ای پرسید:

- با کی حرف می زدی؟

گفتم:

- با الهام، چطور مگه؟

همان لحظه تلفن زنگ زد و فرید بلند شد و به طرف تلفن رفت، طبق معمول در آن طرف خط کسی حرف نزد و فرید با عصبانیت گوشی را روی دستگاه کوبید، دوباره برگشت سر جایش نشست.

- صبا راستش را بگو، من که همه چیز را می دانم.

از تعجب خشکم زد، پرسیدم: باز تو دیوانه شدی؟ چی را می دانی؟ دوباره چی شده؟

- بین صبا هم من هم تو می دانیم که تو با الهام حرف نمی زدی، این دروغها را تحویل من نده. گفتم که من همه چیز را می دانم.

- خوب پس اگر می دانی، چرا می پرسی؟ گفتم که با الهام حرف می زدم، باورت نمی شه زنگ بزنی پرس.

با حرص داد زد:



- اه؟ خر گیر آوردی؟ حتما به الهام سپردی که اگر من زنگ زدم بگوید با تو حرف می زده...

با بی حوصلگی گفتم:

- بس کن فرید دیگه شورش رو در آوردی ها! هی من هیچی نمی گم تو رو پیدا کردی. مگر من دختر تو هستم که باید بهت حساب پس بدم؟ تازه والله به خدا من با پدرم اینطوری که به تو حساب پس می دهم، آره و بله به جا نمی آوردم.

فرید جواب داد:

- خوب برای همین آنقدر ول و ددری شدی دیگه! اگر بابات خوب تو رو تربیت کرده بود هر روز دلت یک جا نبود. از شدت عصبانیت داشتم منفجر می شدم، اما باز هم خودم را کنترل کردم در این زندگی یکی باید کوتاه می آمد تا همه چیز خراب نشود، بلند شدم و گوشی تلفن را آوردم و به دست فرید دادم، دفتر تلفن را هم جلوی چشمم باز کردم باز کردم با صدایی که از شدت خشم می لرزید گفتم:

- بیا زنگ بزنی، آقای شکاک، آقای بددل.

فرید بی رودربایستی شماره را گرفت و منتظر ماند. بعد از چند دقیقه گفت:

- بفرما خانم، اصلا کسی خانه نیست.

گوشی را از دستش کشیدم و از حفظ شماره ها را گرفتم. در دلم دعا می کردم الهام گوشی را بر دارد، اما کسی گوشی را بر نمی داشت. تلفن را قطع کردم و گفتم:

- خوب که چی؟ تو هر فکری می خواهی بکن، من مسئول فکر مریض تو نیستم.

- جدی؟ این دفعه را اشتباه کردی، شاهد دارم. کسی که همه چیز را برایم تعریف کرده و حالا می بینم که راست گفته.

بلند شدم و از آشپزخانه بیرون آمدم. خسته بودم. از این همه شک و بیبینی فرید خسته شده بودم. معلوم نبود دوباره چه خوابی برایم دیده، برای این که خودم را مشغول کنم تلویزیون را روشن کردم، ولی فرید آمد و تلویزیون را خاموش کرد. با عصبانیت گفتم: تو چت شده؟ چرا هی تهمت می زنی، چرا اذیتم می کنی؟

فرید بی تفاوت گفت: اصلا از اولش هم اشتباه کردم، گذاشتم بری سر کار!

با ترس پرسیدم:

- منظورت چیه؟

خونسرد گفتم:

- منظورم اینه که از فردا لازم نکرده بری بیمارستان.

ناراحت گفتم:

- پس طرح چی میشه؟ امتیازم را از دست می دم، لوس بازی در نیار...

- همین که گفتم. بابا جان من دلم نمی خواد زخم بره سر کار، زوره؟ اصلا قانون گفته زن باید با اجازه شوهرش بره سر کار، خوب منم اجازه نمی دم.

با غیظ گفتم: این قانون خیلی چیزهای دیگر هم گفته، چرا آنها را اجرا نمی کنی؟

- مثلا چی گفته که اجرا نکردم؟

- اینکه مهریه عندالمطابه است، خوب من این مهر رو الان می خواهم، اینکه بنده در این خانه وظیفه ای ندارم و اگر کاری می کنم می توانم در افزایش مزد بگیرم، و مهمتر از همه اینکه تو نمی توانی جلوی کار کردن مرا بگیری، مگر اینکه کار با شئونات جامعه همخوانی نداشته باشد و یا کار آبرومندی نباشه، خیلی هم شهر هرت نیست. فرید با لجاجت گفت:

- فعلا که شهر هرتنه. از فردا نمی ری، و گر نه میام بیمارستان و آبرویت را می برم مهریت ات را هم می خوام، چشم. برای کار خانه هم حقوق می خواهی، باز هم چشم. اصلا منم همین را میگم، تو که احتیاج مادی نداری، پس خانه بمان.

بحث را ادامه ندادم و بدون خوردن شام، خوابیدم. صبح دیر از خواب بیدار شدم، فرید رفته بود، با سستی بلند شدم و یک لیوان شیر برای خودم ریختم. فکرم خیلی درگیر بود. نمی دانستم باید چه کار کنم. بروم، نروم؟ می دانستم که فرید وقتی گفته آبروریزی می کند این کار را می کند، اما برایم خیلی سخت بود که نروم، چند ماه بیشتر از طرحم نمانده بود، حیفم می آمد، تصمیم گرفتم بروم، هر چه باداباد! آن شب کشیک داشتم، تا ظهر مدام در بخش سر پا بودم، ظهر برای کمی استراحت وارد پویون شدم، صدای موبایلم از داخل کیفم می آمد. با تامل گوشی را از کیفم در آوردم و جواب دادم، صدای فرید تو گوشم پیچید.

- صبا، کجایی؟

خونسرد گفتم:

- بیمارستان، می خواستی کجا باشم؟

با عصبانیت داد زد:

- مگه نگفتم دیگه نمی خوام بری؟

- گفته باش، منم گفتم می خوام بیایم.

فرید با حرص گفت:

- خیلی خوب، پس بعدا گله ای نکن. ارتباط قطع شد. دلم شور می زد، بعد از نهار تو بخش می چرخیدم و کار های جزیی را انجام می دادم، دکتر نکویی منش هم بالای سر مریض هایش بود. وقتی مرا دید، سلام کرد و شروع کردیم راجع به بیمار تازه عمل شده اش حرف زدن، همیشه از اینکه اطلاعاتش به روز بود تعجب می کردم، سرانجام آن روز طاقت نیاوردم و سوال کردم:

- دکتر، شما چطور این اطلاعات را به دست می آورید؟

با خجالت سر تکان داد و گفت:

- این طور ها هم نیست، اما با چند مجله خارجی مشترک شده ام، و این مجلات برایم خیلی مفید بوده است.

با کنجکاو پرسیدم: ممکنه یه من هم اسمشان را بگویند؟

- حتما، بفرمائید بالا، اتفاقا چند تاش الان همراهم هست. امشب کشیک دارم گفتم فرصت خوبی برای مطالعه است. پشت سرش راه افتادم، او وارد پویون آقایان شد و من همانجا پشت در منتظر ماندم. از دور در انتهای راهرو شبی دیدم که با سرعت به طرفم می آید و همزمان با دکتر نکویی به من رسید. فرید بود که واقعا مثل دیو شده بود، صورتش کبود و چشمانش قرمز شده بود، بی توجه به حضور دکتر نکویی با صدایی گرفته گفت:

- پس حدسم درست بوده، بگو چرا خانم دل نمی کنند، برای طرح و کار و این حرفها نیست.

با عجله گفتم: الان جای این صحبتها نیست، بفرمایید پایین با هم حرف می زنیم.

اما فرید دست بردار نبود، رو کرد به دکتر نکویی گفت:

- بین آقای محترم، من اصلا حوصله بحث ندارم. فقط دارم بهت می گم پاتو از کفش من در بیار و گر نه بد می بینی، این حرفها هم تهدید نیست بهت گفته باشم.

از خجالت سرخ شدم، دکتر نکویی منش با گنجی نگاهی به فرید انداخت و گفت:

- بیخشید، به جا نمی آرم شما؟

فرید پوزخندی زد و گفت:

- حق داری، من هم بودم به جا نمی آوردم. حالا می بینم این آقای فیضی درست گفته، واقعا دستش درد نکنه والا من مثل برف سرم را کرده بودم زیر برف ها! دستش را گرفتم و با خودم کشیدم، تو راه پله ایستادم، صدایم از شدت عصبانیت می لرزید: فرید این حرفها چیه می زنی؟ دیوانه شدی؟ اینجا خونه نیست که هر حرفی را بزنی، اینجا محل کار من است.

فرید با صدایی که لحظه به لحظه اوج می گرفت گفت:

-! پس باید دید کار تو اینجا چیست، آن هم در پشت پاپیون آقایون!

آهسته گفتم:

- منظورت چیه؟ خوب بپرس تا بهت بگم، قرار بود دکتر نکویی چند تا مجله بهم بدهد.

داد زد:

- آن هم در پشت پاپیون آقایون نه؟

خسته و بی حوصله گفتم:

- گمشو، دیگه از دست این حرفها خسته شدم.

فرید یکهو شروع کرد به داد کشیدن: تو غلط کردی که خسته شدی، این منم که خسته شدم. همین الان وسایلت را جمع کن، راه بیفت و گر نه به خدا می کشمت.

همان لحظه دکتر عزیز زاده، رئیس بیمارستان سر رسید. دست فرید را گرفت و گفت:

- آقای محترم، یواش تر، اینجا بیمارستان است نه رینگ بوکس، ساکت باشید. بعد با چشمان پرشش گرش به من خیره شد، با خجالت گفتم:

- ایشون شوهرم هستند، آقای دکتر.

تعجبش بیشتر شد اما حرفی نزد. فرید با لحن بدی گفت:

- بین دکتر، من نمیخوام زخم بیاد سر کار، باید کی رو ببینم؟ دکتر عزیز زاده با صبوری دست فرید را گرفت و دنبال خودش کشید:

- بفرماید، بفرماید تو اتاق من یک چایی می خوریم و صحبت می کنیم شما هم تشریف بیاورید خانم دکتر.

باهم رفتیم به اتاق دکتر عزیز زاده و نشستیم، دکتر رو به فرید پرسید:

- خوب شما چرا نمی خوای خانمتان سر کار بیایند؟

فرید عصبی و ناراحت گفت: به دلایلی که خودش هم می دونه.

عصبی و ناراحت گفتم:

- نه من نمیدانم توضیح بده.

می خواستم حرف های احمقانه اش را کس دیگری هم بشنود، دیگر آبرویی نمانده بود که از ریختنش بترسم. دکتر عزیز زاده با ملایمت پرسید:

- خوب دلیلتان را بگوئید، شاید ما هم قانع شویم.

فرید بعد از کمی مکث گفت:

- چند وقت پیش آقای به مطب آمد و خیلی چیزها بهم گفت در واقع او چشمانم را باز کرد. حالا درست نیست بگم چه چیزهایی گفت ولی در مجموع حرفهایش راست بود.

با قاطعیت گفتم: نه فرید، خواهش می کنم بگو چی گفت، دلم می خواد جلوی دکتر عزیز زاده هم بگویی تا قضاوت کنند.

دکتر عزیز زاده هم در ادامه حرفهایم گفت: خوب خانم پورزند خودشان می خواهند شما این صحبت را باز گو کنید، مطمئن باشید پیش خودم می ماند.

فرید با حرکتی نمایشی داستانش را بلند کرد و گفت: خوب، خودتان خواستید. چند وقت پیش مردی به مطب آمد و گفت زن من که همین خانم باشند در بیمارستان روابط عاشقانه ای با دکتر نکویی پیدا کرده و اصلا فضای بیمارستان را به گند کشیده اند. منم که باور نکرده بودم ازش مدرک خواستم، او هم گفت خودش دیده که دکتر نکویی یاد داشتی به زخم داده که او هم آن را در کیفش انداخته، گفت اگر کیف زنت را بگردی حتما پیدا می کنی، همان روز کیف صبا را نگاه کردم و این را پیدا کردم. فرید تکه کاغذی از جیب پیراهنش در آورد و جلوی دکتر عزیز زاده گذاشت.

- از آن روز هم وقتی توجه کردم مدام مزاحم تلفنی داریم که وقتی من خانه هستم حرف نمی زند، امروز هم که خودم شاهد بودم.

دکتر عزیز زاده با ملایمت پرسید: ممکنه اسم آن آقا را هم به ما بگوئید؟

فرید با کمی تردید گفت: فیضی.

هر چه فکر می کردم یادم نمی آمد فیضی کیست. اصلا برایم آشنا نبود، اما خدا را شکر دکتر عزیز زاده از من باهوش تر بود، ناگهان گفت:

- حالا فهمیدم!

بعد با خنده رو کرد به فرید و گفت: یک سوء تفاهم شده، نمی دانم خبر دارید یا نه؟ این خانم شما چند وقت پیش زن همین آقای فیضی را بدون رضایت شوهرش، سزارین کرد. البته بچه از دست رفته بود و اگر کمی دیر می جنیدند زن بیچاره هم می مرد، این آقای فیضی خیلی عصبانی و ناراحت شد و کلی داد و بیداد راه انداخت. الان هم حدس می زنم این کار را کرده تا به اصطلاح انتقام بگیرد. شما چرا این حرفها را باور می کنید؟

فرید که جا خورده بود گفت:

- دکتر پس آن کاغذ را چی می گید؟

کاغذ را روی میز دکتر عزیز زاده برداشتم، آدرس خانه دکتر نکویی بود که زیرش هم نوشته شده بود ساعت چهار و نیم، دکتر عزیز زاده کاغذ را گرفت و گفت:

- کاری نداره الان ازش می پرسم، شما همین جا تشریف داشته باشید تا من برگردم.  
 دکتر عزیز زاده در را بست و ما را تنها گذاشت. رویم را برگرداندم تا چشمم به فرید نیفتد. بعد از چند دقیقه برگشت، همان طور که می نشست گفت:

- دکتر نکویی ما واقعا مرد پاک و مهربانی است. تا کاغذ را نشانش دادم گفت: بیچاره آقای فیضی حتما از جیبش افتاده. وقتی سوال کردم گفت که فیضی آدرس خانه اش را گرفته تا مسئله ای را که به قول خودش در بیمارستان نمی توانسته در خانه به دکتر نکویی بگوید، بنده خدا آدرس خانه اش را داده و زیرش هم نوشته ساعت 5/4 یعنی وقتی که از بیمارستان به خانه می رسیده، حدس می زنم این کاغذ را هم همان فیضی نامرد تو کیف خانم دکتر انداخته، عجب مردمانی پیدا می شوند. فرید با پررویی گفت: در هر حال من تا وقتی که این دکتر نکویی اینجاست نمی خواهم زنم در این بیمارستان کار کند.

دکتر عزیز زاده با حوصله گفت: بین آقای محترم، خیلی بد است که آدم بی دلیل به کسی تهمت بزند. این دکتر نکویی واقعا پسر خوب و چشم پاکی است، تا سه ماه دیگر بیشتر اینجا نیست طرحش تمام می شود و می رود پی بخت خودش، خانم شما هم که در این چند وقت که اینجا هستند واقعا نشان دادند که زن جدی و متینی هستند. گناه داره که شما بدون مدرک به ناموس خودتان تهمت بزنید.

فرید اما بی توجه به حرفهای دکتر عزیز زاده، دوباره گفت:

- من نمی دونم! روی این آقا حساسیت پیدا کردم، دوست ندارم صبا اینجا باشد.  
 دکتر عزیز زاده رو به من گفت:

- خوب خانم پورزند، شما هم برای این که اعتماد شوهرتان را جلب کنید، این مدتی که دکتر نکویی اینجاست بیمارستان نیایید، من هم سعی می کنم کارتان را درست کنم.

حرفی نداشتم بزمنم، آنقدر از حرفهای فرید خجالت زده شده بودم که همانطور به موزائیک های کف اتاق ماتم برده بودم، وقتی فرید خداحافظی کرد، ساکت پشت سرش بیرون آمدم، مثل بره ای که همراه قصاب راه می رود. تا دم ماشین دنبالش آمدم و ساکت و مطیع سوار شدم. تو راه فرید مدام حرف می زد و می خواست یک جوری از دلم در بیاورد، وعده وعید می داد که اگر طرح نکویی تمام شود می توانم برگردم سر کار و از این حرفها، اما بار حرفها و تهمت هایش آنقدر سنگین بود که نمی توانستم شانه هایم را راست کنم.

در دل دعا کردم که یا خدا صبرم دهد یا جسارتی که بتوانم از افسون آن چشمهای سبز رها شوم.

فصل 15

آن روز بعد از رفتن فرید، مادرم زنگ زد و بعد از سلام و احوالپرسی از من خواست تا به آنجا بروم، پدرم کمی سرما خورده بود و مادرم که از کوچکترین ناراحتی بابا نگران می شد می خواست مطمئن شود چیز مهمی نیست. ظرف های صبحانه را شستم و به طرف خانه مادرم راه افتادم. از وقتی شروع به کار کرده بودم خیلی کم بهشان سر می زدم و بیشتر تلفنی حالشان را می پرسیدم اما حالا که دوباره خانه نشین شده بودم، وقت زیادی داشتم. نسیم هم خانه بود، او هم سرما خورده بود و حال نداشتم. نسیم هم صبح ها در یک درمانگاه کار می کرد. اما آن روز نرفته بود. وقتی در را باز کردم و وارد حیاط سرسبزمان شدم، ناگهان دلم برای همه چیز تنگ شد. یک نفس عمیق کشیدم. بوی کاج و

چمن ها در هم قاطی شده بود. دلم برای دیدن مادرم پر می کشید. در را که باز کرد محکم بغلش کردم. یک لحظه آرزو کردم هنوز دختر خانه باشم. مادرم که انگار فکر مرا خوانده بود، مرا عقب زد و با دقت به چشمانم خیره شد.

- صبا خوبی عزیزم؟

- آره مامان شما چطورید؟ بابا چطوره؟

- ای... شکر خدا. پدرت هم نگران نباش یک کم سرما خورده چیز مهمی نیست.

پشت سر مادرم وارد خانه شدم. نفس عمیقی کشیدم و بوی خوب امنیت را در ریه هایم فرو بردم. پرسیدم:

- مامان نسیم هم خانه است؟

- آره بلا گرفته همه را مریض کرده با این سرما خورده گی اش!... می خوای تو اول برو پیش نسیم، چون پدرت خواب است.

ضربه کوچکی به در زدم و وارد شدم. صحنه ی آشنایی که همیشه موقع سرماخوردگی نسیم می دیدم، دوباره جلوی چشمم بود. نسیم همیشه موقع سرماخوردگی یک کلاه گنده پشمی و سیاه سرش می گذاشت، دور تا دورش پتو می پیچید و دستگاه بخور زیر دماغش می گذاشت. آن روز هم دقیقا در همان حالت نشسته بود و با آواز یکنواختی ناله می کرد. آن وقتها هر وقت از ش می پرسیدم درد داری که ناله می

کنی؟ می گفت نه درد ندارم، فقط وقتی ناله می کنم احساس می کنم حالم بهتر می شه. با خنده گفتم:

- سلام نسیم خانم، خدا بد نده.

با لحن خنده داری گفت: بد نبینی آبجی، حالم خیلی گنده.

رفتم جلو و دستم را روی پیشانی اش گذاشتم و با یک دست نبضش را گرفتم. تب نداشت خودش دهنش را هم باز کرده بود و می گفت: آآ...

ته حلقش هم هیچ تورم و قرمزی دیده نمی شد با خنده گفتم:

- پاشو پاشو، جلو قاضی و معلق بازی؟ هیچ مرگت نیست.

فوری گفت:

- خودم می دونستم چیزیم نیست، دنبال تو نفرستادم که!

مانتو و روسری ام را در آوردم و روی صندلی انداختم. نسیم هم کلاه مسخره اش را انداخت گوشه ای و پتو ها را

کنار زد، بعد پرسید:

- از شوهر گل اخلاقت چه خبر؟

آهی کشیدم و گفتم:

- هیچی مثل همیشه آسه می رم آسه میام که گربه شاخم نزنند.

با افسوس سری تکان داد: صبا چرا آنقدر لیلی به لالاش می گذاری؟ تو باید یک برخوردی بکنی تا حساب کار

دستش بیاد. آنقدر کوتاه نیا.

بی حوصله گفتم:

- تو هم از دور دستی بر آتش داری. اگر من صدام در بیاد و یک وقت باد به گوش بابا برسونه، خدای نکرده ممکنه سخته کنه.

نسیم چشمانش را باریک کرد و گفت:

- گمشو! گناه بی عرضگی خودت رو گردن بابای بی چاره نداز. من حرفم این نیست که با دعوا و مرافه فرید را سر عقل بیاری تو باید، با سیاست حریم شخصی ات را به فرید بشناسانی تا بداند تا یک جایی می تواند پیش روی کند. مثلا غیرت و تعصب برای مرد خیلی هم خوب است اصلا اگر مردی غیرت نداشته باشد آدم حالش به هم می خوره. اما این هم حد داره، نه اینکه دیگه هر کی از بغل تو رد بشه آقا از جا پیره که چی شد؟ کی بود؟ کجا رفت؟ بعدش هم غیرت مرد وقتی قشنگ است که زنش رو در پناهش بگیره، نه اینکه زن بد بختش دایم در ترس و اضطراب باشه. مرده شور همچین غیرتی را ببرند.

گفتم:

- حالا از این حرفها بگذریم، فرید برای من مثل یک درد مزمن است که بهش خو کردم. تو خودت چطوری؟ خبری نیست؟ دیگه داری بوی ترشی می گیری ها...

نسیم سر تکان داد و گفت:

- ای بی خبر هم نیستم. یک بابایی است که چند وقتی است گیر داده و ول هم نمی کند. تا قسمت چی باشد.

همان لحظه مامان هم آمد داخل اتاق و روی تخت نسیم نشست. با هیجان گفتم:

- راست می گی؟ کی هست؟ چی کاره است؟ تو هم خوشتر آمده؟ نسیم با ادای مخصوص به خودش گفت: هر چی

بگم کم گفتم کله طاس، شکم گنده، قد کوتاه، صورت پر از زگیل و آبله، دماغ کوفته... وضع کار و

بارش هم بد نیست بنا است. از ازدواج قبلی اش هم سه تا بچه دارد...

نسیم می گفت و مامانم غش غش می خندید.

بی صبرانه گفتم:

- درست حرف بز نسیم، مامان شما بگو، این دیوانه که سرما خوردگی کاملا عقلش را زایل کرده...

مامانم با خونسردی همیشگی گفت: خوب نسیم راست می گه.

دیگه از عصبانیت داشتم می ترکیدم: منو سر کار گذاشتید؟

نسیم با خنده گفت: خوب وقتی آنقدر خوب سر کار می ری، حیف است که بی کار بگردی.

بی صبر گفتم:

- لوس نشو.

مامانم به کمکم رسید و گفت: نسیم دست بردار، صبا جان داره دروغ می گه. پسره خیلی خوش قیافه و خوش قد و

بالاست، فوق لیسانس صنایع داره، وضعش هم ای بدک نیست. از همه بهتر اخلاقش است، نماز خون و روزه بگیر

است. خانواده استخوان داری هم داره، فقط خدا زده پس کله اش، بیچاره از این نسیم بلا گرفته خوشش آمده، این

هم هی اذیت می کنه و می خندد.

صدای پدرم بلند شد: ناهید جان... ناهید خانم کجایی؟

همیشه از طرز صدا کردن پدرم لذت می بردم. چنان با عشق مادرم را صدا می کرد که همه لذت می بردیم. بلند

شدم و به طرف در دویدم.

- سلام بابا جون.

پدرم که از دستشویی خارج می شد با صدای من متعجب برگشت:



- به به... عزیز دلم، صبا جان چه عجب روی چشم ما قدم گذاشتی. فرید جان چطور است...؟ چه خوب کردی آمدی. بیا ببینمت.

رفتم جلو و پدرم را محکم در آغوش گرفتم.

- صبا جان می ترسم سرما بخوری.

گفتم:

- نه بابا، من مدام در معرض بیماری های مختلف هستم. بادنجان بم آفت نداره.

پدرم هم الحمدلله مشکل خاصی به جز همان سرما خوردگی نداشت. به درمانگاه تلفن کردم و به فرید گفتم که من خانه مادرم هستم که شب بعد از مطب بیاید دنبالم. قبول کرد و قرار شد برای شام بیاید. تا شب هی با نسیم حرف زدیم و خندیدیم.

مامان مدام می گفت: الهی شکر، دوباره صدای شماها تو این خونه پیچید.

طرف های غروب، رضا پسر عمویم آمد خانه مان، صدایش تو راهرو می پیچید، شنیدم که به مادرم می گوید، از این طرف ها رد می شدم گفتم حال عمو جان را پپرسم. دیشب بابام گفت حال ندارند. گفتم احوالی پپرسم. مامانم رضا را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد. من و نسیم توی آشپز خانه بودیم و من داشتم سالاد درست می کردم. مامان با دسته گل بزرگی که رضا خریده بود وارد شد و گلها را در یک گلدان گذاشت. بعد هم به ما گفت:

- شما هم بیایید رضا را ببینید. بد است، ناراحت می شود.

تا مامان رفت بیرون به نسیم گفتم: تو برو، من نمی آم. سر و وضعم درست نیست.

نسیم پرسید:

- چیه؟ از فرید می ترسی؟

با ناراحتی گفتم:

- دروغ چرا، آره، می ترسم از راه برسه و یک فکری بکنه. من نیام بهتر است.

نسیم دستانش را بلند رد و در هوا فرود آورد یعنی خاک بر سرت.

یک نیم ساعتی سر خودم را با کارهای آشپز خانه گرم کردم تا بلکه رضا برود. آخرین طرف ها را هم شستم و آب کشیدم که صدای خداحافظی رضا با مامان و نسیم را شنیدم. در دل خدا را شکر کردم که ناگهان صدای زنگ در بلند شد. چند لحظه بعد مادرم با فرید وارد شدند. از آشپزخانه بیرون آمدم و به فرید سلام کردم، به سردی جوابم را داد و بعد رفت پیش پدرم، میز شام را به کمک نسیم چیدم. موقع غذا خوردن هم فرید کنار من ننشست. نسیم زیر چشمی نگاهش می کرد و آهسته سر تکان می داد. سر شام بابا گفت: کاش رضا را هم برای شام ننگه می داشتیم.

مامان جواب داد، والله من که خیلی اصرار کردم، خودش نماند. نسیم با زیرکی گفت: همان بهتر که نماند و گرنه صبا باید ت آشپزخانه شام می خورد. فرید که متوجه منظور نسیم نشده بود، یک چشم غره به نسیم رفت. مامان بی خبر

از همه جا از من پرسید: راستی صبا، تو چرا

نیامدی رضا را ببینی، فهمید تو اینجا هستی، خیلی بد شد.

زیر لب گفتم: سر و وضعم مناسب نبود.

در راه برگشت به خانه، فرید اصلا با من حرف نزد. با سرعت تمام رانندگی می کرد. با این که می دانست خیلی از سرعت وحشت دارم باز هم موقع عصبانیت، مثل دیوانه ها رانندگی می کرد. با توجه به تجربیات قبلی ام می دانستم هر چه اعتراض کنم وضع بد تر می شود، برای همین ساکت ماندم تا به خانه رسیدیم.

فرید تا پایش به خانه رسید شروع کرد به غر زدن، برای این که بهانه ای دستش ندهم ساکت ماندم، ول کن قضیه نبود، بلند شدم برای اینکه حرفهایش را نشنوم به آشپز خانه رفتم، صبح کمی چای روی زمین ریخته بود که حالا لک بد رنگی روی سرامیک ها انداخته بود، یک سطل آب برداشتم و با جارو آشپز خانه را شستم. فرید همچنان داشت غر می زد و به زمین و زمان فحش می داد، برای این که اعصابش کمی آرام بگیرد دلیوان شیر گرم کردم و وارد حال شدم. وقتی لیوان شیر را جلویش گذاشتم با غیظ گفت:

- بله دیگه شوهری که آنقدر بچه باشه باید هم جلویش شیر بگذاری...  
با حرص گفتم:

- منظورت چیه فرید؟ از وقتی آمدیم داری غر می زنی دوباره چی شده؟  
فرید از عصبانیت نیم خیز شد و با صدایی که از خشم دو رگه شده بود، داد زد، تو چی فکر می کنی؟... واقعا بچه گیر آوردی؟ با آقا رضا توی خانه خودتان قرار می گذاری فکر می کنی من نمی فهمم...  
حرفش را قطع کردم:

- خجالت بکش، چی داری می گی فرید؟ چرا چرت و پرت می گویی؟ کدوم قرار؟ رضا آمده بود حال پدر را بپرسد، تازه من اصلا از آشپز خانه در نیامدم که رضا مرا ببیند. سلام و خداحافظی هم نکردم، باز تو واسه خودت قصه می بافی؟  
داد زد:

- من قصه می بافم؟ اگر این چیز هایی که تو می گی راست است، چرا تا من آمد رضا رفت؟ چرا زن و بچه اش همراهش نبودند؟ از اینهمه روز، چرا امروز که تو آنجا بودی، آمد عیادت بابات؟  
آهسته گفتم:

- تو واقعا دیوانه ای! به من چه که چرا رضا امروز آمد آنجا، مردم که نمی دانند شوهر من روانی است. بد بخت از آنجا رد می شده گفته احوالی هم از عمویش بپرسد. لیوانها را برداشتم و به طرف آشپز خانه راه افتادم.  
نزدیک در آشپزخانه بودم که فرید از روی مبل خیز برداشت به طرفم، داد زد:

- من روانی ام؟... نه خیر تو زیر سرت بلند شده...

تا آمدم جوابی بدهم. فرید از پشت محکم هلم داد توی آشپز خانه، لیوان ها از دستم رها شد. یک لحظه خودم را دیدم که روی کف خیس آشپزخانه سر خوردم و همزمان با لیوان ها افتادم روی زمین، صحنه مثل فیلم آرام جلوی چشمانم شکل گرفت. پایم از زیرم در رفت و با پشت روی لیوانهایی که زودتر از من روی زمین خرده شده بودند، افتادم. انگار چندین چاقو در بدنم فرو کرده بودند، آنقدر از شدت درد شدید و ناگهانی بود که نفهمیدم از کدام ناحیه ی بدنم است. سرم را که بلند کردم وحشت کردم. سرامیک های سفید آشپزخانه غرق خون بود. یک لحظه ترسیدم که نکند فرید زخمی شده، اما فرید آن اطراف نبود. احساس ضعف کردم. سرم گیج می رفت. باور نمی کردم این همه خون با سرعت از بدن من خارج شده، خواستم بلند شوم، اما از شدت درد فلج شده

بودم. خونها حالا مثل حوضچه شده بود و به سمت چاهک آشپزخانه راه گرفت. چشمان سیاهی می رفت. آخرین فکری که از ذهنم گذشت این بود که دوباره باید آشپزخانه را می شستم.

پایان فصل 15

وقتی چشمانم را باز کردم دو چشم سبز و نگران دیدم که به من دوخته شده بودند. سرم را با بیزاری برگرداندم. صدای فرید انگار از دور دستها به گوشتم می رسید:

- خدایا شکر... صبا... صبا جان؟

جواب ندادم. یعنی دلم می خواست داد بزمن برو گمشو، اما اصلا چون نداشتم. انگار سرم زیر آب باشد، فقط دهنم باز و بسته می شد اما اصلا صدایی از حنجره ام خارج نمی شد. سرم سنگین بود و در تمام بدنم احساس مور مور می کردم. پاهایم بی اختیار می لرزید و با اینکه تابستان بود احساس سرما می کردم. صدای فرید دوباره بلند شد.

- عسلم جوابم را بده... اگر باهام حرف نزنی خودم را از این پنجره می اندازم پایین ها...

یک لحظه جلوی چشمانم سیاه شد و دوباره از حال رفتم. وقتی چشمانم را باز کردم نمی دانستم چه وقت است. اما سرو صدای داخل اتاق زیاد بود. سرم را چرخاندم، چند شیخ اطرافم حلقه زده بودند، اما قیافه شان را نمی توانستم تشخیص بدهم. اما یکی از اشباح بقیه را کنار زده، نزدیک تر آمد. روپوش سفید پوشیده بود، داشت فشارم را می گرفت. بعد چیزی داخل سرمم، تزریق کرد و حرفهایی که برایم نامفهوم بود، زد، دوباره همه جا تاریک شد. خدایا سرم چرا آنقدر درد می کند؟ چرا آنقدر گیجم؟ دهانم خشک شده بود، برای قطره ای آب، پر می زدم. اما هنوز هم صدایم را پیدا نکرده بودم. اصلا شاید لال شده ام؟... وای دارم دیوانه هم می شوم... شاید کور شده باشم؟ چرا هیچی نمی بینم، همه جا پر از ستاره است که توی سیاهی خاموش و روشن. می شوند. صدای گنگی در سرم می پیچید مثل وقتی که می رفتم استخر و سرم را زیر آب نگه می داشتم. وقتی دوباره توانستم چشمانم را باز کنم، مادرم را دیدم که دستهایم را در دستهایش گرفته بود و اشک می ریخت. تا دید چشمانم را باز کرد، خیلی نرم و آهسته گفت:

- الحمدالله. عزیزم چطوری؟ درد داری؟

با تعجب دریافتم که لال نشده ام، صدایم را پیدا کرده بودم.

- سلام مامان چی شده؟

- مادر تو که همه مارو نصف عمر کردی. تو باید بگی چی شده؟

خواستم سرم را تکان بدهم، اما سر تکان دادن همان و اتاق دور سرم چرخیدن همان، به اطراف نگاه انداختم. خدایا شکر کور هم نشده بودم، روی تخت در بیمارستان بودم. اطراف اتاق و روی میز پر از سبد گل و دسته های گل بود. نسیم هم مثل یتیم ها گوشه ای کز کرده بود و از دماغ و چشم سرخش معلوم بود یا گریه کرده با می خواهد گریه کند. هرچی فکر کردم یادم نیامد چرا آنجا بودم. دوبار ترسم برم داشت. نکند فراموشی گرفته ام؟ اما با ورود فرید به اتاق، همه چیز یادم افتاد.

فرید بدون اینکه از حضور مادر و نسیم خجالت بکشد. خم شد و صورتم را بوسید. سرم را با نفرت برگرداندم، این حرکت از چشمان تیز بین مادرم پنهان نماند، قیافه اش مثل علامت سوال شده بود، اما آن لحظه چیزی نگفت و با نسیم از اتاق خارج شدند. فرید روی تخت کنارم نشست و دستم را گرفت. دستم را کشیدم، چشمانم را بستم تا

قیافه اش را نبینم. نفسش را کنار گردنم حس می کردم، بوی ادکلن ملایمش در دماغم بیچید. زیر گوشم زمزمه کرد:

- الهی من بمیرم که نبینم تو اینجایی... صبا چشمت رو باز کن...

جوابی ندادم در دل گفتم این مرد عجب مایه ای دارد، چقدر بی چشم و رو است. فرید نرمه گوشم را بوسید و دوباره گفت: صبا من تو این دنیا جز تو هیچکس را ندارم. التماس می کنم چشمت رو باز کن. آخه من که عمدا اینکار را نکردم. اصلا فکر نمی کردم این طوری بشه... خوب به من حق بده!!! تو هم به من گفتی روانی، یادت رفته؟ خوب، خوب منم از جا در رفتم. اصلا متوجه نشدم کف آشپزخانه خیس، صبا اشتباه کردم، دوباره عصبانی شدم. تو خانمی کن، منو ببخش... صبا غلط کردم، خواهش می کنم... صبا؟

زیر لب زمزمه کردم:

« خدایا، منو از این ذلت نجات بده. خدایا کاری کن از عشق این مرد، خلاص شوم. دوباره مثل احمقها بوی تنش مستم کرد. چشمانم را باز کردم. چشمان سبزش، ابری بود. چقدر با این قیافه، خواستنی می شد، در دل به خودم فحش دادم. ای بد بخت! باز هم می خواهیش؟

فرید تا دید من چشمانم را باز کردم لبخند زد. پرسیدم: چرا من هنوز بیمارستان هستم؟ الان چند روزه من اینجام؟ سرش را با ناراحتی تکان داد و با صدای گرفته ای جواب داد: سه روزه که اینجایی.

پرسیدم:

- چرا؟ چی شده که من خبر ندارم.

فرید با بغض گفت:

- هیچی، فقط این را بدان که خدا خیلی دوست داشته که هنوز زنده ای. البته خدا مرا هم خیلی دوست داشته، اگر بلایی سرت می آمد هیچوقت خودم را نمی بخشیدم. پات لیز خورده بود افتاده بودی روی لیوان های شکسته، ته لیوان پشت ران پایت فرو رفته بود، یکی از رگهای اصلی ات پاره شده، دکتر می گفت خدا رحم کرده نخاعت صدمه نخورده اگر لیوان شکسته یک کمی بالا تر فرو رفته بود شاید فلج می شدی. دهانم خشک شده بود. واقعا این بلا ها سرم آمده بود؟ برای همین آنقدر احساس ضعف داشتم. فرید ادامه داد: پایت حدود بیست تا بخیه خورده، زخم فوق العاره عمیق بود. باید چند وقتی راه نری تا زخم ت سر باز نکنه. دکتر امروز گفت فردا صبح می تونی بیایی خونه...

ساکت ماندم. خسته بودم. با اینکه این سه روز هیچ حرکتی نکرده بودم، اما خسته بودم. صبح، فرید رفت دنبال کار های ترخیص من و تصفیه حساب بیمارستان، مادرم پیشم بود. مدام قربان صدقه ام می رفت و نوازشم می کرد.

- صبا جان، تو باید بیای خانه ما، تو که نمی تونی راه بری، فرید هم که خانه نیست منم باید به نسیم و پدرت برسم، اگر تو بیایی پیش خودم، خیالم راحت تر است.

- آخه مامان، باعث زحمت می شم.

- وا؟ این چه حرفی است میزنی. تو همیشه عزیز منی، دختر منف در ضمن تا مرخص بشی دسته دسته فامیل میان دیدنت. مگر می تونی بری خونه خودت؟

پرسیدم:

- به فرید گفتی؟

- آره مادر، او هم حرفی نداره. طفلک این سه روز مثل گندم که وری آتش باشه، هی می پرید این طرف آن طرف، آخه صبا چی شد که افتادی؟

باز هم دلم نیامد با گفتن حقیقت، دلش را به درد بیاورم، سرم را انداختم پایین و زیر لب گفتم: آشپز خانه خیس بود، دمپایی من هم لیز، لوانها اول افتاد، بعد خودم هم لیز خوردم.

پدرم آمد دنبالم، لنگ لنگان با تکیه به مادرم و پدرم سوار ماشین شدم. فرید غیب زده بود. جلوی خانه مان که

رسیدیم تازه فهمیدم برای چی زودتر از بیمارستان خارج شده، دو گوسفند چاق و پروار جلو خانه بسته

شده بودند. یک مرد قوی هیکل هم که حدس زدم قصاب باشد داشت به زبان بسته ها آب می داد. تا پدرم ماشین را

نگه داشت، فری به مرد اشاره کرد. قصاب گوسفند ها را یکی یکی زد زمین و سر برید. چشمانم را بستم تا جان

کندن حیوانها را نبینم. وقتی چشمانم را باز کردم جوی باریکی از خون جلوی در راه گرفته بود. یک لحظه یاد خودم

افتادم که در آشپزخانه غرق خون افتاده بودم. فرید جلو آمد دستم را گرفت: صبا جان،

پایت را روی خون بگذار. با اکراه روی خون رفتم. فرید آهسته زیر گوشم گفت: الهی من درت بگردم، زیبا رو، خدا

را شکر که باز هم سر پا شدی. اگر طوری می شدی من می مردم.

زیر لب گفتم: برو کنار فرید، نه این کارها را خواستم نه اون وحشی بازی ها را.

اتاق خودم را مادرم دوباره مرتب کرده بود با این تفاوت که تخت اتاق را با تختی دو نفره عوض کرده بودند، احتمالا

می خواستند به فرید بفهمانند که پذیرای او هم در مدتی که من آنجا همستم، هستند. روی تخت دراز کشیدم. فرید

مدام دور و برم می چرخید و با کلمات عاشقانه سعی می کرد آنچه برایم اتفاق افتاده بود را حادثه ی سهوی قلمداد

کند. آن شب با درد شدید به خواب رفتم، فرید برایم مسکن تزریق کرد تا بالاخره توانستم بخوابم. صبح خیلی دیر

از خواب بیدار شدم. به محض بیداری، فهمیدم فرید رفته، در عوض نسیم مثل مامور عذاب بالای سرم نشسته بود. در

مدتی که بیمارستان بودم می دانستم منتظر فرصتی است که با هم تنها باشیم تا او از چند و چون ماجرا سر در آورد.

برای همین فوری چشمانم را بستم.

نسیم با حرص گفت:

- صبا دیدم بیداری، چشمت رو باز کن بینم!

چشمانم را باز کردم. از عصبانیتش خنده ام گرفته بود نسیم فوری گفت:

- زهر مار و هرهر! همه را کشتی که دیوانه، اگر فرید سادیسم داره تو حتما مازوخیسم داری.

دوباره خنده ام گرفت. نسیم با عصبانیت گفت:

- وقتی که چلاق شدی، بیشتر می خندی. قیافه ات را دیدی؟ انگار یک ماه اسهال بودی، زیر چشمت یک انگشت

گود رفته و سیاه شده، قافه ای شده عین گرسنه های اتیوپی، حالا هی بخند. چی شد که خوردی

زمین؟ دوباره با عریذ دعوات شده بود؟

همانطور که می خندیدم، زدم زیر گریه، نسیم هول شد و آمد جلو، بغلم کرد، مثل بچه ها تکانم می داد.

- صبا جان، چی شده؟ پس حدسم درست بوده نه؟ دوباره سر چی دعواتون شد؟ به خدا قسم این دفعه حال این مرد

را می گیرم، خودم به بابا می گم، اینجا برای تو جا زیاد است، چرا شکایت نمیکنی ازش؟ آخه

منتری معجزه بشه؟

نسیم یک ریز حرف می زد و من گریه می کردم. درد دل مرا فقط نسیم می دانست. چون پیش بقیه حرفی نزده بودم کسی نمی دانست چه در دلم می گذرد، خیلی احتیاج داشتم که کس دیگری جز خودم فرید را محکوم کند.

- پس چرا لال شدی؟ گفتم سر چی حرفتون شد؟

مختصر و مفید برایش تعریف کردم که همه ماجرا مربوط به عیادت رضا از بابا بود در آخر اضافه کردم:  
- البته تقصیر خودم بود که افتادم. آشپزخانه را شسته بودم، دمایابی ابری هم پایم بود. خوب معلوم است که می خورم زمین... خدا رحم کرد که....  
نسیم با نفرت گفت:

- خفه شو، خفه شو بد بخت ذلیل شده! مرتیکه هلت داده داشتی می مردی، می گی تقصیر خودت بوده؟ البته که تقصیر خود خرت است نفهم، بیشعور، تو مستحق بد تر از اینها هم هستی. شده ای مثل زنهای حرمسرا، آن بیسواد ها که از ترس جیک نمی زنند. خیر سرت تو دکتری، تحصیل کرده ای، دستت تو جیب وامونده ی خودته، یک بابا داری که مثل کوه پشتته، معطل چی هستی؟ موندی چی بشه؟... تا بچه نداری ولش کن! مردشور اون قیافه و عنوان و ثروتش را بیره، به خدا اگر جای تو بودم با افتخار زن مش رحیم می شدم و زن فرید نمی شدم. با خنده ام گرفت. مش رحیم، پیرمرد چلاق و نیمه کوری بود که گاهی برای کار های باغبانی به خانه ما می آمد. مرد زحمتکشی بود، آنقدر مودب و محجوب بود که ناخودآگاه دوستش می داشتی. یک زن پیر هم داشت که بچه دار نمی شد، اما مش رحیم باهاش زندگی کرده بود و به خاطر بچه دار شدن، زنش را طلاق نداده بود و هوو سرش نیاورده بود. پیرمرد نازنینی بود که هر وقت به خانه ما می آمد، مخصوصا وقتی من و نسیم کوچک بودیم برایمان قصه های واقعی و جالبی تعریف می کرد.

نسیم از اتاق بیرون رفت و من در افکارم غرق شدم. چرا ما آدمها فکر می کنیم شعور به تحصیلات ربط داره؟ البته تحصیلات در بالا بردن شعور انسانها بی تاثیر نیست، اما الزاما کسی که تحصیلات داره با شعور نیست و کسی که شعور داره هم شاید تحصیل کرده نباشد. چرا بعضی از ما دختر ها فکر می کنیم اگر کسی که به خواستگاری ما می آید قیافه و پول و تحصیلات داشته باشد، خوشبختی ما تضمین می شود؟ چرا من احمق خام شدم؟ این نشان می داد که با وجود تحصیلات منم شعور زیادی نداشتم که ملاک ازدواجم آنقدر احمقانه و بچه گانه بود. در طول دوران نامزدی مان هیچوقت از فرید نپرسیدم هدفش چیست، چه انتظاری از زن و زندگی اش دارد؟ چه چیز هایی برایش اصل و مهم است. فقط با هم به گردش و مسافرت می رفتیم و خرید می کردیم. تازه، اگر ماجرای پیش می آمد که از تعصب کور و افراطی فرید نشات می گرفت من چشمانم را روی واقعیت می بستم. من دیوانه! من ساده! من بچه! این خاکی بود که خودم بر سر خودم ریخته بودم، حالا باید درستش می کردم. باز هم ناخداآگاه به یاد آرش افتادم. نمی دانم چرا اینقدر مطمئن بودم که آرش خیلی ملایم و مهربان اسست. ته دلم می دانستم هرگز به زن آینده اش از گل بالاتر نمی گوید، باز هم قلبم پر از حسرت شد. چرا آنقدر احمق بودم؟ چرا ملاک ازدواجم آنقدر بچگانه بود؟ با رنج زیاد دریافتم که با این افکارم هیچ چیز درست نمی شود و زندگی من فقط به جلو می رود و ممکن نیست به عقب برگردد. یک هفته باید می خوابیدم و حرکت نمی کردم. از بی حوصلگی داشتم می مردم، نسیم باهم سرسنگین بود، فرید هم که تاشب مطب بود. روزهای اول دایم می آمدند عیادت، خاله، دایی، عمو، عمه، بعد کمکم عیادت کنندگان کم شدند و من ماندم و هزار تا فکر و خیال. در طول این مدت مادر ففرید دوبار به دیدنم آمده بود،

اما پدرش فقط تلفنی حالم را پرسیده بود. آخرین باری که مادر فرید به دیدنم آمد، با مادر خودم دست به یکی کرده بودند و مدام تو گوش من می خواندند که یک بچه می تواند سر مرا گرم کند و اینکه کمک من بالا می رود و هزار جور حرف دیگر. خودم هم چند وقتی بود به این موضوع فکر می کردم. نزدیک چهار سال بود که من و فرید ازدواج کرده بودیم، فعلا هم موضوع کار کردن من منتفی شده بود، بهترین وقت برای بچه دار شدن بود از طرفی امکان داشت وجود یک بچه، حساسیت فرید را کمتر و دلش را نسبت به من گرمتر و اعتمادش را بیشتر کند اما از جانبی هم می ترسیدم که نکند فرید با وجود بچه هم دست از رفتار افراطی اش بر ندارد و آن وقت یک کودک بیگناه به جمع عصبی و سردرگمان اضافه می شد.

از وقتی از بیمارستان مرخص شده بود. با فرید قهر کرده بودم و به جز دو سه کلمه باهاش صحبت نمی کردم و پیش خودم راهش نمی دادم. به خیال خودم می خواستم متنبه شود شاید دست از کارهایش بردارد. کارهایش مثل فیلم هر شب جلوی چشمانم بود، اما فرید بازهم از رو نمی رفت و هر شب می آمد خانه ما و کنار من می خوابید، مدارم ناز مرا میکشید و بدون اینکه به قهر من اهمیت بدهد با من حرف می زد و حرفهای عاشقانه می زد. بعضی وقتها دلم برایش می سوخت چرا طرز تربیتش او را تا این حد شکاک و بد دل بار آورده بود، با اینکه خودش هم می دانست اما حاضر نم یشد پیش یک مشاور برویم، بلکه مشکل حل شود. مدام حرف خودش را تکرار می کرد. که من طبیعی هستم همه مرد ها اینطوری هستند، از آنکه زنشان را نگاه کنند و با زنشان خوش و بش کنند، ناراحت می شوند. در تمام مدتی که من استراحت مطلق داشتم، خودش مرا حمام می برد و وقتی هم که خانه بود مرا تا دستشویی بغل می کرد. اصلا هم از وجود پدر و مادرم خجالت نمی کشید گاهی واقعا مرد شیرین و مهربانی می شد. اما طبیعی است که گاهی این روند بهم می خورد چون ما در جزیره زندگی نمی کردیم و منم از زیر بته عمل نیامده بود و فامیل داشتم. کسانی که اصلا ذره ای فکر نمی کردند فرید در تمام مدت که آنها پیش من بودند، حرص می خورد و ثانیه شماری می کند تا بروند و بعدش هم با من دعواش می شود. از وقتی که مادرم هم موضوع بچه دار شدن را پیش کشیده بود بیشتر بهش فکر می کردم، آن موقع به نظرم این تنها راه حلی بود تا زندگی ما را نجات دهد.

فصل 17 قسمت اول

چند روزی بود که حال نداشتم. سرم سنگی بود و مدام خوابم می آمد. دلم بهم می خورد اما استفراغ نمی کردم. شک کرده بودم که حامله ام اما باور نمی کردم. ماه پیش در این مورد با فرید صحبت کرده بودم. آن شب زوتر از مطب آمده بود تا مرا به رستوران ببرد. از وقتی دوران نقاهت را پشت سر گذاشته بودم و به خانه خودم برگشته بود، احساس افسردگی شدیدی داشتم. بیشتر اوقات خواب بودم و در بقیه موارد هم که بیدار بودم بدون دلیل خواصی گریه می کردم. این بود که فرید تقریباً شب در میان، مرا بیرون می رود تا مثلاً حالم جا بیاید. آن شب تا در را باز کرد، صدایم زد:

- صبا... خانمی آماده ای؟ بعد هم وارد اتاق خواب شد. روی تخت دراز کشیده بودم و بی هدف به فضای خالی زل زده بودم. فرید تا مرا دید، کنارم نشست و پیشانی ام را بوسید.  
- چطوری؟ بلند شو دیگه میز رزرو کردم.



- حال ندارم.

بوسیدم و گفتم:

- چرا عزیزم؟ بیا بریم بیرون، حلت سر جا می آید.

بی حوصله گفتم:

- نه فرید اصرار نکن. حوصله ندارم.

دستش را زیر کمرم انداخت و بلندم کرد: پاشو دیگه، لوس نباش. بعدش هم می رویم مظفرایان، مامانم میگه یک سرویس جواهر جدید آورده که انگار برای آن لباس سرمه تو ساخته اند، پاشو دیگه... طبق معمول اشکم سرازیر شد. اگر ازم می پرسیدند چرا گریه می کنی، خودم هم نمی دانستم. فرید تا دید گریه می کنم، محکم بغلم کرد و زمزمه کرد:

- آخه چی شده؟ ترو رو خدا گریه نکن، دلم ریش می شه. آخه تو چی می خوای که نداری؟

بدون مقدمه گفتم: یک بچه!!!

بر خلاف انتظارم قهقهه زد و گفت: منکه اصلا حرفی ندارم، اگر تو حالت اینطوری خوب می شه باشه... خجالت کشیدم، زیر لب گفتم، خجالت بکش فرید. با خنده گفت:

- د؟ خودت گفتی، منکه نگفتم.

- ا... لوس نشو دیگه فرید، اصلا غلط کردم.

همانطور که کتتش را در می آورد، گفت: نه، حرف مرد یکی است. خودت گفتی...

هر که خربزه می خوره پای لرزش هم می شینه.

خنده ام گرفت، گفتم: من که هنوز خربزه نخوردم...

\*\*\*\*\*

خدایا چقد حالم بد بود. ضعف داشتم. گشنه ام بود. دلم بهم می خورد. همه درد و مرض ها را داشتم. با حال زار و نزار رفتم داروخانه سر کوچه و یک تست حاملگی خریدم. هنوز ناشتا بودم و می توانستم آزمایش کنم، نوار تست نشان می داد که حدسم درست است و میزبان یک کوچولو شده ام، یکی، دو ماهی بیشتر تا عید نمانده بود. طبق محاسباتم، کوچولو باید تابستان دنیا می آمد. شادی عجیبی زیر پوستم دوید. انگار به زندگی امیدوار شده بودم. صبحانه را با اشتهای کامل خوردم. انگار حالا که می دانستم حامله ام تکلیفم روشن شده بود و هوسس غذاهای جورواجور می کردم. از فریزر چند تکه گوشت بیفتکی در آوردم، می خواستم بگذارمشان توی ماکروفر که زنگ زدند. مادر شوهرم بود، می گفت دو روزه که تلفن می زند و کسی جواب نمیده، برای همین نگران شده، تعارفی کردم بیاید تو و او هم آمد.

- صبا جان مزاحمت شدم، ببخشید اما دلم طاقت نیاورد.

- خیلی خوش آمدید مادر جون.

وقتی گوشتها را دید گفتم: از الان ناهار درست می کنی؟

خنده ام گرفت از خجالت سرم را پایین انداختم. آهسته گفتم: خیلی گرسنه ام بود.

با خنده گفت:

- وای مادر، مگه صبحانه نمی خوری؟ خیلی کار بدی می کنی ها! تو که ماشالله خودت دکتر هستی، می دانی که صبحانه لازم ترین وعده غذا است.

یک لحظه احساس ضعف کردم، روی صندلی افتادم. مادر فرید که هول شده بود دوید جلو و دستم را گرفت.

-... صبا جون چی شده؟ چرا حال نداری، پاشو پاشو خودم بیرمت یک دکتر درست و حسابی، این فرید چیزی حالیش نیست.

با لبخند گفتم: نه مادر، چیزی نیست از دست این...

فوری گفت: فرید؟

با عجله گفتم:

- نه بابا، از دست بچه فرید!

چند لحظه چیزی نگفت، بعد انگار فهمیده باشد چی گفتم، محکم در آغوشم کشید و گفت: وای، مبارکه، مبارکه، خدایا چه صبح خوبی، چه خبر خوبی بهم دادی آرزوش رو داشتم.

بعد با کمی مکث گفت: فرید می دونه؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم.

با بی قیدی گفت بهتر که نمی دونه حالا بعد بهش می گی بعد مانتو و روسری اش را در آورد، آمد توی آشپزخانه و پرسید:

-چی دوست داری صبا جون، تا درست کنم.

-آخه، زحمت میشه.

صمیمانه گفتم:

-این حرفها چیه می زنی مادر جون؟ تو ضعف داری، باید بخوری تا جون بگیری. گوشتها را یکی یکی در آورد و کوبید بعد در روغن داغ انداخت. آشپزی مادر فرید عالی بود، هر وقت در خانه شان میهمان بودیم غذا هایی درست می کرد که من دوست داشتم و الحق که دست پختش خوب بود. همانطور که سیب زمینی پوست می کند، سری تکان داد و گفت: ای... جوانی کجایی که یادت بخیر، وقتی یاد خودم می افتم که سر فرزانه حامله شدم و مادر شوهرم چه جووری باهام رفتار می کرد، دلم خیلی می سوزه....

با کنجکاوای پرسیدم: راستی مادر جون آنروز حرفهایتان نیمه کاره ماند. بقیه اش را برایم تعریف نکردید.

با لبخند گفتم: می ترسم سرت درد بگیرد...

مشتاقانه گفتم:

- نه من خیلی دوست دارم بشنوم.

مادر فرید گوشتها را توی بشقاب چید و سیب زمینی سرخ کرده هم اطرافش ریخت، بعد بشقاب را گذاشت جلوی من و خودش هم نشست.

- بخور عزیزم سر می شه.

گفتم:

- شما هم بفرمائید میل کنید.

- نه ممنون، من صبحانه کاملی خوردم. اشتها ندارم.

بعد دوباره رفت تو حال و هوای سی چهل سال پیش و دیدم که چشمانش برق خاصی زد.

فصل 17 قسمت دوم

گفتم که افسر خانم مدام می آمد خواستگاری. آخه پدرم جواب درستی بهشان نمی داد. نه ردشان می کرد و نه قبول می کرد. از وقتی که با احمد آمدند خواستگاری، نظرم راجع به ازدواج عوض شد. دلم می خواست پدرم قبول کند و من و احمد با هم عروسی کنیم. عاشق آن چشمهای سبز و خمارش شده بودم. داداشهام مخالف نبودند، مخصوصا خان داداشم که یک روز از کارش زده بود و رفته بود تحقیق درباره ی احمد و خانواده اش، می گفت خانواده محترم و خوشنامی هستند. احمد با مادرش در یک خانه خیلی بزرگ زندگی می کرد و از خودش مطب داشت. وضع مالی شان خیلی خوب بود و خلاصه هر آنچه که باید داشته باشد، داشت. آقام هم کم کم داشت راضی می شد. بالاخره پیغام داد که بیایند و صحبت های اصلی را بکنند. شب جمعه ای بزرگتر های فامیل جمع شدند که مهر و شیربها را تعیین کنند. از همان روز، عمه ام با پدرم قهر کرد. آخر سالها بود که مرا برای پسرش می خواست و پدرم هر بار با بهانه ای آنها را از سر باز می کرد و می گفت اخلاق آقا طاهر، شوهر عمه ام خوب نیست و شاید پسرش هم همان تحفه باشد. بهر تقدیر بزرگتر ها نشستند و بریدند و دوختند و ما هم تن کردیم. مهریه ام ده هزار تومان بود. آن موقع مثل حالا سکه مهر نمی کردند. یک قطعه زمین هم در لواسان پشت قباله ام انداختند. عقد و عروسی رد یک روز بود. درست یادم است در شهریور ماه و عید مبعث بود. خانه مادر شوهرم دو طبقه بود، البته مجزا نبود و بهم راه داشت، آشپزخانه هم مشترک بود، دستشویی و حمام هم در آخر حیاط که مثل باغ بود، قرار داشت. مادر شوهرم طبقه بالا که کوچکتر بود را دست ما داره بود، وسایلیش آورده بود طبقه پایین و جهاز مرا در طبقه دوم، پهن کرده بودند. همه چیز را افسر خانم با سلیقه خودش چیده بود و اصلا نظر مرا در مورد خانه خودم و چیدن جهاز خودم نپرسیده بود، اما من به دلیل سن کمی که داشتم خجالت می کشیدم حرفی بزنم و نظری بدهم. حالا می بینم که همین کوتاه آمدن من، بزرگترین اشتباهم بود. بعد از عروسی، کم کم می فهمیدم مادر احمد، چه جور زنی است. با اینکه خودش مرا پسندیده بود و پاشنه در خانه مان را کنده بود، اما باز به من حسادت می کرد. به هر کاری که احمد برایم می کرد حسادت می کرد و با جملاتی دو پهلو، ینش می زد و اشکم را در می آورد.

بعد از چند ماه که از زندگی مشترکمان گذشت، مادر و پدرم تصمیم گرفتند به تبریز برگردند و همان جا زندگی کنند. مادر می گفت دیگر خیالش از من راحت شده و برادر هایم هم هستند که مراقب من باشند. از آن موقع دیگر از زندگی روی خوش ندیدم و واقعا پدرم در آمد. افسر خانم که حالا به تبعیت از احمد او را عزیز صدا می کردم، کم کم عنان زندگی مرا هم به دست گرفت و در هر کاری چه کوچک چه بزرگ حرف آخر را او می زد. من فقط شده بودم بازیچه ی دست پسرش تا شبها از تنهایی درش آورم. حتی اجازه نم یداد دست به جهیزی ی خودم بزنم. تمام چینی های گرانبهات مرا در گنجه خودش گذاشته بود و درش را قفل کرده بود. منم آنقدر خجالتی و ساده بودم که جیک نی زدم. به احمد هم چیزی نمی گفتم. دلم نمی خواست بین او و مادرش را بهم بزنم. تمام دلخوشی من در آن خانه احمد بود. تقریبا ده سال از من بزرگتر بود و خیلی دوستم داشت. وقتی خودش بود، کمتر اذیت می شدم، البته به تناسب توجه احمد فرمایش نیش و کنایه می خوردم. مادر شوهرم با مردم و همسایگانش طوری برخورد می کرد که همه فکر می کردند فرشته ای است که از آسمان به زمین افتاده اما همین فرشته در خانه و دور از چشم مردم، تبدیل به ابلیس می شد. اولین درگیری که با عزیز پیدا کردم، باعث شد که دیگر علنا شمشیرش را از رو برایم ببندد. احمد صبحهای زود می رفت بیرون و تا بعد از اذان بر نمی گشت. یک روز صبح که احمد رفته بود

توی رختخواب غلت می زدم و سعی می کردم دوباره بخوابم که دیدم مادر شوهرم پاورچین پاورچین وارد شد. عادت زشتی داشت که هر وقت دلش می خواست سر زده وارد اتاق می شد. چه احمد بود و چه نبود. هیچوقت ورودش را اطلاع نمی داد و یا در نمی زد. انگار حق مسلمش بود که هر جا می خواهد برود. اصلا فکر نمی کرد که یک تازه عروس و داماد ممکن است در وضعیت مناسبی نباشند، برایش مهم نبود. خلاصه، فکر کرد من خواب هستم، از کیسه ای که همراه داشت، یک بطری کوچک در آورد و زیر لب وردی خواند و کمی از مایع درون بطری را روی لباسهای احمد پاشید. بعد یک قطه فلزی را از زیر لباسش در آورد و توی کفش من انداخت. دیگر طاقت نیاوردم. این کارها را اصلا ندیده بودم و مثل مادر معتقد بود که نکبت می آورد. بلند شدم و با صدایی که از شدت خشم می لرزید گفتم:

- عزیز خنم چی کار می کنید؟

یک لحظه رنگش پرید، اما فوراً به خودش مسلط شد و حق به جانب گفت:

- هیچی خانم، آمدم بگم لنگ ظهر است. تشریف بیاورید صبحانه میل کنید، سماور سوخت!

همانطور که حرف میزد، به سمت کفش من میرفت تا آن چیزی که انداخته بود را بردارد. اما من زودتر پیش دستی کردم و کفشم را برداشتم. فوری گفتم:

- چته دختر؟ دیوانه شدی؟!

- نه خیر، می خوام بدونم چی تو کفش من انداختی.

- من؟

- بله خودم دیدم که طلسم انداختی توش.

قطعه فلزی را در آوردم و جلوش گرفتم: بفرمایید، چرا این کارها را می کنید؟ مگر من چه بدی به شما کرده ام که

جادو و جنبل می کنید؟

یکهو قرمز شد و شروع کرد به جیغ زدن.

- دختره پر رو و یک وجبی به من می گی جادو گر؟ پدرت را در می آرم.

با ترس گفتم:

- عزیز، من کی گفتم جادو گر، گفتم جادو و جنبل، پس ای طلسم چیست؟ آن چی بود که روی لباسهای احمد

پاشیدید؟ هان؟

چشمت روز بد نبیند صبا جان، یک الم شنکه ای راه انداخت که بیا و ببین. وقتی احمد آمد، اول کشیدش به طبقه

پایین بعد از نیم ساعتی فرستادش بالا، اصلا فکرش را نمی کردم ماجرا به این جا بکشد. مادر احمد، دست پیش را

گرفت تا پس نیفتد. از چشمان احمد، آبش زبانه می کشید. مثل دو کاسه خون قرمز قمرز بود. آمد جلو و در جواب

سلام من، محکم زد توی گوشم، گریه ام گرفت با مظلومیت گفتم:

- چرا می زنی؟ مگر من چه کرده ام؟

داد زد: به مادر من می گی جادو گر و دامامه؟ اون بیچاره که برای سلامتی ات دفته داده دعا نوشتن؟ این مزد دستش

است؟

احمد می گفت و من از تعجب خشکم زده بود. این حرفها چی بود؟ من کی این حرفها را زده بودم که خبر نداشتم. اما اصلا فرصت دفاع پیدا نکردم احمد در را روی ن قفل کرد و از پشت در گفت: از این به بعد به مادر من توهین کنی، زیر کتک سیاه و کبودت می کنم. حالا هم اینجا بمون که حرف دهنتم را بفهمی و بزنی. هر چی التماس می کردم که به حرف من هم گوش کند، اعتنا نکرد.

یک روز کاسل بدون آب و غذا نگهمن داشتند. احتیاج به دستشویی داشتم، اما هر چی داد می زدم و التماس می کردم، دلشان به دحرم نم یآمد. بالاخره بعد از یک روز، احمد در را باز کرد و گفت: برو پای مادرم را ببوس و عذر خواهی کن. ایندفعه می بخشمت اما بار دومی وجود نداره.

با گریه و دلی شسکنه رفتم و از مادر شوهرم که مثل ملکه ها روی صندلی نشسته بود و برایم ابرو در هم کشیده بود، عذر خواهی کردم. دلم خیلی گرفته بود، هیچکس هم نبود که راهنمایی ام کند، کمک کند، این ماجرا باعث شد که دیگر مادر شوهرم همان احترام کمی را که قبلا به من می گذاشت، نگذارد و درست مثل خدمتکار شخصی اش با من رفتار کند. سر سفره مجبور بودم هر لحظه بلند شوم و خرده فرمایشات خانم را انجام دهم. با اینکه وضع مالی شان خوب بود اما خسیس بودند. دونه دونه لوییا و عدس را حساب می کرد و می ریخت تو غذا، برای هر نفر یک تکه گوشت کوچک می انداخت و آنقدر برایم کم غذا می کشید که همیشه احساس گرسنگی می کردم. سر غذا هم آنقدر دستور می داد و در مورد اینکه زن بد است همه ی غذایش را مثل گداها بخورد، هر کی ببیند فکر می کند از قحطی در رفته می گفت، که همان غذای کم را هم کاسل نمی خوردم.

باز هم این کارها برایم قابل تحمل تر از تهمت ها و حرفهای زننده اش بود. با این کارها اصلا آشنا نبودم و نمیدانستم چطور باید برخورد کنم. مدام احمد را پر می کرد و به جان من می انداخت، احمد با اینکه دوستم داشت ولی تحت تاثیر مادرش مرا کتک می زد یا زندانی می کرد.

یک روز که هوا سرد بود، یک روز که هوا سرد بود، عزیز خانم بهم گفت که سرما خورده و حال نداره، پول داد به من و گفت برم سبزی بخرم. منم سبد را برداشتم و رفتم تا سبزی بخرم، جلوی سبزی فروشی دعوا شده بود و مرد سبزی فروش سرگرم تماشا بود، برای همین تا مشتری ها را راه بندازد کمی طول کشید. وقتی رسیدم خانه، مادر شوهرم هم تازه رسیده بود خانه، تعجب کردم که اگر سرما خورده پس چرا بیرون رفته و اگر می خواسته بیرون برود چرا خودش سبزی نخریده، سلام کردم و زنبیل را جلوی آشپزخانه گذاشتم. با لحن مخصوص به خودش گفت: علیک سلام! از سر زمین سبزی آوردی آنقدر طول کشید؟

جواب ندادم. حوصله بحث نداشتم. اما عزیز ول کن نبود.

- شاید هم قرار مدار داشتی، آنقدر دیر کردی.

با ناراحتی گفتم: عزیز خانم این حرفها چیه می زنی؟ شما خودتان مرا فرستادید سبزی بخرم... حالا می گید قرار داشتم؟

قوی به سر و گردنش داد و گفت: می خواستم امتحانت کنم. حدسم درست از آب در آمد. خوب جوانها را به جون هم می اندازی.

خشکم زد. این بار دیگه چی تو سرش بود. با گریه سبزی ها را پاک کردم و شستم. وقتی سبزی را در سبد ریختم تا آبش برود، دوباره وارد آشپزخانه شد و گفت:

- به تو یاد ندادن چطور سبزی پاک کنی؟ پای این ها پول رفته نه علف خرس! همه سبزی ها را حیف و میل

کردی، آخر تو چرا آنقدر اسراف می کنی دختر؟

ساکت ماندم. نمی دانستم باید چه جوابی بدهم.

صدایش در گوشم پیچید:

- برو، برو بالا، خودم آشپزی می کنم. دستپخت تورو هیچکس نمی تونه بخوره.

غروب که احمد در را باز کرد، مادرش مثل شاهین پرید و جلو و دست احمد را گرفت برد به اتاق خودش، می

دانستم که دوباره داره تو گوشش می خونه، گریه ام گرفته بود. هر لحظه برایم مثل یک سال می گذشت. سر انجام

احمد به طبقه بالا آمد، تا وارد شد، اول چادر مرا برداشت و از وسط پاره کرد. بعد هم دستش را انداخت دور گردنم

و گفت:

- دختره پتیاره، ناز و ادای می آی، سرت دعوا راه بیوفته؟ می خوای خون بپا کنی؟ همانطور که گلویم را فشار می

داد گفت: یک بار دیگه پاتو بگذاری بیرون، سرت را می برم.

داشتم خفه می شدم، در دل آرزو کردم احمد دستانش را محکم تر فشار بدهد تا بمیرم. خسته شده بودم، اما نمی

دانم چه شد که دستانش را برداشت. آن شب دیگر ادامه نداد، از فرصت استفاده کردم و جریان را برایش تعریف

کردم. در تمام مدتی که من حرف می زدم سرش پایین بود و چیزی نمی گفت، وقتی حرفهام تمام شد، سر بلند کرد

و گفت:

- چه کنم، او هم مادرم است. وقتی پدرم مرد او ما را بزرگ کرد، خیلی زحمت ما را کشیده، نمی توانم دورش

بندازم.

با ملایمت گفتم: احمد آقا، من که نگفتم از مادرت دست بکش، می گم آنقدر زود باور نکن، تو اول میری پیش

مادرت، حسابی پرت می کنه بعد می آی منو کتک می زنی، چرا اول با خودم حرف نمی زنی؟ چرا از من سوال نمی

کنی که واقعیت چیست؟ من خسته شدم از این زندگی، حق آشپزی ندارم، حق بیرون رفتن ندارم، حق ندارم با

شوهرم تنها غذا بخورم. حق ندارم با شوهرم گردش بروم. حق ندارم خونه برادر هام بروم، حق ندارم به وسایل

خودم، دست بزنم. دایم تهمت می شنوم همیشه گرسنه هستم، هی کتک می خورم. مادرت خودش مرا پسندید و

آمد خواستگاری، زور که نبود، پس چرا حالا آنقدر اذیت می کنی.

بر خلاف انتظار احمد نوازشم کرد و قول داد که کمی از دخالتهای مادرش کم کند. بهم گفت فردا بغد از مطب با هم

می رویم گردش، تنها و بدون مادرش، وقتی می خوابیدم دلم پر از امید و روشنی بود.

فصل 18

مادر شوهرم آن روز بیشتر از آن تعریف نکرد و گفت که برای ناهار باید برود خانه، چون پدر شوهرم نگران می

شود، ازش قول گرفتم که به فرید نگوید حامله ام تا خودم هر وقت خواستم بهش بگویم. قبول کرد و رفت. مادر

فرید، زن خیلی مهربان و باوقاری بود. انصافا در این چهار سال و خرده ای، در زندگی ما به جز قصد خیر دخالت

نکرده بود. همیشه پشت سرم از تعریف می کرد و دایم به فرید یاد آوری می کرد که چقدر خوش شانس است که

با من ازدواج کرده، خلاصه برای من واقعا حکم یک مادر دوم را داشت و خیلی دوستش داشتم.

برای آخر هفته، الهام، من و فرید را برای حضور در مهمانی اش دعوت کرده بود. چند نفر دیگر هم دعوت داشتند از جمله خانم دکتر سلطانی که صبحها با فرید یک جا کار می کرد و شوهرش، دکتر خراج که دوست دیرینه رضا بود. فرید طبق معمول ناز و ادا آمد و بهانه آورد که چون دکتر حسینی هم هست نمی آید. منم برای اینکه بهانه ای دستش ندهم، دنبالش را نگرفتم و چیزی نگفتم. ممکن بود اصرار من باعث شک فرید شود. اما در کمال تعجب چهارشنبه شب، نظرش عوض شد و گفت که فردا می رویم. حالا چی باعث شده بود که رای فرید عوض شود، نمی دانم. به هر حال برای من که مدتها بود طبق نظر فرید زندگی می کردم، فرقی نمی کرد. پنج شنبه حاضر شدیم تا به خانه الهام و رضا برویم. سر راه فرید سبد گل زیبایی خرید و به دست من داد. به اصرار فرید شب قبل، سرویس جواهر گرانقیمتی که ساخت جدید مظفریان بود و به قول مادرش به لباس سرمه ای من خیلی می آمد، خریدم تا برای مهمانی استفاده کنم. سرویس زیبایی بود و از طلای سفید و برلیان و یاقوت کبود که با هماهنگی کنار هم چیده شده بود و روی سینه و دست، به صورت یک هفت قرار می گرفت. آرایش ملایمی هم کرده بودم تا فرید اعتراض نکند. وقتی آرایش نمی کردم غر می زد که مخصوصا آرایش نمی کنم که کم سن و سال به نظر برسم و همه فکر کنند ازدواج نکرده ام. وقتی هم آرایش زنانه می کردم می گفت آنقدر غلیظ آرایش کردی که نظر همه را جلب می کنی. به هر ترتیب رسیدیم، فرید ماشین را پارک کرد و هر دو وارد شدیم. برای خانه جدید الهام که ما تا به حال نرفته بودم، یک سکه خریده بودم. الهام با دیدن من با خوشحالی گفت: وای، فکر کردم نمی آیی، صبا چه خوب کاری کردی آمدی، بعد رو به فرید گفت: خیلی خوش آمدید. سر افراز فرمودید.

رضا هم دم در آمد و ما را ره داخل راهنمایی کردند. خانه نقلی و جمع و جوری بود که سالن پذیرایی و هالش روی هم اندازه هال خانه ما نبود، اما به زیبایی دکور شده بود و وسایل خانه با هم هماهنگی داشت. مهمانان دیگر هم آمده بودند و با هم مشغول صحبت بودند، ورود ما لحظه ای گفتگوها را قطع کرد. چند نفری را می شناختم و چهره چند نفر از جمله خانم دکتر سلطانی و شوهرش برایم تازگی داشت. الهام همه را به هم معرفی کرد و ما در گوشه ای کنار هم نشستیم. وقتی با فرید جایی می رفتیم همیشه معذب بودم. در دلم دعا می کردم کسی مقابلم ننشیند، کسی نگاهم نکند، لباس مرتب باشد، کسی با من صحبت نکند. چند لحظه ای که گذشت فرید بلند شد و بین خانم دکتر سلطانی و شوهرش نشست و گرم صحبت شد. چند دقیقه بعد آرش روی صندلی کناری من نشست، دلم فرو ریخت. وای خدایا، این چرا اینجا نشسته است؟ به بهانه کمک به الهام بلند شدم و به آشپزخانه رفتم، رضا داشت از آشپزخانه خانه خارج می شد. تا مرا دید، گفت: صبا خانم شما زحمت نکشید، بفرمایید چیزی میل کنید.

- خیلی ممنون، می خواهم بینم الهام کاری دارد یا نه؟

وارد آشپزخانه شدم و نفسی به راحتی کشیدم. الهام داشت برنج آبکش می کرد، کمکش روغن داغ کردم تا روی برنج بدهد. کارش که تمام شد، گفت:

- چرا آمدی اینجا، لباست خراب می شه. چطوری؟

- ای... می گذره تو چطوری؟

- خدا را شکر طرح تموم شد، حالا می تونم مطب بزنم.

- خوش به حالت.

- تو چرا ادامه ندادی؟ اگر رفته بودی دیگه تموم شده بود ها!

الهام از چیزی خبر نداشت، منم حرفی نزد. در عوض پرسیدم: نی نی کوچولو نداری؟



یکهو صورتش باز شد، آهسته گفت: چرا تو چی؟

خنده ام گرفت، با صدایی آهسته گفتم: منم چرا.

الهام دستم را فشار داد و گفت: وای چه بامزه، خدا کنه یک دختر و پسر بیاریم، بعدا فامیل بشیم.

با خنده گفتم:

- اووووه! تا آن موقع کی مرده کی زنده است. چند وقتته؟

جواب داد:

- ده هفته، تو چی؟

- منم تقریبا دوازده هفته.

الهام با خوشحالی گفت:

- وای، پس نزدیک هم هستیم. ویار داری؟

- نه خیلی تو چی؟

- آره بابا مردم از بس عق زدم. رضا هم هی مسخره بازی در می آره میگه بالا نیاری ها هنوز هفت ماه باید نگهش

داری، بعد بالا بیاری!

خنده ام گرفت: پرسیدم: رضا چگونه راضی هستی؟

با لبخند جواب داد: آره خودش نیست خداهش هست. رضا پسر ماهی است. در همه کاری کمکم میکنه، از ظرف

شستن تا غذا پختن، مدام هم منو می خندونه، اصلا اهل دعوا و مرافه نیست.

در دل گفتم: خوش به حالت.

الهام گفت: بیا بریم، بد است اینجا باشیم، مثل کنیز مطبخی ها! بیا دیگه.

از آشپزخانه خارج شدم، از دور دیدم که فرید با دکتر سلطانی که بعدا فهمیدم اسمش مهشید است، گرم صحبت و

خنده است و دکتر خراج شوهر مهشید هم نبود. فرید تقریبا چسبیده بود به مهشید و آهسته چیزی تعریف می کرد

که مهشید خانم ریزریز می خندید. از عصبانیت داشتم منفجر می شدم. فرید که به همه عالم و آدم شک داشت

چطور شده بود که خودش آنقدر راحت با زن مردم می گفت و می خندید؟ این کار برای او عیب نداشت اما برای

دیگران حتی در حد یک سلام و احوالپرسی ایراد داشت؟ از رضا پرسیدم دکتر خراج کجاست، آهسته گفت:

- رفت، سرش درد می کرد، عذر خواهی کرد. حالا شاید برای شام برگردد.

مهشید زن کوچک اندام و لاغری بود با موهای وز کرده و صورت تکیده، دماغ بزرگی داشت و رنگ پوستش تیره

تیره بود. رژ لب صورتی پر رنگی هم زده بود که با رنگ پوستش اصلا تناسب نداشت و تو ذوق می زد. اما مجسمه ی

عشوه و ناز بود. برای هر حرفی سر و دستش را که پر از النگو بود در هوا می چرخاند. چشمانش را ریز می کرد و

موقع خنده با حالتی مصنوعی سرش را به عقب می انداخت.

فرید بی توجه به من مشغول تعریف کردن و خندیدن بود. آنقدر عصبی شدم که بی توجه به پیامد های بعدش، روی

صندلی کنار آرش نشستم و بی مقدمه پرسیدم:

- خوب اوضاع کار چطور است، آقای دکتر؟

آرش با تعجبی که اصلا نمی توانست پنهانش کند، با تته پته جواب داد:

- می گذره خانم دکتر شما چطور؟ شنیدم دیگه به بیمارستان نرفتید...

سرم را تکان دادم و گفتم: بله، یک سری مشکلات پیش آمد که...  
 آرش با لبخند کوچکی گفت: خوب خدا کند مشکلاتتان حل شوند.  
 با حسرت گفتم: من که فکر نمی کنم.

رضا هم همراه الهام کنارمان نشستند و همه با هم شروع کردیم به حرف زدن، رضا که همیشه شوخی می کرد گفت:  
 به به دوستان قدیم!

آرش با خنده و حسرت گفت: ولی فقط دوستان قدیم.

رضا جواب داد:

- اینهم از سرت زیاد است عزیزم، شما اگر یک عمل کنی و تغییر جنسیت بدی، باور کن حاضرم خودم بگیرم.  
 اینطوری که نمی شه، راست راست می گردی.

آرش از خجالت سرخ شد والهام فوری گفت: رضا باز تو شوخی کردی؟

رضا با حالت خنده داری، بین انگشتانش را گاز گرفت و گفت:

- نه چه شوخی؟ حضرا آقا الان باید نوه داشته باشی، پس اگر تا به حال وارد دنیای زیبای مرغها نشده حتما علت پزشکی دارد. مگر نه آرش جون؟

بعد بدون آنکه منتظر جواب شود، ادامه داد: اما این مسایل در دنیای امروزه حل شده است، مگر مایکل جکسون سیاه

نبود؟... حالا سفید شده به کسی چه ربطی داره. خوب این آرش هم ما تا حالا فکر می کردیم مرده

... حالا می ره زن می شه، به کسی چه ربطی داره؟ خودم هزار هزار مهرش می کنم، محبوب، تو دل برو، دکتر، با شخصیت! آشپزی هم که خوب الهام هست.

الهام با آرنج زد تو پهلو شوهرش و خودش گفت: خوب صبا جون، حالا چه تصمیمی داری؟ نمی خوای امتیاز مطب بگیری؟

دل به دریا زدم و راستش را گفتم: فرید زیاد خوشش نمی آید من کار کنم.

همان لحظه احساس کردم رویش سه جفت شاخ روی سر آن سه نفر شاهد هستم. آنقدر بهت زده شده بودند که

لحظه ای کسی چیزی نگفت، بعد رضا زیر لب گفت:

- اصلا به دکتر افتخار نمی آید هنوز تو غار زندگی کنه!

بعد رو کرد به سمت فرید و با صدای بلند گفت: جناب دکتر افتخار هر وقت دل و قلوه دادنتان تمام شد به این طرف مجلس هم افتخار بدهید.

آخی! دلم خنک شد. می خواستم از رضا برای گفتن این حرف تشکر کنم. آرش همان لحظه بلند شده بود با پیش

دکتر یعقوبی برود، زیر لب گفت:

- حیف از طلا که خرج مطلا کند کسی!

فرید با چشمانی شرر بار به رضا و بعد به من خیره شد. الهام میز شام را چیده بود و همه را به شام دعوت کرد. با

اینکه چند جور غذای مختلف و لذیذ پخته بود، اصلا میلی به شام نداشتم. مهشید مدام ناز می کرد و عشوه می ریخت

نه تنها برای فرید، بلکه برای همه آقایان، شوهر بیچاره اش هم احتمالا برای اینکه شاهد نباشد، سردرد را بهانه کرده

بود. شام که تمام شد فرید طبق معمول بلند شد و اشاره شرد تا حاضر شوم، از خدا خواهه مانتو ام را پوشیدم. موقع

خداحافظی اصلا با مهشید خداحافظی نکردم. دم در رضا با صدایی آهسته و لحنی شوخ، به فرید گفت:

- آقای دکتر، واقعا سلیقه تان افتضاح است. اما برای سرگرم کردن خانم میمون واقعا ممنون شما هستیم. نه تنها من، بلکه آقایا حسینی و یعقوبی خصوصا خراج، مدیون شما هستند.

فرید با صدایی که به زور از گلویش خارج می شد، گفت: شما انگار خیلی با مزه هستید.

رضا بی اعتنا گفت: خوب بله، همه که خوشگل نیستند، بعضی ها هم با مزه هستند.

فرید که در مورد خودش روی کلمه خوشگل حساسیت داشت، از شدت خشم چیزی نگفت. با همه خداحافظی کردم و سوار شدم. فرید طبق معمول مواقع عصبانیتش، با آخرین سرعت رانندگی می کرد کمر بند ایمنی را بستم و ساکت نشستم. چشمانم را بسته بودم تا کمتر بترسم. وقتی رسیدیم خانه، من در سکوت لباسهایم را عوض کردم و جواهرات را در جعبه چیدم، فرید اما هنوز با کت و شلوار عصبی بالا و پایین می رفت. هر لحظه منتظر بودم حرفی بزند تا حالش را جابجا کنم. انتظارم زود به پایان رسید و فرید با صدایی گرفته گفت: خوب انگار خیلی بهت خوش گذشت.

با خونسردی جواب دادم: من هم در مورد تو همین حدس را زدم.

فرید با فریاد پرسید: منظورت چیه؟

بر گشتم و در چشمانش خیره شدم، شمرده شمرده گفتم:

- فرید خواهش می کنم خودت رو به نفهمی نزن، همه امشب فهمیدند به جز تو، حالا من مثل تو عکس العمل نشان نمی دم باورت شده که پسر پیغمبری؟

داد کشید:

- نه خیر، همه امشب فهمیدند که جنابعالی هنوز چشمت دنبال خواستگار قدیمی و پر و پا قرصت است.

بل خونسردی گفتم:

- جدی؟ عجب رویی داری فرید، دست پیش را می گیری پس نیفتی؟

اگر یک آقا مثل تو که امشب به مهشید خانم، چسبیده بودی، تنگ دل من بنشینه و صحبت کنه منم هی هرهر و کرکر کنم، تو خوشت می آد؟ تو چرا فکر می کنی من هالو هستم فرید؟ تازه این دفعه را من دیدم شما که هر روز صبح تا بعد از ظهر پیش هم هستید حتما گل می گید و گل می شنوید.

یکهو فرید پرید طرفم، چشماش به حالت غیر طبیعی گشاد شده بود، داد کشید:

- چه زری داری می زنی؟

حسابی حرصم گرفته بود، برای اولین بار داد کشیدم:

- همان زری که تو هر دفعه بی دلیل می زنی، من با دلیل می زنم. زنکه... فرید نگذار دهنم باز شه.

فرید دستش را بلند کرد و محکم تو صورتم کوبید. سوزش و درد زیادی ناگهان تمام وجودم را در بر گرفت.

چشمانم تار می دید و خون از دماغم روی لباسهایم می ریخت. از ترس اینکه مبادا به مهمان نو ظهورم صدمه بزند، همانطور با لباس خواب از خانه دویدم بیرون، سوئیچ را از روی جا کلیدی قاپیدم و با حالت دو از پله ها پایین آمدم.

قلبم وحشیانه کوبید، سرم درد می کرد و اشک بی اختیار از چشمانم سرازیر بود و با خون دماغم قاطی می شد.

ماشین را از پارکینگ در آوردم و با سرعت راه افتادم، از توی آینه فرید را دیدم که پشت سرم می دوید، با وحشت پام را روی پدال گاز فشار دادم و دنده را عوض کردم. چند خیابان را که رد کردم تازه فهمیدم با چه وضعی از خانه بیرون آمدم. بدون مانع و روسری و پابرهنه! خدایا چه خاکی بر سر کنم؟ اگر پلیس جلویم را بگیرد چه کار کنم؟

حالا کجا بروم؟ از صندلی عقب شالی را که در ماشین جا گذاشته بودم برداشتم و روی سرم انداختم. لباس خواب نازکم مانع از ورود سرما نمی شد و داشتم از ترس و سرما می لرزیدم. بخاری ماشین را روشن کردم. خدایا با این سرو وضع کجا بروم؟ در یک لحظه تصمیم گرفتم اول بروم کلانتری، لباس خوابم، بلوز و شلوار ساتن بود و برایم مهم نبود که کفش پایم نیست، اصلا بهتر، بگذار همه بفهمند که آقای دکتر افتخار چه به روز زنش آورده! با این فکر وارد کلانتری محله مان شدم، سرباز دم در با دیدن من فکر کرد خواب می بیند، چشمانش را مالید، با سرعت نزد افسر نگهبان رفتم. با دیدن من آنقدر شوکه شد که نزدیک بود سخته کند. با صدایی متعجب گفت: خانم، ببخشید، چی شده؟

بطور خلاصه ماجرا را برایش تعریف کردم و گفتم تقریبا دو سال پیش هم اینجا پرونده داشتم. کاغذ و قلمی بهم داد و من ماجرا با نوشتنم، خودش هم زیرش وضع ظاهری مرا توضیح داد. بعد هم رو به کرد و گفت:

- خانم دکتر، من واقعا متاسفم. اگر بخواهید همین امشب شما را به پزشکی قانونی معرفی می کنم. گریه ام گرفته بود. با بغض گفتم: لطف می کنید.

نامه ای برای پزشکی قانونی نوشت و امضا کرد. بعد با کمی تردید گفت:

- می خواهید شما را تا آنجا برسانیم؟

سر تکان دادم و بلند شدم. تازه متوجه شد که کفش پایم نیست. آهسته گفتم:

- خانم دکتر یک لحظه صبر کنید.

برگشتم و منتظر ماندم. در کمدش را باز کردم و یک جفت دمپایی کهنه در آورد و جلوی پایم گذاشت. بدون حرف پوشیدم و راه افتادم. جلوی پزشکی قانونی ماشین را پارک کردم و دزدگیر را زدم. از وضع خودم خنده ام گرفته بود. پیراهن خواب آلاگلی با دمپایی که حد اقل سه شماره برایم بزرگ بود، واقعا که دیدنی شده بودم. پزشک کشیک، صورتم را با دقت نگاه کرد. با پنبه الکی خون های صورتم را پاک کرد. زیر گفت: بی انصاف، بین چه کرده.

بعد از کمی معطلی، نتیجه را تایپ شده به دستم دادند. سخ هفته طول درمان نوشته بودند. هنوز خودم صورتم را ندیده بودم، ولی با توجه به مدت طول درمان حتما خیلی بد جوری شده بوده، سوار ماشین شدم و راه افتادم. با صدای بلند از خودم پرسیدم: خوب صبا خانم، حالا کجا می خواهی بروی؟

به ساعت ماشین نگاه کردم، نزدیک دو صبح بود. این ساعت اگر به خانه خودمان می رفتم، پدرم در جا سخته می کرد. اصلا با این سر و وضع اگر کسی مرا می دید سنکوپ می کرد. چه رسد به پدرم! در یک لحظه یاد مادر شوهرم افتادم. بهترین کار همین بود. چون اگر خانه کسی به جز آنها یم رفتم، دوباره فرید پشت سرم چرت و پرت می بافت و خیالات بیجا می کرد. خانه مادر شوهرم تقریبا نزدیک بود، برای خودم زمزمه می کردم و با صبر و حوصله رانندگی می کردم. در دل به وضعم خنده ام گرفته بود. انگار هیچ غمی نمی داشتم و داشتم به شب نشینی می رفتم. جلوی آپارتمان پارک کردم، اگر داخل پارکینگ می رفتم، حتما سراپیدار بیدار می شد و صلاح نبود با آن قیافه مرا ببیند. دلم ضعف می رفت و سرم از درد داشت می ترکید. داخل آسانسور تلفن را برداشتم و شماره داخلی خانه شان را گفتم، بعد از چند زنگ مادر فرید گوشی را برداشت. با لحن خواب آلودی گفت:

- بله؟

دوباره گریه ام گرفت، با صدای خفه ای گفتم: مامان جان، من هستم صبا.

بنده خدا با نگرانی گفت: صبا جان تویی؟ چی شده؟ الان کجایی؟

- الان پشت در خانه شما تو آسانسور هستم، لطفا در را باز کنید.

- باشه مادر بیا تو.

تا در آسانسور را باز کردم، دیدم در را باز کرده و توی راهرو ایستاده، تا مرا دید، دوید به طرفم: چی شده صبا؟ فرید کجاست؟ چی شده؟

آهسته گفتم: هیس مادر جون الان همه بیدار می شن. بگذارید پیام تو، براتون تعریف می کنم.

به آهستگی وارد خانه شدیم، مادر شوهرم در را بست و مرا به اتاق مهمان راهنمایی کرد. در را پشت سرمان بست و چراغ را روشن کرد. یک لحظه به صورت من خیره شد و بعد با صدایی که از وحشت می لرزید گفت:

- الهی من بمیرم. چی شده؟ صورتت چی شده؟... تصادف کردید؟ فرید کجاست! بگو مادر دارم سکنه می کنم.

جلو رفتم و بغلش کردم آهسته گفتم: نترسید، مادر جون تصادف نکردیم. ببخشید این وقت شب مزاحم شدم. چاره ای نداشتم. برای فرید هم نگران نباشید سرو و مرو گنده خونه است، حتما تا حالا هفت پادشاه را خواب دیده است. با ترس پرسید:

- پس چی شده؟ پس چرا تو با این وضع آمدی بیرون؟ با لباس خواب، دمپایی.. صورتت چرا کبود شده؟...

بعد انگار که بهش وحی شده باشد، پرسید: دعواتون شده؟

با تکان آهسته سر، تصدیق کردم. حالت مادر فرید از تگرانی به ترس و بعد به عصبانیت تغییر کرد: فرید زده تو صورتت؟

باز هم سر تکان دادم. یکهو مادرش با صدای بلند گفت: غلط کرده، پسره ی احمق، بی شعور...

نگران گفتم:

- مادر جون، یواش. الان پدر جون بیدار می شه.

دوباره داد زد:

- آی به درک که بیدار میشه. آی فرید پدر سوخته، به خدا شیرم را حرامش می کنم.

نشستم روی تخت و موهایم را که اطراف صورتم ریخته بود، جمع کردم. نمی دانستم چه باید بگویم. مادر فرید که تازه یادش افتاده بود من حامله ام با نگرانی پرسید:

- ضربه ای به شکمت که نخورده، هان؟

- نه خدا را شکر.

بنده خدا با ناراحتی پرسید:

- آخه چی شد؟ چرا اینکار را کرد؟ تو که می گفتی رابطه ات با فرید خوب است...

با بغض گفتم:

- خوب، دلم نمی خواست شما نارحت شوید. من مشکلی با فرید ندارم. این اوست که با همه مشکل دارد.

- قبلا هم تو را زده؟

بغض گلویم را گرفتم. سر انجام می توانستم راز دلم را به زنی عاقل و سرد و گرم چشیده بزنم. دلم می خواست ساعت ها گریه کنم و او مرا آرام کند. انگار فکرم را خواند، کنارم روی تخت نشست و محکم بغلم کرد. آهسته گفت:

- به خداوند بالای سر، اگر فرید باز هم دست رویت بلند کند، خودم طلاق را می گیرم. می آی پیش خودم زندگی می کنی، پسره پدر سگ!

اولین بار بود که می دیدم عصبانی شده، از طرفی هم خوشحال بودم که کسی هم حق را به من می دهد. برایش تعریف کردم که باز هم کتکم زده بود، گفتم که فرید هلم داده بود که پایم با شیشه خورده ها، مجروح شد. من می گفتم و او اشک می ریخت. از تعصب کور و افراطی فرید برایش تعریف کردم. از شک و تردیدی که خانه نشینم کرده بود، گفتم. وقتی همه چیز را از دلم بیرون ریختم، هوا روشن شده بود. مادر فرید آهسته پرسید: مادر و پدرت می دانند؟  
ترسان گفتم:

- نه، اگر می فهمیدند دیگر نمی گذاشتند بر گردم خانه، ممکن بود پدرم سکنه کند.  
با تاسف سری تکان داد و گفت:

- حق هم دارند، اگر داماد من هم چنین حیوانی بود، محال بود بگذارم دختر لحظه ای باهاش سر کند. حالا هم چیزی نگو، گناه دارند، ناراحت می شوند. بگذار فرید بیاید به خدا دمار از روزگارش در می آورم. احمق خرا!  
- خودتان را ناراحت نکنید، مادر جون. به خدا نمی خواستم اینجا هم بیایم، اما راهی نداشتم، خانه هر کدام از فامیلهای که می رفتم علاوه بر آبروریزی، فرید هم دوباره بهانه پیده می کرد تا به من تهمت بزند، راهی به جز خانه شما نداشتم.  
با بغض گفت:

- این حرفها چیست که می زنی صبا جان، اینجا خانه خودت است. تو از فرید برای من عزیز تری، حالا هم غصه نخور، اصلا به کسی خبر نده اینجایی، بگذار اون فرید بی شعور یک ذره دنبالت بگرده، یک کمی بترسه برایش بد نیست. تو هم همینجا می مونی تا تکلیفت روشت بشه، باید از فرید تعهد کتبی بگیری، فهمیدی؟ سوئیچ ماشین را هم بده تا جایی که فرید پیدایش نکند پارک کنم. آنقدر بگرده تا بمیره.

خنده ام گرفت، طوری برایم دل می سوزاند که هر کی نمی دانست فکر می کرد مادر خودم است. از چنین مارد دلسوز و مهربانی، داشتن چنان پسری خیلی بعید بود. تازه صبح، در رختخواب دراز کشیدم تا بلکه بخوابم. اما آنقدر افکار مختلف به ذهنم هجوم آورده بود که نمی توانستم بخوابم. واقعا چه کار باید می کردم؟ ولش می کردم؟ طلاق می گرفتم؟... تکلیف این بچه چه می شد؟ بچه بی پدر! نه، دلم نمی آمد فرزندم بی پدر بزرگ شود. شاید این بار با دخالت مادرش، سر عقل بیاید و مثل بقیه آدمها زندگی کند. با این آرزو به خواب رفتم.

پایان فصل 18

فصل 19

صبح که من خواب بودم، مادر شوهرم با کمک جاری اش که من هرگز نه او و نه عموی فرید را دیده بودم، پدر شوهرم را به کرج کشاندند. مادر شوهرم به جاری اش گفته بود که ممکن است با پدر جان دعوایش شود و بهتر است او خانه نباشد تا هر دو نفسی بکشند.  
عموی فرید هم که سی و سالش

بیشتر از برادرش بود اتفاقا همان موقع قرار عمل جراحی داشته و اینطوری می شود که پدر شوهرم برای این که از حضور من در خانه اش مطلع نشود، ندانسته راهی کرج می شود تا بالای سر برادرش باشد. مادر شوهرم برایم سنگ تمام گذاشته بود، صبحانه کامل و عالی تدارک دیده بود. حدودا ساعت یازده ظهر بیدار شدم. تا بیدار شدم، دیدمش که بالای

سرم نشسته و موهایم را نوازش می کند. تا دید که بیدار شده ام با عجله رفت و با یک سینی بزرگ که شامل آب میوه، شیر، عسل، کره، تخم مرغ و دو تکه گوشت سرخ شده بود، برگشت. واقعا گرسنه بودم، برای اولی بار بدون شستن صورتم، پای صبحانه نشستم. اولین لقمه را که خواستم بجوم، تازه متوجه شدم که چقدر صورتم درد می کند. با هر حرکت آرواره ام، تمام صورتم درد می گرفت و ذق می کر. مادر فرید که متوجه درد من شده بود، ناراحت گفت: دستت بشکنه پسر نگاه چه به روز دختر مردم آورده! من همیشه فکر می کردم فرید از رفتار پدرش عبرت می گیرد، نگو تقلید می کند  
خاک بر سرش!  
گفتم:

- مادر جون، لطفا تلفن را بیاورید من یک زنگ به مادرم بزنم. می ترسم فرید فکر کنه من آنجا هستم زنگ بزنه، آنها هم که خبر ندارند، نگران می شوند.  
سری تکان داد و گفت: بین یک آدم نادون، کاری کرده که همه به دردسر و ناراحتی بیفتند.  
تلفن را آورد و داد دستم، با دقت شماره ها را گرفتم، بعد از لحظه ای پشیمان شدم، چی می خواستم بگویم اصلا چی دارم بگویم، اگر دروغ می گفتم  
خیلی بد تر می شد، اگر راست می گفتم...  
مادر فرید که تردید مرا دید گفت: بین عزیزم، راستش را بگو، تو یک دختر بزرگ و عاقلی، کسی تو را به کاری که خودت نخواهی مجبور نمی کند. حالا  
نگی ممکنه مجبور شوی بعدا بگی، آن وقت ناراحت می شوند. باید یک تصمیم منطقی بگیری، الان هم زنگ بزنی به مادرت بگو بیاد اینجا و به پدرت هم  
حرفی نزنند، تا بعدا هم خدا بزرگ است.  
راست می گفت. بهترین کار همین بود، تا کی می خواستم پنهان کاری کنم. بهتر بود آنها هم در جریان باشند.  
دوباره شماره گرفتم، مادر فرید بلند شد  
و سینی صبحانه را از اتاق برد بیرون، می دانستم این کار را کرده تا من راحت حرف بزنم. بعد از سومین زنگ مادرم  
گوشی را برداشت.  
- الو؟ بفرمایید.  
آهسته گفتم:  
- سلام مامان.  
با خوشحالی گفت:  
- صبا جان تو هستی؟ سلام عزیزم چطوری  
- خوبم شما چطورید؟ بابا، نسیم خوبند؟



جواب داد:

- الحمد لله، شما چطور؟ فرید جان خوبند؟

گفتم:

- ای بد نیست.

فهمیدم که هنوز به آنها خبر نداده که من خانه نیستم.

با تردید گفتم:

- ماما الان کاری داری؟

نگران پرسید:

- چطور مگه صبا جون، کاری داری؟

- آره ماما یک زحمت بکش بیا خانه مادر فرید، بلدی؟

یک لحظه سکوت شد. بعد مادرم با صدایی که فقط من می فهمیدم نگران است، پرسید: چه شده؟ خیر است!

- حالا شما بیا، در ضمن به بابا هم چیزی نگو.

دوباره پرسید:

- چی شده صبا؟

آهسته گفتم:

- هیچی نگران نشو. فقط زود بیا منتظرت هستم. راستی ماما اگر فرید زنگ زد یا آمد آنجا، شما چیزی نگو اصلا با

من حرف زدی، خوب؟

مادرم سراسیمه گفت:

- وای، دیوانه شدم دختر، می گی چی شده یا نه؟

- از پشت تلفن نمی شه بیا اینجا برات می گم.

- خیلی خوب. الان میام.

بلند شدم و وارد دستشویی شدم. از دیشب در آینه نگاه نکرده بودم. صورتم را شستم، سرم را بلند کردم و به زنی

که در آینه بهم زل زده بود، خیره

شدم. دور چشم چیم حلقه ی کبودی که به سیاهی می زد افتاده بود، خطوط بنفشی هم روی گونه ام رد انداخته بود.

دماغم کمی باد داشت. اما هنوز

هم صورت زیبایی بود، از دیدن قیافه خودم وحشت کردم وای به حال مادر بچاره ام، از دستشویی خارج شدم، مادر

فرید داشت با تلفن حرف می زد،

وقتی خداحافظی کرد، گفتم: ماما، کرم پودر نداری؟

پرسید:

- برای چی مادر جون؟

- می خواهم رو این لکه ها را بپوشانم، مادرم وحشت می کند.

با ناراحتی گفت:

- آره مادر بیا.

برای اولین بار وارد اتاق خواب مادر شوهرم شدم. تخت خواب ساده ای با میز توالت چوبی در گوشه ای، تنها وسایل اتاق بود. یک کیف وسایل آرایشی از کشوی میز در آورد و جلویم گذاشت. با کرم پودر و سایه سفید تا حدودی کبودی ها را پوشاندم. صدای زنگ آپارتمان که بلند شد با عجله موهایم را شانه کردم و با کش پشت سرم بستم. صای مادر شوهرم که با مادرم و نسیم حرف می زد، می آمد. وارد اتاق پذیرایی شدم. مادرم با دیدن من بلند شد و به طرفم آمد.

- چی شده صبا جان؟

آهسته و به طور خلاصه جریان را برایش تعریف کردم. نسیم با شنیدن حرفهای من، سرش را تکان می داد اما هب احترام مادر فرید، حرفی نمی زد.

وقتی حرفم تمام شد مادرم که مثل همیشه خونسردی اش را حفظ کرده بود، گفت:

- خوب مادر، بین همه زن و شوهرها دعوا و مرافعه پیش می آید، اما کتک کاری از یک آدم تحصیل کرده بعید است.

بعد رو به مادر شوهرم گفتم: خانم، شما جای من، هر چه شما بگویید صبا همان کار را می کند. اگر صبا دخترتان بود، چه پیشنهادی می دادید؟

مادر شوهرم با تاسف سر تکان داد و گفت: من خیلی شرمنده ام. نمی دونم چی باید بگم، ولی در این که فرید باید تنبیه بشه حرفی نیست... نمی دانم می دانید یا نه؟ یک نوه ی کوچولو تو راه داریم، بنابراین حیف است که زندگی این دو نفر از هم بپاشد.

مادرم با تعجب به من نگاه کرد، سرم را انداختم پایین، نسیم با نفرت گفت:

- ای دیوانه احمق!

مادرم با بغض پرسید: آره صبا؟ تو حامله ای؟

با شرم گفتم:

- بله.

مادرم با ناراحتی گفت:

- پس چرا چیزی نگفتی؟

- می خواستم بگم اما آنقدر گرفتاری پیش آمد که نشد.

مادرم با صبوری گفت:

- خوب این روی موضوع خیلی تاثیر می گذاره، به قول خانم افتخار شما دو نفر دیگر تنها نیستید.

مادر شوهرم آهسته گفت: من یک پیشنهاد دارم هیچکس به فرید نگه که صبا اینجاست من، کاری کردم که احمد را از خانه دور کنم، دیگر کسی نیست که به فرید بگه صبا خانه ما است. بگذارید یک کم بترسه و بدون صبا، تنها بمونه تا حسابی حالش جا بیاد وقتی خوب ترسید و تنها ماند آن وقت بهش می گیم که صبا این جاست و برای ادامه زندگی شان هم شرط می گذاریم، اگر این شرط ها را کتبا قبول کرد که هیچی، اگر نه، صبا همین جا پیش

خودم می مانه قدمش روی چشم.

مادرم با ناراحتی گفت: این چه حرفی است خانم، صبا همیشه دختر ماست. حالا هم من ازش گله دارم که چرا به شما زحمت داده، ما که همیشه در خانه مان برویش باز است.

با ناراحتی گفتم: دیشب سرو وضعم زیاد خوب نبود، ترسیدم بلایی سر بابا بیاید. مادرم و نسیم به اصرار مادر شوهرم، ناهار همان جا ماندند. وقتی که سفره را روی میز انداختند، مادرم رفت به آشپزخانه تا کمک کند. نسیم فوراً دست مرا گرفت و با هم با اتاق مهمان رفتیم. تا در را بست گفت:

- صبا چرا آنقدر بد بخت و ذلیل هستی؟ چرا حامله شدی؟ تو بدون بچه هم به اندازه خودت مشکل داری، پای خودت رو پوست خربزه است... وای خدا!

نه تنها فرید با اون تحصیلاتش شعور نداره، خواهر خودم هم نداره.

با حرص گفتم: چی می گی؟ تو که توی این زندگی نیستی، فقط حرف می زنی. تا حالا یک بار شده با من همدردی کنی؟ مدام گوشه و کنایه می زنی، فقط بلدی منو سرزنش کنی و بگی طلاق بگیر، خوب، فرض کن طلاق هم گرفتم، فکر کردی که بعدش چی میشه؟ درسته که من نیاز مالی ندارم، اما می دونی چقدر بابا و مامان سرشکسته می شوند؟ می دونی یهو تما فامیل چه آبروریزی می شه؟ تازه برای خود تو هم بد است، تو الان با این شرایط خواستگار داری، ممکنه وقتی بفهمند خواهرت طلاق گرفته، شرایط عوض بشه. اصلاً ب ه این چیزها فکر کردی؟ حالا خود من، احساس من، به جهنم.

برای اولین بار، نسیم ساکت ماند و چیزی نگفت. در تمام مدتی که ناهار می خوردیم هم حرفی نزد. فکر کردم شاید از دستم ناراحت شده، اما بعد این فکر را گذاشتم کنار، خسته شدم از این که هی فکر کنم کی از دستم ناراحت است و کی نیست، در این چند سال همه اش به خواست دیگران فکر می کردم، نظر بقیه برایم مهم بود، انگار وجود خودم را فراموش کرده بودم، فقط به دنبال کارها و حرفهایی بودم که گاهی جواب منفی به خواست دیگران چقدر برای وجود خودم لازم و حتی لذت بخش است.

بعد از ناهار، مادرم همراه نسیم رفتند، من ماندم و مادر فرید و کلی درد دل، ظرفهای ناهار را با کمک هم شستیم و همه جا را مرتب کردم، بعد مادر شوهرم چای و شیرینی آورد و هر دو کنار هم نشستیم. مادر فرید ساکت بود و معلوم بود که در فکر است.

بعد از چند دقیقه با صدای گرفته گفت: همیشه فکر می کردم اگر خودم در زندگی ام به آرزوهایم نرسیدم، بچه هایم می رسند. اصلاً فکرم را نمی کردم که فرید، پسری که خودم بزرگش کردم، پسری که شاهد ظلم های پدرش در خانه بود، این رفتار را نسبت به زن خودش داشته باشد.

چیزی نگفتم، مدر شوهرم ادامه داد: فرید در برابر پدرش همیشه مطیع بود اما وقتی پدرش حضور نداشت به من قول می داد که جبران بد خلقی ها و اذیت و آزار پدرش را برای من بکند. فرید پسر خیلی خیلی مهربانی است این کار واقعا ازش بعید است. اما متاسفانه انگار مرد ها فکر می کنند کار خودشان درست است، هر کسی فکر می کند کارش صحیح است و مثل پدرش یا هر کس که به نظرشان ظالم است، نیست.

آهسته گفتم: شما آن روز بقیه ماجرا را برایم نگفتید، تا کی با مادر شوهرتان زندگی می کردید؟  
مادر شوهرم روی میل جا به جا شد و آهی بلند کشید.  
- تا وقتی عزیز مرد با هم زندگی می کردیم. آن سالها هیچکس نبود نصیحتم کند و پشتم باشد، مادرم و پدرم سالی یکبار از تبریز به تهران می آمدند که آنهم خانه برادرانم می گذرانند، در مدتی که تهران بودند بعد از کلی منت گذاشتن و ادا و ناز آمدن، مادر شوهرم اجازه می داد یک ناهار یا شام پیش پرد و مادرم باشم و تا مدتها سرکوفتم می زد. اولی سال زندگی مان که گذشت حامله شدم. با اینکه اولین بچه ام را حامله بودم اما هیچ عزتی در کار نبود.

آن روزها را هیچوقت یادم نمی رود، و یار بدی داشتم و صبحها قبل از اینکه لب به غذا بزنم، استفراغ می کردم. خوب دست خودم نبود. از پله ها می دویدم پایین و به سمت دستشویی ته حیاط می دویدم مادر شوهرم پشت سرم غر می زد.  
- آه، حالم به هم خورد، صبحمان را خراب کردی، دلم به هم خورد.

بعد داد می زد: جایی را کثیف نکنی ها!  
به جای اینکه به زن حامله غذا های مقوی و زیاد بدهند، وعده های غذای بیشتر آتش و سوپ شده بود. مدام احساس گرسنگی داشتم، کمر درد و پا درد امانم را بریده بود، هر وقت که از درد ناله می کردم. عزیز با لحن سردی می گفت:  
- خوبه، خوبه، انگار تو دنیا فقط همین یک زن حامله شده، حالا فهمیده شوهرش دکتیره، دست بر نمی داره، کم نق بزن، بچه ات مثل خودت نق نقو همیشه.

زنی که تا آن موقع کار مرا قبول نداشت تا فهمید حامله ام شروع کرد به دستور دادن، ظرفها را بشور، رختخواب ها را باد بده، یک روز که تشک ها را آورده بودم به حیاط تا باد بخورند، احمد مرا دید. برای اولین بار به مادرش اعتراض کرد که چرا این کار سنگین را به من داده، ممکن بود بچه ام سقط شود. وای که چه قیامتی به پا شد. مادر شوهرم نشسته بود وسط حیاط و محکم با دست می زد تو سر خودش، صدایش که مثل جیغ شده بود، همه حیاط را پر کرده بود.

- پسره را پر کرده جلوی مادرش وایسه، بشکنه این دست که نمک نداره، خودم کردم که لعنت بر خودم باد. به خانم نگید بالای چشمتان ابروست مبادا بچه اش تکون بخوره، واه واه... خدا به دور، ما هم حامله بودیم ما هم زائیدیم ولی از این ناز و اداها نداشتیم. به خدا شیرم را حلالت نمی کنم احمد چرا دختره را پررو می کنی؟

خلاصه همینطور می زد تو سرش و جیغ می کشید، تا از حال رفت. احمد با ترس رفت بالای سرش و منمم برایش آب قند بردم، تا مرا دید زد زیر دستم و فریاد زد: برو گمشو، چشم سفید. تو پسرم را از من دزدیدی، چیز خورش کردی، جادوش کردی، وگر نه اینطور تو روی من نمی ایستاد.

احمد با آرامش گفت: آخه عزیز مگه من چه گفتم؟ می گم ماه های اول حاملگی خطر ناک است. مخصوصا منیژه که بچه اولش است. نباید بار سنگین برداره اگر بچه اش بیفته، گرفتار می شیم ها، من نمی گم کار نکنه، اما کار سبک بکنه، کار های سنگین را خودم می کنم.

مادر شوهرم محکم با دست زد تو دهنش و گفت: بیا، اصلا بنده خفه می شم. خانم بنشینه بنده بادش می زنم. ما را چه به این غلطا.

تا یک هفته سر همین موضوع با من قهر بود. بالاخره با هر بد بختی بود نه ماه را سر کردم، پدرم سیسمونی کامل و قشنگی برایم فرستاده بود و اجازه خواسته بود که برای زایمان پیش آنها بروم.

اما عزیز جواب داده بود: من که دختر ندارم، انگار منیژه هم دخترم، همین جا نگهش می دارم تا احمد هم خیالش راحت باشد.

کلی هم سر همه منت می گذاشت که من با این پا درد کمر درد، گفتم منیژه این همه راه را تا تبریز نره، خوب سختش است، مادر و پدرش هم تو زحمت می افتند، با اینکه برای خودم هم سخته، خوب عروسم است.

با این حرفها و کارها همه فکر می کردند من غرق ناز و نعمت هستم و با چنین مادر شوهر و چنان شوهری خوشبخت ترین زن دنیا هستم. هیچکس از دل من خبر نداشت. بعد از دو روز و دو شب درد کشیدن، سر انجام دل مادر شوهرم به رحم آمد و قابله را خبر کرد.

با اینکه احمد دکتر بود مادرش نمی گذاشت در زایمان من دخالت کند. می گفت این کارها به مرد مربوط نیست. احمد هم که مادرش را می شناخت دیگر اصرار نکرد. سرانجام در یک شب سرد و برفی، فرزانه به دنیا آمد.

مادر شوهرم آهسته دستمالی از روی میز برداشت و چشمانش را که پر از اشک بود، پاک کرد، سری تکان داد و گفت: نمی دانی صباجان، چه کشیدم.

وقتی مادر احمد فهمید بچه دختر است چه حرفها که نزد و چه کارها که نکرد. هیچوقت یادم نمی رود. تا روز مرگ هم حلالش نمی کنم. راه می رفت و می گفت:

- همه عروس دارند ما هم عروس داریم، نون خور اضافه کرده، حالا خدا کنه لنگه خودش تنه لش و بیعار نباشه. یا می گفت: من دو شکم زائیدم هر دو پسر، اصلا در خانواری ما بچه های اول همه پسر هستند. پسر و همه درشت و چاق، این یکی نمی دونم چیه، دختر، مثل جوجه کلاغ سیاه و لاغر، چی می خواد بشه.

احمد اما خوشحال بود، اسم دخترمان را هم خودش گذاشت، از اسم فرزانه خوشش می آمد وقتی هم از مادرش نظر خواست، مادر شوهرم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- چه فرقی می کنه فرزانه یا صغرا، هر چی می خوای بگذار حداقل دل تو خوش باشه، احمد برای تولد بچه برایم یک دستبند ساده اما زیبا خریده بود که خیلی دوستش داشتم. وقتی عزیز دستبند را دید ابرو در هم کشید و گفت:

- دلم واسه این پسره می سوزه، چرا نقدر زن ذلیل است خدا می دونه. پول نازنین را چنان خرج می کند انگار گنج قارون دارد.

سر همین دستبند هم آخر زهر خودش را ریخت. آن موقع ها، ما توی حیاط، لب حوض وضو می گرفتیم البته آب لوله کشی شده بود ولی، منم سر

حوض وضو می گرفتم، فرزانه تقریباً یکساله بود، که یک شب مادر شوهرم بعد از ورود احمد به خانه، دستش را کشید و به طبقه پایین برد. هر وقت این

کار را می کرد شصتم خبردار می شد که دیر یا زود شری به پا می شود. همینطور هم شد، داشتم فرزانه را روی پاهایم می خواباندم، که احمد وارد شد. بدون اینکه جواب سلام مرا بدهد گفت:

- دستبندی که برایت خریده ام کو؟

آهسته، طوری که فرزانه بیدار نشود گفتم: سر جاش است. توی همان جعبه ی چوبی... رفت سر جعبه و محتویاتش را زیر و رو کرد، با عصبانیت پرسید:

- پس کو؟ کجاست؟

فرزانه را به آهستگی روی پتو گذاشتم و آمدم سر جعبه، هر چی نگاه کردم، نبود. با تعجب گفتم:

- نمی دانم کجاست، آخرین بار همین جا گذاشتم.

قبل از اینکه بتوانم حرفی بزنم یا کاری کنم، محکم زد توی گوشم، آنقدر محکم که لحظه ای چشمم جایی را ندید، داد کشید:

- تو زنکه ی شلخته، تنبل، اصل دلت به حال پول من نمی سوزه، مادرم حق داره که می گه بی خود نباید خرج تو کرد، بچه ام وقتی که دید دماغ خون

می آید، از ترس جیغ کشید احمد هم که دیوانه شده بود یک سیلی محکم تو صورت فرزانه زد، بچه از گریه غش کرده بود. مادرش هم آمده بود بالا و از نزدیک آتشی را که به پا کرده بود، نگاه می کرد. وقتی خوب دلش خنک شد، با قر و ناز گفت: احمد جون خون خودت رو کثیف نکن، اینها... این هم دستبند! توی پاشیر افتاده بود. خانم برایش مهم نیست که... حالا هم دیگه بهش نمی دم. چشمش کور می خواست مواظب باشه وقتی آنقدر شلخته است، حتما برایش مهم نیست که داشته باشه یا نه!

آنقدر دلم سوخت که از ته دل دعا کردم، دستبندم به دست عزیز نرسه، همینطور هم شد و دستبند را این بار عزیز، خودش گم کرد. منکه اصلا روحم خبر نداشت که دستبند را از جعبه چوبی برداشته، خودش برداشته بود و خوش هم به احمد گفته بود من آن را گم کرده ام.

با تعجب پرسیدم:

- یعنی پدر جون اصلا متوجه نمی شد که مادرش از قصد این کار ها را می کند؟

مادر فرید آهی کشید و گفت:

- نه مادر، تو چه ساده ای! اون زن آنقدر موذی و آب زیر کاه بود که هیچکس نمی فهمید چه به روز من می آید. پیش همه از من آنقدر تعریف می کدر که هر وقت با او جایی می رفتم همه می گفتند قدر این مادر شوهر را بدان، تو این دوره و زمونه کم مادر شوهری اینطوری پیدا می شود. مثلا از احمد پول می گرفت تا برای من و خودش رخت و لباس بخرد، بدون من می رفت بازار هم آنچه که دلش می خواست می خرید، آخر سر اگر پولی باقی مانده بود یک بلوز یا دامن ارزان قیمت و زکت هم برای من می خرید. احمد هم فکر می کرد مادرش واقعا دلسوز ماست. همین فرزانه بدبخت، تا وقتی که یکی، دوساله شده بود لباس داشت. چون چدرم برایش در سیسمونی گذاشته بود بعدش هم کهنه پوش دیگران بود. دختری که پدرش دکتر بود و وضع مالی شان خوب بود لباسهای بچه هایی را که اصلا نمی دانستم کی هستند می پوشید. اخر مادر شوهرم در مجالس مولودی و سفره های مختلف، از مردم لباسهای کهنه قبول می کرد تا به دست نیازمندان و محرومان برساند. اما اول همه را می آورد خانه و خوب واری می کرد. لباسهایی را که به قول خودش حیف بود در می آورد و بقیه را می بخشید. البته من هرگز زیر بار نرفتم که لباسهای کهنه مردم را بپوشم. اما بر خلاف میل من تن فرزانه از این لباسها می کرد و وقتی من اعتراض می کردم می گفت:

- چه فرقی میکنه؟ این بچه که بیشتر از دو ماه نمی تونه اینو بپوشه، کوچک میشه. خوب چرا آدم اینهمه پول بده نو بخره؟



\* \* \* \* \*

حال مادر شوهرم بد شد و به حق افتاد. رفتم از آشپزخانه برایش یک لیوان آب آوردم و کنارش نشستم.

- مادر جون خودتان را ناراحت نکنید، اون روزها دیگه تمام شده، الحمدالله فرزانه خانم که الان آمریکا است، راحت زندگی می کند، خودش بچه داره،

زندگی داره، غصه چی را می خورید؟

مادر فرید دماغش را پاک کرد و گفت:

-وقتی یاد اون روزها و مظلومیت و غریبی خودم می افتم، دلم آتش می گیده. حرف لباس و طلا و غذا نیست، الان همه چیز دارم، حرف این است که

چقدر بی دلیل زیر بار زور می رفتم. چقدر عذاب کشیدم.

صحبتهایمان را زنگ تلفن قطع کرد. مادر فرید گوشی را برداشت. از حرفهایش معلوم بود که فرید پشت خط است.

قلبم چنان وحشیانه می زد انگار می

خواهد از جا در آید. گوش تیز کردم بینم چه می شود. مادر شوهرم می گفت:

- چطور مگر...؟ صبا؟ نه اینجا نیست، مگر با هم نبودید؟... چی شده؟ صبا که همیشه به تو می گفت کجاست، حالا چرا بی خبر رفته که تو نمی دانی

کجاست؟... نه فرید، مادر جون من موهامو تو آسیاب سفید نکردم، دروغ نگو... حرفتون شده؟... خوب خود دانید، صبا اینجا نیست، می خوامی زنگ بزنی

خانه مادرش اینجا، شاید آنجا باشد...، زنگ زدی؟ نبود؟... چه بد، نگرانم کردی، کجا رفته؟... خوب مادر، ما را هم بی خبر نگذار... نه پدر رفته خونه عمو

حسین، نه، چیزی نشده، انگار سنگ کلیه داشته، قرار بود عملش کنند، پدرت رفته بالای سرش باشه، خوب... هر خبری شد به من هم زنگ بزنی.

قربانت. خداحافظ.

گوشی را گذاشت و سرش را به طرفم چرخاند:

- فرید بود، اگر بدونی چقدر ناراحت بود، حقشه، بگذار دنبالت بگرده.

پرسیدم:

- گفت خانه ی مامانم زنگ زده؟

- آره گفت زنگ زده، مادرت خودش جواب داده، گفته تو اون جا نیستی و خیلی هم اظهار نگرانی کرده... خوب شد، حالا بگذار فرید یک کمی بترسد.

- مادر جون نگفت چرا من از خانه زدم بیرون؟

با خنده گفت:

-نه خوب رو که برداری گربه دزده خودش فرار می کنه! حالا حکایت فرید است. اصلا نگفت از دیشب رفتی، می گفت برگشته خونه، دیده تو نیستی، تند تند هم می گفت شاید رفته خرید، الان بر می گرده. ارواح شکمش! پدر سوخته!

آن شب در آرامش شام خوردم. مادر فرید به رستوران زنگ زد و سنگ تمام گذاشت. می گفت تو حامله ای، در حاملگی هم ماههای اول مهم است. باید خوب بخوری. بعد از شام، مادرم تلفن کرد تا حالم را پرسد. می گفت فرید زنگ زدهو صدایش گرفته و ناراحت بوده، وقتی فهمیده من آنجا نیستم، کم مانده بوده بزند زیر گریه، مادرم می گفت، وقتی نسیم از سر کار بر گشته فرید را دیده که تو خیابان ما قدم می زنی. بعد از اینکه صحبتمان تمام شد و گوشی را گذاشتم، توی رختخواب تمیز و راحت رفتم و کتابی را که از کتابخانه برداشته بودم، باز کردم، صفحه اول به دوم نرسیده خوابم برد.

## فصل 20

سه روز بود که خانه مادر شوهرم بودم سه روزی که واقعا بهم خوش گذشت، می خوردم و می خوابیدم. صبحها هم با هم می رفتیم پیاده روی، مادرم هر روز زنگ می زد و حالم را می پرسید، می گفت: فرید تو کوچه کشیک می دهد که تو کی از خانه ما بیرون می آیی. فکر می کند تو اینجا هستی! در آن سه روز فهمیدم که مادر فرید چه زن خیر و مهربانی است. تازه متوجه شدم که چقدر به همه کمک می کند، دایم تلفنش زنگ می زد و برای جهیزیه بازه عروسی فقیر، عمل جراحی پدری ندار، چک بی محل زندانی آبرودار، پول می داد. از صبح تا شب صد نفر می آمدند در خانه اش، لباس و گول و غا می بردند و می آوردند. وقتی هم که سوال می کردم می گفت این کارها که کار نیست. اگر هر کس به اندازه ی وسعش و توانایی مالی و جانی اش کمک کنه که آنقدر فقیر و گرسنه گیذا نمی شه.

در مورد کارهایش هم توضیح زیادی نمی داد و منم سوال نمی کردم. لکه ای روی صورتم از کبودی به زردی گرائیده بود و داشت خوب می شد، اما هر وقت یاد آن مهمانی و سیلی فریید می افتادم بی اختیار بغض گفویم را فشار می داد. عصر روز سوم بود که که زنگ زدند، مادر شوهرم از پشت آیفون پرسید کیه؟ بعد در را زد. فوری برگشت به طرفم: مادر، فرید است. بدو تو اون اتاق عقبی در را هم قفل کن. در این سه روز چند تا لباس و وسیله ضروری خریده بودم، همه را جمع کردم و بردم به اتاق، در را هم قفل کردم. قلبم تند تند می زد، دست و پایم یخ کرده بود و بی دلیل می لرزیدم. صدای در ورودی که از و بعد بسته شد را شنیدم. مادر شوهرم گفت:

- فرید جون پس صبا کو؟

فرید اما جوابی نداد. چند لحظه سکوت شد و دوباره مادر شوهرم گفت:

- فرید تو داری یک چیز را از من پنهان می کنی، چی شده؟ صبا کجاست؟ تو چرا آنقدر ناراحت و درهم هستی، حرف بزن.

بعد از یک مدت سکوت، صدای فرید به گوشم خورد.

- مامان تورو خدا کمکم کنید، صبا گم شده، الان سه چهار روز است پیدایش نیست. خونه مادرش هم نرفته، دارم دیوانه می شوم. همه جا را دنبالش گشتم، حتی دیشب تا کلاردشت رفتم، گفتم شاید رفته ویلا، اما اون جا هم نبود. مادر جون پرسید:

- آخه چرا رفته؟ همینطور بی دلیل که کسی نمی گذاره بره.

فرید با صدایی که به زور شنیده می شد گفت: دعوا مون شد. من هم یک کمی زیاده روی کردم، سرش داد زد.

- فقط همین؟ یعنی با یک داد، صبا قهر کرده و با علی از تو مدد رفت؟  
 فرید با صدایی که بیشتر شبیه ناله بود گفت: زدمش.  
 صدای مادرش بلند شد: چی کار کردی؟  
 فرید اما ساکت مانده بود. مادرش دوباره داد کشید: زدی؟ به همین راحتی؟ مگر حیوان نگه می داری؟ تازه والله آدم با حیوانها هم این رفتار را نمی کند.  
 فرید با صدایی گرفته گفت: بس کنید شما هم!!!  
 - اِه؟ بس کنم؟ ناراحت می شی؟ حق داری، باید برات هورا می کشیدم. تو پدر خودت را یادت رفته؟ یادت رفته که خودش و مادرش چه به روز من آوردند؟ یادت رفته که همین پدر نازنینت چنان زد تو گوشم که پرده گوشم پاره شد؟ یادت رفته چه قولی بهم دادی؟ حالا این رسمش است؟ حالا گله داری که چرا زنت رفته؟ پس چه کار باید می کرد؟ می موند تا بکشیش؟ اصلا تو می دونی صبا حامله بود؟ می دونی ممکنه بچه را هم کشته باشی؟  
 صدای هق هق فرید دلم را لرزاند. با صدای بلند زار می زد و می نالید.  
 - راست می گی مامان؟ تو از کجا می دونی؟ چرا به من چیزی نگفت؟...  
 مادر شوهرم با بی رحمی گفت:  
 - چه موقع فرصت دادی که بهت بگه؟ تو چه مردی هستی فرید، تو واقعا نامردی، الهی دستت بشکنه، امیدوارم صبا هر جایی هست دیگه بر نگرده، تو لیاقت زندگی با آن فرشته را نداری. زن به اون خوشگلی، خانمی، بسازی، زنی که با اخلاق گند تو سر کرده و تا به حل چیک نزده، چون من که تا حالا نمی دونستم، همیشه از تو تعریف می کرد.  
 خاک بر سرت فرید، بی لیاقت!  
 فرید گریه می کرد و مادرش سرکوفتش می زد، دلم خیلی برایش سوخته بود. طاقت گریه فرید را نداشتم می دانستم که الان آن چشمهای سبز، ابری شده، می دانستم که دریا شده، دلم دوباره پر کشید. چشمانم پر از اشک شده بود. فرید با گریه پرسید:  
 - مامان، حالا چه کار کنم؟ کجا دنبالش بگردم؟ چه خاکی به سر کنم؟ مامان، اگر صبا نباشه، من می میرم، یک کاری کن، یک فکری کن.  
 مادرش با طعنه گفت: اِه؟... می میری؟ خوب بمیر، بی غیرت! زورت به زن مظلومت رسیده؟ ب خدا که اگه زورم می رسید چنان می زدم تو صورتت که بمیری.  
 دوباره صدای فرید را شنیدم: خوب بزن مامان، بیا بزن تو صورتم... هنوز حرفش تما نشده بود که صدای کشیده ای که مادر شوهرم تو گوش فرید نواخت، خانه را پر کرد. بر خلاف انتظارم، دلم خنک نشد، دلم برایش سوخت. قلبم برایش لرزید. دوباره فهمیدم که چقدر می خواهمش.  
 فرید با صدایی خفه گفت: بده دستت را بیوسم، حقم بود. مامان، غلط کردم. به خدا اگه صبا پیدا بشه، دیگه از این غلطها نمی کنم، به خدا راست می گم. مامان نکنه صبا دیگه بر نگرده؟... وای بمیرم گفتمی حامله بود؟ الهی من بمیرم، خدایا منو بکش، من احمق دیوانه را بکش، صبا، صبا،... مامان تو یک زنگ بزن، شاید خانه مادرش باشه، به من که نمی گن!  
 همینطور گریه می کرد و حرف می زد. دلم طاقت نیاورد. در را باز کردم و آهسته وارد اتاق شدم. فرید پشتش به من بود. مادرش که مرا دید فوری گفت:

- خوب اگر صبا پیدا بشه، تو کتبا تعهد می دهی که دیگه دست روش بلند نکنی؟ هان؟

فرید با بغض گفت: آره، به خدا آره، قول می دم. مامان، دارم از نگرانی دیوانه می شم. می ترسم بلایی سر خودش آورده باشه. بدون کفش و لباس، کجا رفته؟

مادر شوهرم با نفرت گفت: بین چه به روزش آوردی که سر برهنه و پا برهنه، جونش را برداشته و فرار کرده... فرید دوباره با گریه گفت:

- مامان تو رو خدا بس کن، آنقدر خون به دلم نکن. غلط زیادی کردم، از بس دوستش دارم، باورت نمی شه دیوانه اش هستم... به خدا راست می گم. همه اش می ترسم از دستم بره، ولم کنه...

مادر شوهرم فوری گفت:

- خوب با این رفتاری که تو داری دیر یا زود وقت می کنه، مثلا می زنی تو صورتش که نگهش داری؟ ابراز عشقت هم خرکی است!

فرید از روی مبل بلند شد و شروع کرد به قدم زدن، جای دست مادرش روی صورتش خطوط قرمزی به جا گذاشته بود چشمانش از گریه، قرمز و پف کرده بود، از سر و وضعش معلوم بود که حمام نرفته و لباس عوض نکرده، ته ریش سه، چهار روزه ای هم صورتش را کدر کرده بود. اما باز هم خواستنی و زیبا بود. هنوز هم همان مرد رویاهایم بود، با صورت زیبا و مغرورش که هر نگاهی را به خود جلب می کرد. قلبم هنوز از دیدش، با هیجان می تپید.

یکهو چشمش به من افتاد، باورش نمی شد، یک نگاه به مادرش انداخت و آمد جلو، نجوا کرد:

- صبا؟!... عزیزم، تو اینجایی؟ تو که منو کشتی.

بعد بدون خجالت از مادرش، محکم بغلم کرد روی هوا چرخاندم، پشت سر هم مرا می بوسید و اشک می ریخت. مادرش جلو آمد و دست مرا گرفت و کشید.

بعد به فرید گفت:

- برو کنار، برو کنار، تا تو تعهد کتبی ندی و امضا نکنی، حق نداری دست به صبا بزنی.

فرید گیج و حیران نگاهمان کرد بعد فوری گفت:

- من چاکر هر دوتون هم هستم. هر چی می خوامی می نویسم.

مادرش فوراً قلم و کاغذ آورد و گفت: بیا بشین، هر چی می گم باید بنویسی، امضا کنی. فرید مطیعانه، خودکار را برداشت.

- خوب بنویس، اینجانب فرید افتخار، تعهد می دهم که اگر، یک: یکبار دیگر از این تاریخ دست روی زخم بلند کردم یا به نحوی به او آسیب برسانم، دو: دست از شک و دودلی های بی مورد بردارم و نسبت های ناروا به همسرم بدهم. همسرم مختار است که طلاق بگیرد و مهریه اش را مطالبه کند. خوب حالا امضا کن و تاریخ بگذار.

فرید نوشت و امضا کرد، مادرش هم برگه را امضا کرد. بعد بلند شد و برگه را همراه خود به اتاق خوابش برد. فرید تا دید مادرش رفت، آمد جلو و باز مرا در آغوش کشید. آهسته گفت: کجا رفتی، فکر نکردی دیوانه میشم، داشتم از نگرانی می مردم. تمام بیمارستان ها و کلانتری ها را دنبالت گشتم.

ساکت ماندم حرفی نداشتم بزخم. فرید دوباره گفت: صبا خیلی شرمنده ام، معذرت می خواهم. آن شب واقعا کار احمقانه ای کردم. اما می دونم تو خیلی بزرگواری، منو می بخشی. قول می دم دیگه تکرار نکنم، از خودم بدم می دآد. نم یدمنم چرا نمی تونم خودم را کنترل کنم، اصلا هر وقت این آرش را می بینم کنترلتم را از دست می دهم.

با عصبانیت گفتم:

- باز که شروع کردی فرید، تو برای اینکه کنترلت را از دست ندی، اصلا باید چشمت به آدم نیفته، چون از دیدن آرش عصبانی می شی، از رضا خوشت نمی یاد، از نکویی منش بدت می آد، نسیم حرصت رو در می آهر، الهام که پررو است، فک و فامیل من که ناراحتت می کنند، می فرمایید بنده بنشینم کنج خونه و در را روی خودم ببندم تا جنابعالی کنترلت رو از دست ندی؟ خوب برو پیش دکتر، معالجه کن، ما تو غار زندگی نمی کنیم، تو اجتماع هستیم، همه افراد این اجتماع هم بد نیست، تو به همه شک داری. من هم راتشو بگم واقعا از این وضع خسته شدم. دیگه طاقت ندارم.

فرید سری تکان داد و گفت: خوب من سعی می کنم، کتر حساس باشم. تو هم کسی رعایت منو بکن. عصبی گفتم.

- دیگه چقدر رعایت بکنم، یک کسی هم تو رعایت بکن. ببینم، اگر مردی مثل آن شب که تو پیش دکتر سلطانی، نشسته بودی، پیش من می نشست و مدام با هم می خندیدیم تو خوشت می آمد؟... چرا فکر می کنی هر کاری برای خودت مجاز است؟ تازه، من هرگز مثل دکتر سلطانی با هیچ مردی رفتار نکرده ام با تو این همه به من شک داری، پس چرا من نباید به تو شک داشته باشم، چرا خودت رعایت نمی کنی؟

فرید آهسته گفت: من که هیچوقت تو رو ول نمی کنم برم با اون میمون...

عصبی گفتم: خوب چرا همین فکر را در مورد من نمی کنی؟ مگر من تو را ول می کنم...

- نه، خوب ببین فرق می کنه، من خودم را می شناسم، از روی هوس و شهوت با هیچ زنی حرف نمی زنم، اما مردهایی را که اطراف تو هستند که نمی شناسم، از کجا معلوم منظور نداشته باشند؟

با بیزاری گفتم:

- بس کن فرید خوب من هم خودم را می شناسم. بعدش هم را تو فکر می کنی من خودم کر و لال و بی شعور هستم، یعنی اگر مردی در مورد من قصد بدی داشته باشد خودم متوجه نمی شوم؟ یا اگر متوجه شوم، حساسیتی نشان نمی دهم؟ تو چی فکر می کنی؟ من حیوان دست آموز تو نیستم، منم یک انسان هستم درست مثل تو، عقل و شعور دارم درست مثل تو، قوه تمیز و تصمیم گیری دارم، چرا فکر می کنی تو می فهمی و من نمی فهمم؟ فقط تنها چیزی که ندارم، دست بزن و زور بازو است و گر نه شاید مثل هم می شدیم.

فرید دیگر چیزی نگفت و ساکت ماند. مادرش هر چهن اصرار کرد برای شام آنجا بمانیم، فرید قبول نکرد. مادر شوهرم، سوئیچ ماشین را داد و گفت ماشین را در پارکینگ پارک کرده، بعد هم مرا بوسید و گفت: صبا جان جلوی روی خود فرید می گم، اگر فقط یکبار دیگر فرید چنین اشتباهی کرد، یک لحظه هم معطل نکن، قدمت روی چشم. از ته دل بوسیدمش و تشکر کردم، فرید هم مادرش را بوسید و خداحافظی کردیم. فرید ماشین را بیرون آورد و من سوار شدم. بعد از طی مسافتی، فرید گفت:

- خوب، صبا جان کجا بریم؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: خوب خانه.

- می خوام بریم رستوران شام بخوریم؟

با دست به صورتم اشاره کردم و گفتم: با این قیافه؟

دستش را روی دستم گذاشت و گفت: شرمنده ام.

وقتی رسیدیم خانه، از بهم ریختگی خانه وحشت کردم. همه جا کثیف و بهم ریخته بود. فرید همه لباسهایش را پرت کرده بود تو اتاق، رختخواب کثیف بود و کلی ظرف نشسته در ظرفشویی تلمبار شده بود. فرید که قیافه ناراحت مرا دید، گفت:

- تو غصه نخور، خودم چاکترم. الان همه جا را تمیز می کنم، تو فقط استراحت کن.

رفتم تو اتاق خوابمان و دراز کشیدم، نمی دانم چقدر گذشته بود که با نوازش دستهای فرید بیدار شدم، تا چشم باز کردم گفت:

- صبا تو جون و عمر منی، خونه بدون تو واقعا سوت و کور است، قول بده دیگه منو تنها نگذاری. با خستگی گفتم:

- تو هم قول بده دیگه منو نرنی.

- چشم. بفرما غذا آماده است. راستی کوچولومون چطورره؟... بهش حسودی می کنم که آنقدر نزدیک توست. خنده ام گرفت حالا نوبت بچه مان بود که حس حسادت فرید را تحریک کند.

فرید دوباره پرسید:

- الان چند وقتته؟

گفتم:

- تقریبا سیزده هفته.

- خوب حالا کلی وقت داری، تقریبا بیست و پنج هفته دیگر مانده، نه؟

- آره البته اگر اتفاقی نیفتد.

- پیش دکتر نرفتی؟

- نه نمی دانم پیش کی بروم. می خواهم تا آخرش پیش یک نفر بروم.

فرید فکری کرد و گفت: خانم دکتر یعقوب زاده چطورره؟ اون هم زنان خوانده، نه؟ گفتم:

- آره بد هم نمی گی. شاید فردا ازش وقت گرفتم، البته اگر صورتم بهتر شده بود.

از جا بلند شدم و رفتم به دستشویی تا دست و صورتم را بشورم. فرید همه جا را تمیز کرده بود و خانه از تمیزی برق می زد. میز را برای دو نفر چیده بود و از رستوران فارسی، چند جور غذا گرفته بود. خدایا چه می شد اگر اخلاق فرید همیشه همینطور بود؟ چه می شد اگر با آسایش و عشق زندگی می کردیم؟

بعد از شام فرید به مادرم زنگ زد و از آنها هم غذرا خواهی کرد و قول داد که این بار دفعه آخر باشد. سر سجاده نشستم و از ته دل از خدا خواستم تا یا فرید را سر به راه کند و به راه مستقیم هدایتش کند و یا مهرش را از دلم بیرون کند. \_\_\_\_\_

فصل 21 قسمت اول

آن سال عید، بهترین عیدی بود که در خانه فرید گذراندم. برای عید، فرید سنگ تمام گذاشت، تمام مبلمان و دکوراسیون را با سلیقه ی من عوض کرد، چند چک بانکی بهم داد تا هر چه دلم خواست بخرم، و قول داد که برای عید دیدنی به خانه همه فامیل برویم.

برای اولین بار، سرانجام سبزه هایم تقریباً سبز شده بودند و داشتم مزه آسایش را می چشیدم. وقتی به فرشته زنگ زدم و گفتم که حامله ام و می خواهم تحت نظر او باشم، کلی خوشحال شد و با کمال میل قبول کرد. تقریباً سن جنینم به هفده هفته رسیده بود که پیش فرشته رفتم. مطب بزرگ و زیبایی با تجهیزات کامل در مرکز شهر داشت. اتاق انتظارش، با رنگهای شاد و زیبایی دکور شده بود و تمام صندلی ها پر بود. خوب، معلوم بود که کارش گرفته و وضع مطبش رو به راه است. تابلوهای آبرنگ با رنگهای ملایم و مناظر زیبا، همه جا به چشم می خورد. رنگ همه چیز لیمویی و بنفش بود. منشی فرشته، دختر جوانی بود که انگار به جشن عروسی دعوت شده بود. آنقدر آرایش داشت که صورتش پیدا نبود. با عشوه و ناز جواب سلام را داد و با لحن مخصوصی گفت:

- بفرمائید...

با صدایی آهسته گفتم: پورزند هستم.

پرسید:

- وقت داشتید؟

- بله، هفته پیش وقت گرفته بودم.

با حالتی نمایشی دفتر بزرگش را ورق زد و اخم هایش را دهم کشید: ولی اسمتان اینجا نیست، با من صحبت کردید؟

با بی حوصلگی گفتم: نه خیر، با خانم دکتر صحبت کردم.

- یک لحظه اجازه بدهید.

بعد تلفن را برداشت و دکمه ای را فشار داد:

- خانم دکتر؟ ببخشید مزاحمتان شدم، خانمی اینجا هستند که می فرمایند از شما وقت گرفته اند... بله؟

بعد دستش را روی دهانه گوشی گذاشت و گفت: ببخشید فرمودید کی؟

دوباره گفتم:

- پورزند.

پشت چشمی نازک کرد و اسم را در تلفن تکرار کرد، بعد نم بدانم چی شنید که شق ورق نشست و چند بار پشت

هم چشم گفت، تا گوشی را گذاشت، لبخند پهنی زد و گفت: چرا از اول نفرمودید که از دوستان خانم دکتر هستید؟

بفرمائید، مریض که بیرون آمدند شما بفرمائید.

چند مجله بوی میز بود، یکی را برداشتم و شروع به ورق زدن کردم، هنوز چند صفحه ای بیشتر نخوانده بودم که در

اتاق دکتر باز شد و خانمی چادری خارج شد. پشت سرش فرشته بیرون آمد. رپوش سفیدی پوشیده بود و روسری

گل گلی و رنگ شاد، بلند شدم و جلو رفتم، مرا در آغوش گرفت و گفت:

- بفرمائید دکتر، خیلی خوش آمدید.

بعد رو به منشی اش کرد و گفت: هیچ تلفنی وصل نکن. دو لیوان چای هم بیار، مرسی. در را بست و خودش پشت

میز نشست، منم روی صندلی کنار میز نشستم، فرشته با شادی واقعی گفت: صبا چند وقته ندیدمت، چه خوب کاری

کردی آمدی.

یک بست کامل وسایل روی میز کار همراه آورده بودم که روی میزش گذاشتم، گفتم:

- عاقبت نوبت ما هم رسید.

با خنده گفت:



- خوب دیگه وقتش بود داشت دیر می شد.

بعد بسته را برداشت و باز کرد و گفت: شرمندم ام کردی، چرا زحمت کشیدی؟  
گفتم:

- قابلی نداره، من تا حالا فرصت نکرده بودم پیام مطبت، خیلی فشننگ درست کردی، مبارکت باشه. کار و بارت  
چطوره؟

با خنده گفت: پوستم کنده شد تا مریض جمع کردم، روزهای اول پشه می پروندم، اما کم کم مریض های ثابتم، زیاد شدند و الان الحمدالله وضعم بد نیست. خوب تو بگو، دسته گلت چند وقتشه؟  
- با حساب های خودم هفده هفته...

نگاهم کرد. گفت:

- خیلی خوب، پس موقع سونوگرافی ات هم رسیده... برو بخواب روی تخت.

روی تخت خوابیدم و منتظر ماندم، فرشته وسایل کار را آماده کرد و مانیتور دستگاه را روشن نمود، همانطور که سونوگرافی می کرد گزارش هم می داد. لحظه ای با هیجان جیغ کوچکی کشید که حسابی ترسیدم، با عجله پرسیدم:  
- چی شده؟ طبیعی نیست؟

با خنده گفت: یادته چقدر منو مسخره می کردید که چرا دوقلو آوردم و از تنبلی با یک تیر دو نشون زدم؟

- منظورت چیه؟

مرموزانه گفت:

- هیچی، خواستم چاه نکن بهر کسی اول خودت...

بعد با قهقهه خندید، گیج شده بودم، عصبی گفتم:

- فرشته لوس نشو، چی شده؟

- هیچی تنبل خانم، تو هم که با یک تیر دو نشون زدی!

اولش متوجه نشدم چی گفته، بعد یکهو مثل برق گرفته ها پرسیدم:

- چی؟ دوقلو است؟

فرشته دوباره جدی شد و گفت:

- بله... البته الان همیشه فهمید جنسیتشون چیه... خوب! وضعیت خوب است... مبارک باشه.

با ترس پرسیدم: فرشته می تونم طبیعی زایمان کنم؟

شانه بالا انداخت و گفت: از الان نمی شه پیش بینی کرد، شاید بشه، شاید نه! البته درصد ریسکش بالاست، ولی بودن

کسانی که دوقلو را طبیعی زایمان کردند.

پرسیدم:

- خودت چی؟

- نه من سزارین شدم.

دوباره گفتم:

- وای فرشته اصلا انتظارش رو نداشتم. حسابی جا خوردم.

سرش را تکان داد:

- خوب طبیعی است. خود منم وقتی فهمیدم دوقلو حامله هستم جا خوردم، اما کم کم عادت می کنی و دوستشان خواهی داشت.

- فرشته خیلی سخته، نه؟

- اگر بگم نه، دروغ گفتم. ولی وقتی از آب و گل در بیان می بینی که چقدر راحت و خوب است. برای خودشان هم خوب است، بچه های من الان همبازی هم هستند. هیچوقت حوصله شان سر نمی ره و تنها نیستند. پرسیدم:

- به نظرت چه وقت زایمان می کنم؟

فرشته لحظه ای فکر کرد و گفت:

- در زایمانهای عادی بین سی و پنج تا سی و هشت هفته زمان داریم. اما وقتی جنین دوقلو است، کمی زود تر به دنیا می آیند و به سی و هشت هفته نمی رسند.

فرشته برای ماه بعد بهم وقت داد و من با کلی نگرانی مطب را ترک کردم. خدایا دوقلو؟ حالا چکار کنم؟... بعد فوری گفتم: خدایا ازت خواهش می کنم، هر دو سالم باشند. خدایا شکر. ممنونم.

دلم آرام گرفته بود و خیالم راحت شد. وقتی یاد پدرم افتادم خنده ام گفت. بنده خدا باید از هر چیز دو تا می خرید به این می گویند زرنگی!

فصل 21 قسمت دوم

چیزی به عید نمانده بود و من برای اولین بار با شور و هیجان خانه تکانی می کردم. فرید عصر ها زود تر می آمد و کمکم می کرد. یک روز تازه صبحانه ام تمام شده بود و می خواستم کشو های آشپزخانه را تمیز کنم، که در زدند. نسیم بود، از دیدنش خیلی خوشحال شده بودم، خیلی وقت بود که ندیده بودمش، با خوشحالی گفتم:

- چه عجب از این طرفها یاد ما کردی.

نسیم با خنده گفت: جلوی خانه تان پام پیچ خورد مجبور شدم زنگ بزنم. پرسیدم:

- مامان چطوره؟ بابا...

عجولانه گفت:

- همه خوبند. آدمم برای پس فردا شب، تو و فرید را دعوت کنم. با کنجکاوای گفتم:

- خیر است، انشالله.

نسیم با بد جنسی گفت: خیر که هست اما نه برای من، برای یکی دیگه! پرسیدم:

- چه خبره؟ مهمانی گرفتی؟

با خنده گفت:

- آره، وقتی یکی خر می شه، باید مهمانی بگیره تا همه گوشاشو ببینند. بالاخره علی خرم کرد.

با هیجان گفتم: راست می گی؟ همون که گفتی فوق لیسانس صنایع داره؟

- آره خودش.

بی صبر گفتم:

- خوب، تعریف کن چی شد؟

با خنده گفت:

- هیچی، البته هنوز هیچی، قرار شد پنج شنبه برای بله برون بیایند، قراره خواهر های اون با شوهراشون بیایند منم

گفتم تو با آقای تحفه تشریف بیاورید، تا کمی فرید فرصت غرغر و اخم و تخم پیدا کنه. حیفه فرصت از دست بره.

- گمشو نسیم، اگر اذیت کنی منم خبر های جدید را بهت نمی دم!

با تعجب پرسید:

- چه خبر جدیدی؟ فرید زن گرفته؟

- ای، لوس نشو، اصلا نمی گم.

نسیم با لحن مسخره ای گفت: خوب نگو، من که می دونم خودت داری می میری که بگی.

با خنده گفتم: خیلی خوب، تو یک دفعه صاحب دو تا خواهر زاده می شی!

نسیم گفت: چطور؟ یک چه هم از پرورشگاه می آری؟

با حرص گفتم:

- نخیر، دوقلو هستند!

نسیم لحظه ای چیزی نگفت، بعد یکهو جیغ کشید: وای! راست می گی؟

نشستم و گفتم:

- آره، خودم هم خیلی تعجب کردم. تصور کن شکم چقدر گنده می شه.

نسیم با خنده دست هایش را به هم مالید و گفت: جانمی، عالی می شه. دیگه لازم نیست من بچه دار شم، یکی از بچه

های تو رو افتخاری بزرگ می کنم.

با نگرانی گفتم:

- نخیر حرفشو هم نزن. خودم فداشون می شم.

نسیم که دیگه جدی شده بود گفت: حالا واقعا راست می گی؟

- آره بابا، فرشته گفت.

- ای؟ می خوای پیش اون بری؟

- آره، کارش خیلی خوب است.

- وای صبا! در عین حالیکه از خیلی جهات عالی است ولی پوستت کنده می شه. فرید می دونه؟

همانطور که فکر می کردم گفتم:

- نه، می خوام تو یک فرصت مناسب بهش بگم. اصلا غیر از تو کسی نمی دونه. خوب تو بگو، چی شد که بالاخره

راضی شدی شوهر کنی؟ فکر کنم بوی ترشی به دماغت خورده بود، نه؟

نسیم با خنده گفت: ای، یک همچین چیزایی! یک هفته پیش دوباره با مادرش آمدند. ادرش با لحن سوزداری به

گفت نسیم خانم تورو به خدا قَسَمِت می دم، اگر قصد ازدواج داری، به علی من جواب مثبت بده، نمی دونی چه حالی

داره، زندگی و خواب و خوراک نداره، پاشو کرده تو یک کفش فقط شما را می خواد. یک لحظه دلم سوخت قبول

کردم که یکی دو جلسه ای باهاش صحبت کنم. وقتی باهاش حرف زدم متوجه شدم که واقعا پسر خوب و سالمی

است. حرفهایش همه منطقی و از روی عقل است دلایلش برای ازدواج با من هم بیشتر عقلانی است تا احساسی، خانوادگی خوب و آبرومندی هم دارد البته خیلی پولدار نیستند، یعنی اصلاً پولدار نیستند. خوب به جهنم!! در عوض انسان هستند. دو تا خواهر و یک برادر هم دارد که خواهراش از خودش بزرگتر و ازدواج کرده اند و برادرش از خودش کوچکتر است و هنوز دانشجو است. خلاصه آدمهای خوبی هستند. بابا هم تحقیق کرده همه ازشون تعریف می کنند چه در محل کار علی، چه توی محل و همسایه ها، خوب منم که دیر یا زود باید ازدواج می کردم کی بهتر از علی.

از ته دل برایش خوشحال شدم و آرزوی خوشبختی کردم. دلم می خواست به نسیم بگویم مواظب باشد که شوهرش بدد و شکاک نباشد اما می دانستم با شناختی که از فرید دارد، خودش هواسش را جمع می کند.

وقتی عصر فرید آمد و برایش جریان را تعریف کردم، با بد بینی همیشگی اش گفت:

- نسیم می خواد زن یک آدم یک لا قبا بشه؟ از همین الان بگم که این زندگی دوام نمی آورد. درسته که الان احساسی فکر می کنند ولی بعد می فهمند که پول در زندگی حرف اول را می زند. هر ماه اید کلی اجاره خانه بدهد، خرج خانه، پول ایاب و ذهاب، آب، گاز، تلفن، برق... اووووه! آنوقت است که نسیم متوجه می شود چه اشتباهی کرده.

با ناراحتی گفتم: مگه همه باید پولدار باشند؟ خوب پسر خوب و زحمتکشی است. تحصیل کرده هم هست، می ره سر کار، پول در می آره، تازه نسیم هم چند وقت دیگه خودش مطب می زند.

فرید با طعنه گفت: آره راست می گی... نسیم با عشق شوهرش وسایل مطبش را می خره... تو اصلاً می دونی تجهیزات دندان پزشکی چقدر گرونه؟ حد اقل ده میلیون پول نقد می خواد، بعدش هم پسر هر چقدر بدوه و زحمت بکشه بتونه خرج خونه را بده، تا صد سال دیگه باید خواب ماشین و خونه را ببیند. آه، چقدر یان نسیم خر است. با ناراحتی گفتم:

- فرید، نسیم دختر بزرگی است. هر تصمیمی بگیره به من و تو ربطی نداره. اما پول همه چیز نیست. خیلی ها پولدار هستند اما زن و بچه شان از دستشان به عذاب هستند.

فرید با ناراحتی گفت: به من طعنه می زنی؟

با خونسردی گفتم: مگه به خودت شک داری؟

پنج شنبه فرید حسابی به خودش رسید، می خواست خودش را به رخ داماد تازه بکشد. کت و شلوار خاکستری، پیراهن آبی کمرنگ، کفشهای دست دوز مشکی، کروات، صورت تراشیده، موهای روغن زده، خلاصه حسابی به خودش رسیده بود، بوی ادکلنش آدم را گیج می کرد. من، اما به سادگی لباس پوشیدم و آماده شدم. یک سبد بزرگ گل رز قرمز سفارش داده بودم که سر راه فرید از گل فروشی گرفت و راه افتادیم. در راه فرید مثل پدری که بچه ی کوچکش را نصیحت می کند شروع کرد:

- صبا خودت را حسابی بگیر، زیاد باهاشون گرم نگیر. اصلاً نخند، خیلی هم حرف نزن. خیلی جدی بشین، اگر ما زودتر رسیدیم، و آنها بعداً آمدند جلوی پاشون بلند نشو...

با عصبانیت گفتم: مگه داریم می ریم جنگ؟ بابا، ما قراره با هم فامیل باشیم، چرا باهاشون حرف نزنم و نخندم، مگه من کی هستم؟ مگه تو خودت کی

هستی؟

اخم هایش را درهم کشید و گفت:

- دِه همین کار ها را می کنی که از اول پررو می شن، بعدا اصلا تحویل نمی گیرند. همین جلسه اول بگذار حساب کار بیاد دستشان.

- حساب چی؟ تو دیوانه شدی؟ مگه قراره با هم دعوا کنیم؟ با قاتل بابام را می خوام ببینم، بس کن فرید، خودت رو هم زیاد نگیر، چون وقتی کسی خودش را بی دلیل بگیره، مردم روش حساب نمی کنن. اصلا تحویلش نمی گیرن و بی محلش می کنن، یادت باشه.

وقتی رسیدیم همه آمده بودند. منکه اصلا انتظار نداشتم خانواده شان به این خوبی و داماد به آن آقایی باشد و حس کردم فرید هم جا خورد. همه به احتراممان بلند شدند و علی خیلی صمیمانه با فرید روبوسی کرد. علی، پسر قد بلند و چهارشانه ای بود با موهای مشکی کوتاه و صورت کشیده با پوست سفید و چشم و ابرویی مشکی، ابروهایش کمانی و هم پیوسته و چشمانش درشت و کشیده بود، پسر جذاب و خوش لباسی بود که خیلی موقر به نظر می رسید. مادرش زن مهربان و زحمتکشی به نظرم آمد. هیکل چاق و قد کوتاهی داشت که مهربانی ازش ساطع بود. دو خواهرش هم هر دو مثل مادرشان قیافه ی مهربانی داشتند. رویهم رفته خانواده خیلی خوب و صمیمی بودند که خیلی زود در دلم جا باز کردند. همه نشستیم و مادر عل با صمیمیت و خنده گفت:

- خوب، حالا که همه آمدند، وقتشه که بریم سر اصل مطلب! این علی آقای ما بدجوری گرفتار نسیم خانم شده، بنابراین حرف زدن سر مهریه و شیربها اصلا معنی ندارد، هر چه شما بگویید همان می شود. خواهر بزرگتر علی که اسمش آرزو بود با مهربانی پرسید: هر چه مهر دختر بزرگتان است، مهر خواهرش هم همان باشد.

قبل از اینکه کسی صحبت کند، نسیم با جدیت گفت:

- مهر خواهر من هزار سکه طلا اسا. ولی من دلم نمی خواد مهریه ام زیاد باشه چون از قدیم گفته اند سنگ بزرگ علامت نزدن است. من با اجازه پدر و مادرم با تعداد چهارده سکه طلا موافقم. همه دست زدند و علی با خجالت گفت: شمااگر سنگ بزرگ هم جلو پایم بگذارید با هر زحمتی باشد برش می دارم. بنابراین همان هزار سکه خوب است.

نسیم دوباره گفت:

- نه، یا چهارده تا یا خداحافظ.

همه از رک گویی نسیم به خنده افتادند و دوباره دست زدند. مادر علی، وقتی همه ساکت شدند رو به مادرم کرد و گفت: خوب خانم، شیربها را هم تعیین کنید که دیگر دل تو دل پسرمانده.

مادرم با خنده گفت: از آنجایی که نسیم شیر مرا نخورده، شیربهای هم در کار نیست.

مجلس به خوبی پیش می رفت. همه چیز به سادگی تعیین شد و طبق نظر نسیم که از نامزدی موشش نمی آمد، قرار شد عقد و عروسی در یک روز بعد از ایام عید باشد. خواهر کوچک علی، آزیتا بلند شد و شیرینی گرداند و وقتی نوبت به برادرش رسید گفت: تا شاباش مرا ندهی شیرینی خبری نیست. همه خندیدند و علی چند اسکناس به خواهرش داد. بقیه مجلس به خنده و شوخی گذشت. در تمام این مدت فرید مثل برج زهر مار جدی و ساکت نشسته بود. هر چه علی بیچاره سعی می کرد سر صحبت را با او باز کند. با جوابهای دو، سه کلمه ای دست به سرش می کرد.

شام، مادر همه را نگه داشت و از بیرون غذا گرفت، با خواهر های علی، که صحبت می کردم متوجه شدم که دختر های مهربان و با گذشتی هستند که قدر زندگی و خوشبختی شان را می دانند. شوهر آریتا ماموریت بود و نیامده بود اما شوهر آرزو همراهشان بود و مرد مظلوم و کم حرفی هم بود. اما معلوم بود زنش و خانواده زنش را خیلی دوست دارد. مادر علی هم یک حسین می گفت و صد تا حسین از بغلش می ریخت، مدام می گفت: این حسین از علی و امیر برایم بیشتر پسری کرده، همه زحمتهای ما روی دوشش است و همه اش تعریفش را می کرد. طبق معمول تا شام تمام شد فرید هم بلند شد و به من هم اشاره کرد که برویم. مادرم جلو آمد آهسته به فرید گفت:

- کجا فرید آقا؟ بنشینید یک چایی برایتان بیاورم.

فرید با کلافگی گفت: مرسی مامان جان، من کمی سردرد دارم. بهتر است ما برویم. با همه خداحافظی کریم و از خانه بیرون آمدیم. در طول راه فرید از همه خانواده داماد ایراد گرفت و پشت سر هر کدامشان یک چیزی گفت، اما من سکوت کردم و چیزی نگفتم. می دانستم فرید منتظر بهانه است تا دعوا و مرافعه را بیاندازد من هم اصلا حوصله نداشتم. بعد از مدتی فرید هم خسته شد و ساکت ماند.

## فصل 22

سر انجام عید از راه رسید و همه جا بوی تازگی گرفت. خانه ام مثل دسته ی گل شده بود و همه چیز برای گذراندن عیدی به یاد ماندنی آماده بود. سفره هفت سین بزرگی روی میز ناهار خوری چیده بودم، سبزه ام دیگر کاملا سبز شده بود و دورش را فرید با سلیقه روبان بسته بود. دو ماهی قرمز و کوچک در تنگ بلورین، شنا می کردند. زمان تحویل سال، حدود دوازده شب بود. من و فرید سر سفره نشسته بودیم و تلویزیون را روشن گذاشته بودیم تا بفهمیم کی سال تحویل می شود. لحظه ای یاد عید های خانه مان افتادم. از وقتی من و نسیم بزرگ شده بودیم، مادرم چیدن سفره هفت سین را به ما محول می کرد. من و نسیم هم هر سال مدل جدیدی از خودمان اختراع می کردیم و لوازم و مواد سفره هفت سین را به طریقی می چیدیم. قبل از تحویل سال مادرم چراغ همه اتاق ها را روشن می کرد و یک نارنج درشت توی آب می انداخت و جلوی آینه می گذاشت. برای من و نسیم بسته های کادو پیچ شده می گذاشت که در سالهای بعد من و نسیم برای یکدیگر و گاهی پدر و مادرمان هدیه می خریدیم و روی بسته های مادر می گذاشتیم. هیچوقت یادم نمی رود که لحظه ای مانده به تحویل سال، نسیم همیشه می دوید به دستشویی و من با خنده داد می زدم: نسیم موقع تحویل سال در حال انجام هر کاری باشی تا آخر سال به همان کار مشغولی!

بعد همه کنار سفره می نشستیم، پدرم داد می زد: نسیم! از دستشویی دل بکن. بدو بیا، الان سال تحویل می شه. و همیشه هم قبل از اینکه نسیم درست و حسابی بنشیند، تلویزیون اعلام می کرد که سال تحویل شده، نیم ساعت قبل از تحویل سال، پدرم قرآن را بر می داشت و دعا می خواند. بعد دعای تحویل سال را با صدای بلند می خواند و تا روزیکه افراد فامیل به دیدنمان می آمدند از لای قآن اسکناسهای درشت به بچه ها می داد. چقدر دلم برای آن سالها تنگ شده بود، تا سال تحویل می شد همه همدیگر را می بوسیدیم و بعد من و نسیم تندتند کادوهایمان را باز می کردیم و بعد لباس می پوشیدیم و به ترتیب به دیدن بزرگتر های فامیل می رفتیم. آخرین روز تعطیلات من و نسیم روی تختخواب هایمان می نشستیم و تمام عیدی هایمان را جلویمان می ریختیم و تند تند می شمردیم. هیچوقت قبل از آن پولها را نمی شمردیم، در عالم کودکانه مان فکر می کردیم اگر بشمریم کم می شود.

خدایا آن روز های خوب کجا رفتند؟ بچه ها همیشه فکر می کنند به بزرگتر ها خوش می گذرد و آرزو می کنند که بزرگ شوند، آن موقع ها هر کسی به ما می گفت قدر این دوران را بدانید و استفاده کنید نمی فهمیدیم چه می گوید،

با خودمان می گفتیم برو بابا، بزرگ است یادش رفته در بچگی چقدر بدبختی سرش آمده، ولی بعد که بزرگ می شدیم تازه می فهمیم که آن بد بختی هایی که در دوران کودکی و نوجوانی فکر می کردیم بد بختی است، در مقابل مشکلات دوران بزرگسالی هیچ است و اصلا خنده دار است. اما افسوس، صد افسوس که این را خیلی دیر می فهمیم! مثل ماهی که تا وقتی درون آب است متوجه اطرافش نمی شود و تاره وقتی از آب بیرون می افتد قدر می داند که دیگر دیر شده است.

من هم حالا که خودم بزرگ شده بودم و صاحب زندگی، می فهمیدم که چقدر در خانه پدرم راحت و بی مسئولیت زندگی می کردم. اصلا نمی فهمیدم غذا چطور آماده می شود، چطور همه چیز مرتب و آماده است. از دل مادر و پدرم اصلا خبر نداشتم. نمی فهمیدم پدرم برای اینکه زندگی را بچرخاند چقدر زحمت می کشد و از صبح تا شب با چند هزار نفر سر و کله می زند! من فقط نتیجه این زحمات را می دیدم و عین خیالم نبود که این پولها بی زبان که خرج لباس و کفش و غذا و آموزش ما می شود و انصافا پر و پیمان هم خرج می شود با چه سختی و عذابی بدست می آید! اصلا نمی فهمیدم که فضای آرام خانه مان با صبر و گذشت مادر و جوانمردی پدرم پایدار است. فکر می کردم در همه خانه ها، وضع همینطور است و همه با هم خوب و صمیمی هستند. اما حالا می فهمم که داشتن یک رابطه عاشقانه و پایدار چقدر سخت است. البته این رابطه هنر می خواست و مادر من چقدر هنرمند بود... و من چقدر بی هنر!!!

آرزو کردم که حداقل نسیم این هنر را از مادرم به ارث برده باشد، بلکه او بداند باید چه کند، صدای توپ که از تلویزیون آمد، افکار خوشم را بهم زد. سال تحویل شده بود، وارد پنجمین سال زندگی ام با فرید شده بودم. فرید با خوشحالی صورتم را بوسید و آهسته گفت: عیدت مبارک عزیزم. منم صورتم را بوسیدم و گفتم، عید تو هم مبارک فرید جان. دست در جیبش کرد و بسته کوچکی در آورد و گفت:

- صبا خانم، قابل شما را ندارد. باز هم عیدت مبارک.

بسته را که به طرز زیبایی کادو شده بود گرفتم و روبان سفید دورش را گشودم. سوئیچ ماشین بود، با تعجب به فرید نگاه کردم. خندید و گفت:

- تو الان حامله ای، گفتم حتی برای خرید هم پیاده جایی نری، منم که نیستم تو را برسانم، یک ماشین کوچولو و جمع و جور برات خریدم. مبارکت باشد.

حسابی غافلگیر شدم، خدایا یعنی فرید آنقدر عوض شده که برایش مهم نیست من کجا بروم؟ حتی برای راحتی ام ماشین هم خریده؟ اشک در چشمانم جمع شد، خودم را در آغوش فرید انداختم، فرید هم که از خوشحالی من تحت تاثیر قرار گرفته بود آهسته گفت: خوشحالم که خوشتر آمده، حالا هنوز که ندیدی، الکی خوشحالی نکن شاید من چاخان کرده باشم.

با بغض گفتم:

- حتی اگر چاخان کرده باشی، خوشحال شدم.

- نه عزیزم، دروغ نگفتم. برای خانم خودم هر کاری بکنم کم است.

خودم را از میان بازوانش بیرون کشیدم و گفتم: منم برای تو هدیه ای دارم که الان نمی توانم بهت بدهم، باید کمی صبر کنی.

فرید با کنجکاوی پرسید چی؟



به شکم اشاره کردم. فرید با تعجب نگاهم کرد، آهسته گفت: این را که خودم می دانم. با خنده گفتم: نه، همه اش را نمی دانی. تو فقط یکی اش را می دانی... فرید با خنده گفت: منو می گذاری سر کار! مگه تو خرگوشی؟

- نخیر، مگه هر کی دوقلو داره خرگوشه؟

یک لحظه چشمان فرید دو برابر شد، با صدایی خفه پرسید: دوقلو؟

- بله...  
- مطمئنی؟  
- بله سونوگرافی نشان داد.

فرید ناگهان بلند شد و روی هوا بلندم کرد و گفت:

- وای، من همیشه از بچگی آرزو می کردم بچه هایم دوقلو باشند. خدا کنه یکی پسر و یکی دختر باشند. فرشته جنسشان را تعیین نکرد؟

- نه بابا، حالا زود است. بعدا هم فکر می کنم بتواند، خیلی سخت است. ولی فرید تا بچه ها یک کمی بزرگ شوند پدرم در میاد. نه؟

فرید با خونسردی گفت: نه، دوقلو حتما پرستار می خواد، تو باید به یکی برسی، پرستار هم به دومی! غصه نخور، تا آن موقع یک آدم خوب و تر و تمیز پیدا می کنم.

آن شب بهترین شب عمرم بود، با هم قرار گذاشتیم صبح فردا، شروع کنیم به دیدار از فامیل و بزرگتر ها و بعد هم به کلاردشت برویم. فرید تا آخر تعطیلات سر کار نمی رفت. تقریبا تا صبح بیدار بودیم و با هم حرف می زدیم.

لحظه ای فکر می کردم که آن همه دعا و کشمکش مال ما نبوده و همه را در خواب و رویا دیده ام، سر سال تحویل دعا کردم که فرید همیشه مثل امشب باشد و دیگر آن صحنه ها بینمان پیش نیاید.

صبح هر دو دیر از خواب بلند شدیم، بعد از صبحنه لباس پوشیدیم و اول به دیدن مادر و پدر فرید رفتیم. پدر فرید با پیژامه می چرخید و معلوم بود قصد ندارد به دیدن کسی، حتی برادر بزرگترش برود. مادرش هم ناراحت بود و از چشمانش پیدا بود که خوب نخوابیده، می گفت: نصفه شب فرزانه و فرناز تلفن کرده بودند تا عید را تبریک بگویند و او هم حسابی دلتنگ شده، موقع رفتن، پدر فرید یک سکه به عنوان عیدی به من داد و برای اولین بار پیشانی ام را بوسید. برای او هم دلم می سوخت اما این حالتها و افسردگی هایش نتیجه تربیت و رفتار والدینش بود که حالا کمی از آنها هم به فردی منتقل شده بود.

بعد از آنجا رفتیم به دیدن پدر و مادر خودم، علی، نامزد نسیم هم آنجا بود و مثل عضوی از خانواده از مهمانان پذیرایی می کرد، خانه ما بر عکس خانه فرید شلوغ بود. عمویم و دو خاله و دو دایی ام با بچه ها و نوه ها، چند تا از همسایه ها آنجا بودند. آخر مادر و پدرم بزرگتر بودند و همه به دیدنشان می آمدند. همه از دیدن من خوشحال شدند، چون خیلی وقت بود همدیگر را ندیده بودیم. گرم صحبت با دختر خاله هایم بودم که متوجه شدم سگرمه های فردی توی هم رفته، از وقتی ازدواج کرده بودیم در هر مهمانی، من مراقب بودم که فرید ناراحت نشود.

ناخود آگاه وقتی ناراحت و عصبی می شد، منم ناراحت می شدم و از بقیه مهمانی لذت نمی بردم. مدام می ترسیدم که مبادا من کاری کرده باشم که فرید ناراحت شده یا اینکه کسی نگاهم کرده و من متوجه نشده ام، بد جوری نشسته

ام یا هزار تا چیز دیگر! صحبت را نیمه کاره گذاشتم و رفتم کنار فرید که تنها روی یک مبل نشسته بود. آهسته

گفتم: چی شده فرید؟

با بد اخلاقی گفت:

- هیچی.

- پس چرا آنقدر ناراحتی؟

- هیچی، آنقدر سوال نکن، پاشو بریم.

لباس پوشیدم و شروع به خداحافظی کردم، خاله ام با تعجب گفت:

- وا؟ صبا کجا به این زودی؟

آهسته گفتم:

- ببخشید خاله جون، چنده جای دیگه هم باید بریم...

خاله ام دوباره گفت: خوب به سلامت، ما روز چهارم خانه هستیم.

فرید این بار به جای من جواب داد:

- متاسفانه ما عازم شمال هستیم ولی چشم، در یک فرصت مناسب حتما خدمت می رسیم.

تعجب کردم اما حرفی نزدم، قرارمان چیز دیگری بود. سوار شدم و فرید حرکت کرد. چند لحظه ای هر دو ساکت

بودیم، ولی می دانستم که فرید از چیزی ناراحت است. با ملایمت پرسیدم:

- فرید چی شده؟ چرا تو همی؟

سرش را تکان داد و گفت: هیچی، نمی خوام تو رو ناراحت کنم.

- نه بگو، می دانم تا نگویی دلت آرام نمی شه.

فرید برگشت و نگاهم کرد، با صدایی که از شدت خشم و ناراحتی گرفته بود، گفت: یعنی تو خودت نفهمیدی؟

با تعجب گفتم: نه، چی شده؟

- هیچی، پژمان پسر دایی ات مدام تو نخ تو بود، بلند می شدی نگاهت می کرد، می نشستی نگاهت می کرد، حرف

می زدی نگاهت می کرد، دلم می خواست دندانهایش رو خرد کنم، پسره بی شرف، هیز پدر سوخته، هیچ فکر نمی

کنه، منم نشستم، می فهمم...

فرید همانطور که حرف می زد سرعت ماشین را هم زیاد می کرد. می دانستم که دست خودش نیست. اصلا حواسش

نبود که داریم پرواز می کنیم. با ترس پرسیم

- می شه یک کمی یواش تر بروی؟

ولی فرید بی توجه به حرفم ادامه داد: بگو احمق، با اون ریخت و قیافه ات به چی دل بستنی؟ کار داری؟ خونه داری؟

ماشین داری؟ عرضه داری؟ خاک برسر! این از این، اون هم از داماد مارمولکتان.

- کدوم؟

داد زد:

- همون علی چاپلوس دیگه، کم مونده بود پیش بند هم ببنده و ظرفها را بشوره... می دونم همه اش برای خرد

کردن نسیم و پدر و مادرت است...

با ناراحتی گفتم:

- فردی! این چه طرز حرف زدن است!؟

فرید با ناراحتی گفت:

- تو هم نی طرفدای کن. آخه بابا، کی بهش گفته پاشه پذیرایی کنه؟ مثل خاله خانجایی ها می نشست و پا می شد.

بابا جون، بگیر بتمرگ! آنقدر بدم می آد از این آدمهای چاپلوس و دودوزه باز!

پرسیدم:

- خوب حالا تو چرا ناراحتی؟

لحظه ای یکه خورد، بعد فوری گفت:

- من؟ ناراحت نیستم، اصلا به درک، خیلی دلش می خواد بیاد ظرفهای مارو هم بشوره، پسره آشغال! خوب دیگه از

این پایین شهری ها جز این نمی شه انتظار داشت. پسره مردنی آمده شده داماد حاج پورزند که رو اسمش قسم می

خورن! معلومه دست و پاشو گم می کرده، ندید بدید چنان فنجانهای چای را نگاه می کرد انگار تو عمرش نقره

ندیده! این نسیم هم بس که لجباز است. ببین منو با چه کسایی باجناق کرده... خلاق هر چه لایق!

با حرص گفتم:

- بس کن فرید، به تو چه ربطی داره؟ نسیم هم دیگه بزرگ شده، قیم احتیاج نداره در ثانی پدرم هنوز زنده است. تو

چه کار داری؟

فرید با غیظ گفت: صبا، جمع کن همین فردا می ریم شمال!

با ناراحتی گفتم: مگه نگفتی امسال عید دیدنی همه جا می ریم؟ خودت گفتی...

- چرا گفتم، ولی حالا می بینم اصلا طاقت ندارم سیزده روز این چشمهای هیز رو خیره به تو تحمل کنم! نمی تونم.

اعصابم حساسی بهم ریخته، حوصله دید و بازدید ندارم.

بغض داشت خفه ام می کرد. وقتی رسیدیم، رفتم تو اتاق خواب و در را روی خودم قفل کردم، تحمل دیدن فرید را

نداشتم. تصمیم گرفتم فردا هم با فرید به شمال بروم. خسته شده بودم، هر کاری دلش می خواست می کرد و هر چه

دلش می خواست می گفت. انگار نه انگار که من هم آدم هستم و حق تصمیم گیری و انتخاب دارم. دلم می خواست

آنقدر جرات و جسارت داشتم که در جواب بد گویی هایش نسبت به علی می گفتم:

- تو که به قول خودت پولداری چه گلی به سرم زدی؟

خودش هم باورش شده بود که مرد ایده آل هر دختری است. با آنهامه پول و تحصیلات، هنوز آداب معاشرت بلد

نبود. در مهمانی ها نه حرف می زد نه جواب کسی را می داد. آنقدر خودش را می گرفت که همه از اطرافش کنار می

کشیدند. در این چند سال که داماد پدر و مادرم بود یاد ندارم که هرگز در خانه پدری ام کاری انجام داده باشد.

وقتی غذایش را می خورد به زور از مادر تشکر می کرد و حتی ظرف غذاش خودش را هم جمع نمی کرد، چه رسد به

مال بقیه! شک و تردید در انتخاب شریک زندگی ام امانم را بریده بود. اما با توجه به حال و روزم دلم نمی خواست

به این افکار میدان بدهم. من هنوز آنقدر به فرید و زندگی ام علاقه داشتم تا نهایت سعی ام را در درست کردن

شرایط به کار ببرم. در افکارم غرق بودم که صدای در از جا پراندم.

صدای فرید به گوشم رسید:

- صبا جان، در را چرا قفل کردی؟ باز کن کارت دارم.

عصبانی گفتم: نمی خوام، می خوام تنها باشم.

- تو باز کن کارت دارم.

- فرید حوصله ندارم ولم کن.

- خیلی خوب صبا جون ببخشید، حرفم را پس می گیرم فردا نمیریم شمال، می ریم عید دیدنی، حالا خوب شد؟ با صدای بلند گفتم: کسی که هر دقیقه حرفش عوض بشه اصلا قابل اعتماد نیست، اصلا نخواستم. من تا روز سیزده بدر تو خونه می مونم تا اعصاب جنابعالی راحت باشه.

آن شب در را به روی فرید باز نکردم، صبح از احساس گرسنگی شدید بلند شدم. وقتی در را باز کردم، چشمم به فرید افتاد که پشت در اتاق خوابیده بود. همیشه کارهایی می کرد که دلم را به رحم می آورد و ناخودآگاه می بخشیدم، از اتاق خواب پتویی آوردم و رویش انداختم. صورتش در خواب بچه گانه و معصوم بود. مژگان بلندش روی صورتش سایه انداخته بود. موهای آشفته اش قلبم را می لرزاند. خدایا چرا آنقدر این مرد لجباز و از خود راضی را دوست دارم؟

در سکوت صبحانه درست کردم و میز را چیدم. داشتم جای می ریختم که فرید وارد آشپزخانه شد. محلش نگذاشتم، برایش جای ریختم و زیر لب جواب سلامش را دادم. لقمه اول را که خوردم، فرید گفت:

- هنوز هم ناراحتی؟

جوابی ندادم دوباره فرید گفت: من که گفتم ببخشید، اصلا همین حالا می رویم خانه عمو جانم بعد هم خاله و دایی و عمه ات، خوبه؟

باز هم جواب ندادم. یکهو فرید مثل دیوانه ها، کارد آشپزخانه را برداشت و رو به قلبش گرفت، با صدایی گرفته گفت:

- صبا به خدا اگر جواب ندهی، این چاقو را تو قلبم فرو می کنم.

از ترس خشکم زد. این دیگر چه جورش بود؟ از فرید بعید نبود از این کارها هم بکند. آهسته گفتم:

- بچه بازی در نیار بگذارش کنار.

ناراحت گفت:

- تو اول بگو منو ببخیدی بعد می گذارم کنار.

با ترس گفتم:

- خیلی خوب، ببخشیدمت.

فرید آهسته کارد را انداخت روی میز و با خونسردی شروع کرد به هم زدن چای، بعد انگار نه انگار که چنین صحنه ای را پیش آورده، پرسید:

- خوب صبا اول کجا برویم؟

به هر حال آن عید، خانگی همه فامیل رفتیم، اما با خون دل، کم کم داشتم عادت می کردم که برای هر دید و بازدید قبل و بعدش دعوا و مرافعه و گریه و زاری داشته باشم تا به دل آقا فرید بچسبم. قبل از اینکه جایی برویم باید کلی نازش را می کشیدم و ایراد و اشکال راجع به سر تا پایم را به جان می خریدم و وقتی هم مهمانی تمام می شد و بر می گشتیم، کلی غرغر راجع به صاحبخانه و بچه هایش را و اینکه چرا اینکار را کرده و اینکار را نکرده گوش می دادم. تازه اگر شانس می آوردم کسی مرا مخاطب قرار نمی داد و چشمش به من نمی افتاد.

به دلیل سردی هوا و بخبندان جاده ها، مسافرت شمال منتفی شد. ته دلم خوشحال بودم که نمی رویم چون می ترسیدم بلایی سر بچه هایم بیاید، خصوصا با رانندگی فرید که سراسر ترس و دلهره بود. روز سیزده بدر با اینکه خیلی دلم میخواست با مادر و پدر و فامیلان باشم با فرید تنها بودم. فردی اصرار داشت خودمان تنهایی به پارک نزدیک خانه مان برویم. حوصله بحث و جنگ و جدال را نداشتم برای همین پذیرفتم، خیلی وقت بود که دیگر نظر خودم برای خودم هم ارزش نداشت. یاد گرفته بودم که با خواسته های فردی چه بجا و چه نابجا موافقت کنم، وقتی دیگر کاسه صبرم لبریز می شد، فرید یک امتیاز به من می داد. اما من دیگر خسته شده بودم و ناخودآگاه موافق تمام دستورات شوهرم بودم.

پایان فصل 22

فصل 23 قسمت اول:

قبل از این که خیلی سنگین شوم نسیم و علی روز عقد و عروسیشان را مشخص کرده بودن. و کمی هم به خاطر من تاریخ را جلو انداختند. همه مشغول انجام کارهای عروسی بودند. جز من که به علت وضعیت جسمانی قادر به انجام کارهای سنگین و طولانی نبودم. علی، خانه ای در نزدیکی محل کارش اجاره کرده بود تا در هزینه رفت و آمد هم صرفه جویی شود. وقتی فرید فهمید که باجناقش در مرکز شهر خانه ای کوچک اجاره کرده، پوزخندی زد و گفت حالا مانده تا بفهمید که چه کلاه گشادی سرتان رفته.

به حرف هایش عادت کرده بودم، دیگر برایم اهمیت نداشت. نسیم با خوشحالی جهیزیه اش را در خانه می چید، برای پرده ها اتاق، با هم رفتیم و پرده های زیبایی از حریر شیری رنگ انتخاب کردیم. نسیم در همه چیز نظر مرا می پرسید. می گفت: من اصلا سلیقه ندارم، اما تو سلیقه ات خیلی خوبه، برای همین دکور و چیدن خانه با تو. از این که کاری بر عهده ام گذاشته شده بود، خوشحال بودم چون هم سرگرم می شدم و هم روزهایم می گذشت. یک روز قبل از این که از خانه خارج شوم، مادر فرید آمد، رنگ و رویش کمی پریده بود و حال نداشت. تعارفش کردم که بشیند و خودم هم رفتم برایش یک لیوان شربت آوردم. وقتی چند جرعه نوشید، گفت: صبا جون دستت درد نکنه.

خواهش می کنم، حالطون چطوره؟ پدر جون چطوره؟

سری تکان داد و گفت: احمد از همیشه بد اخلاق تر شده، تحمل غر زدن هایش دیگه برایم خیلی مشکل شده.

خندیدم و گفتم: خوب این هم اخلاق پدر جون است، شما اگر روزی غر نزنند شما نگران شوید.

با خنده گفت: یعنی می شه روزی احمد غر نزنه؟

با اشتیاق گفتم راستی بقیه زندگیتان را برایم نگفتید.

سری تکان داد و گفت: روزهای زندگی من همه خاکستر است. فرقی با هم ندارد. چند سال بعد، فرناز را حامله

شدم. روزهای سختی می گذراندم. دیگر شکم اول نبود که مراعاتم را بکنند. البته سر شکم اول هم جنان مراعات نمی کردند. اما حاملگی دوم واقعا طاقت فرسا بود. فرزانه هنوز کوچک بود و یک نفر را می خواست که ازش مراقبت

کنه. کارهای خانه هم روی دوش من افتاده بود. با سختی و رنج فرناز را به دنیا آوردم. آنقدر ضعیف شده بودم که شیر کافی نداشتم. و فرناز خیلی کم شیر مرا خورد. وقتی بچه ی دوم هم دختر شد. روزگرم که تا آن موقع فکر می کردم

سیاه است سیاه تر شد. تقریبا زندانی خانه شده بودم. نه جایی می رفتم و نه کسی حال مرا می پرسید. در همان ایام

پدرم فوت کرد. اما این زن سنگدل نگذاشت برای ختم پدرم به تبریز بروم، به بهانه ی این که ممکن است بچه تلف

شود. مرا هم در خانه اسیر کرد. در تنهایی و غربت برای پدرم ماتم گرفتم. مادر شوهر راه می رفت و نفرین می کرد. و جنجال به پا می کرد تا احمد را می دید می گفت: دیدی، دیدی احمد جون بی پشت موندی؟ زنت دختر زاست، برعکس مادرش که پسر زاست بود، ما شانس نداریم.

آنقدر گفت و گفت تا هنوز، جان نگرفته حامله شدم. عزیز هم تا احمد می رفت می گفت: پاشو، پاشو شوهرت رفت، دیگه واسه من از این اداها در نیار، اشک می ریختم و دخترانم که کنارم کز کرده بودند را بغل می کردم. بچه ام هشت ماهه به دنیا آمد و همان لحظه ام مرد، این یکی هم دختر بود و عزیز با بی رحمی گفت: خوب شد حد اقل این یکی مرد، وگرنه من می مردم، واه واه واه، همش دختر، خودش چه گلی بر سر بابا و نش زد که اینا بزنی.

جوابی به حرف هایش نمی دادم و فقط به خدا واگذارش کردم. چند سالی نتوانستم حامله شوم. در این چند سال عزیز برای احمد چند نفر را پسندیده بود که زن دوم احمد شود. و برایش پسر بیاورند. این قدر این زن بدجنس بود که جلوی من از محسنات دخترهایی که دیده بود حرف می زد. هر چه احمد می خواست جلوی حرف ها و حرکات مادرش را بگیرد، نمی توانست. من هم خون دل می خوردم و دم نمی زدم. آنقدر زیر گوش احمد خواند و خواند که دیگر داشت نرم می شد. و حاضر می شد که سرم هوو بیاورد اما خدای من هم بزرگ بود. فرناز سه ساله بود که حامله شدم. احمد تا فهمید حامله ام، از مادرش مهلت خواست تا ببیند این بچه چیست، باز هم از این ستون تا آن ستون فرجی بود برای من زیر دست مانده و غریب تمام اون نه ماهی که حامله بودم نذر و نیاز می کردم که بچه پسر باشد، از دست طعنه ها و آزارهای مادر شوهرم به جان آمده بودم. دلم می خواست دست بردارد. وقت زایمان که فرا رسید، گریه می کردم و از خدا می خواستم که بچه پسر باشد، همان طور که درد می کشیدم صلوات می فرستادم، صدای هلهله ی مادر احمد خبر از مستجاب شدن دعایم می داد و سرم را با آسودگی روی بالش گذاشتم. عزیز آنقدر خوشحال شده بود که خودش برایم یک انگشتر زمرد خرید و برای بچه ها دو گوسفند قربانی کرد. طفلک فرزانه و فرناز دیگر همان چند کلمه ی محبت آمیز را هم که مادر بزرگشان بهشون می گفت نمی شنیدند. اما قدم فرید برای آن ها هم خوب بود و کمتر از طرف مادر بزرگشان اذیت می شدند. احمد هم خوشحال بود، و بهم می رسید. عزیز بچه ها را خودش می آورد تا شیر بدهم. برایم غذا های مقوی و کباب درست می کرد. کاجی و حلوا، آش جو، جگر و دل و قلوه خلاصه چی بگم؟ البته نه برای من، برای نوه اش که شیر کافی داشته باشد. وقتی فرید شیرش را می خورد. می بردش و دیگر بچه را نمی دیدم. حتی شبها هم کنار خودش می خواباند و اگر بچه هم نیمه شب بیدار می شد می آوردش بالا تا من شیر بدهم. باز هم راضی بودم، کمی راحت شده بودم، دیگر از دست متلک ها و طعنه هایش راحت شده بودم. دیگر تنم نمی لرزید که سرم هوو بیاورند.

سالها می گذشت و بچه ها بزرگ تر می شدند. عزیز هم پیر و ناتوان شده بود. با این که واقعا محتاج من بود ولی باز هم دست از متلک هایش بر نمی داشت. مثل بچه ها بهانه گیر و حسود شده بود. و حتی به احمد حسودی می کرد. صبحانه اش را که می دادم توی آفتاب دراز می کشید. ساعت ده باید برایش آب میوه می بردم. اگر کمی دیر می شد با صدای نازکش جیغ می کشد: دختر پس این آب میوه من چی شد؟ بعد هم شروع می کرد به غر زدن. اگر لباس یا کفشی برای بچه ها می خریدم باید حتما برای عزیز هم می خریدم وگرنه روزگارمان را سیاه می کرد. زن گنده، نصفه شب ها می آمد و در اتاقی که من و احمد می خوابیدیم می خوابید. هر چه احمد بهش تذکر می داد که این

کار را نکند. گوش نمی داد و می گفت: من شبها می ترسم. احمد می گفت: خوب بروید پیش بچه ها بخوابید نازی می کرد و می گفت: حالا مگه چی می شه؟ شما که دیگه تازه عروس و داماد نیستید. این اداها چیه؟ اگر می خواستم بروم پارک یا سینما، اول از همه آماده دم در می ایستاد. بعد که راه افتادیم صد جا می نشست و نفس تازه می کرد و غر می زد که چرا مرا آوردید؟ پایم درد می کند. دفعه ی بعد هم باز آماده می شد و دم در می ایستاد. هر چه می گفتیم دوباره خسته می شوید گوش نمی کرد. وسط خیابان با گریه و زاری جیغ می کشید. نمی دانی، نمی دانی صبا جان که چی کشیدم. روزی صد بار مرگم را از خدا می خواستم، با این که پیر شده بود اما باز هم دست از آزار و اذیتش بر نمی داشت. از وقتی خرید خانه با من بود گاهی برادرانم را دعوت می کردم. اما این زن آنقدر به من تهمت می زد که پشیمان می شدم. راه می رفت و می گفت:

احمد این زنت دزده! از پولهاش میدزده، چطور با این که خرجی بهش می دی می تونه مهمون دعوت کنه؟ هر چی پول در میاری می ریزی تو شکم برادرای مفت خورش! خودم دیدم که برای مادرش هم پول و هم روغن و برنج فرستاد. هر چه قسم می خوردم که این طور نیست باز حرف خودش را می زد و رابطه من و احمد را خراب می کرد. بعد ها آنقدر ضعیف شده بود که نمی توانست تکان بخورد. حتی کنترل ادرار و مدفوعش دیگر دست خودش نبود، و مثل بچه های نوزاد قنداقش می کردیم. خودم حمامش می کردم، کارهایش را انجام می دادم. می توانستم انتقام بگیرم اما دلم نمی آمد، نمی توانستم. آخر های عمرش دیگه واقعا پشیمان شده بود و هر روز و هر ساعت از من حلالیت می خوایت. من هم چیزی نمی گفتم و تمام کارهایش را به خدا واگذار کرده بودم و سینه ام خالی از کینه بود. وقتی مرد خانه را فروختیم و این آپارتمان را خریدیم. بعد هم که دخترها یکی یکی ازدواج کردند و هر کدام به گوشه ای رفتند. برای همین که همیشه می گم من در زندگی غریب بوده ام. وقتی به خانه شوهر رفتم مادر و پدرم به شهرستان رفتم. و اجازه رفت و آمد با برادرانم را نداشتم. وقتی هم که دیگر خودم در خانه، عهده دار شدم، برادرانم به خارج رفته بودن و پدر و مادرم فوت شده بودن. وقتی هم دخترانم بزرگ شدن و هم صحبت من شدند هر کدام ازدواج کردند و طرفی رفتند.

مادر فرید به گریه افتاد. رفتم جلو و بغلش کردم. آهسته گفتم:

خودتان را ناراحت نکنید. حالا که ما هستیم، تا چند وقت دیگر هم به جای یک نوه، دو نوه دارید. چرا غصه می خورید؟

در میان اشک ها لبخندی زد و گفت: راست می گی؟ عزیزم، تو هم مثل دخترای خودم هستی. چند لحظه هر دو ساکت و بعد مادر شوهرم گفت:

آنقدر حواسم پرت است که یادم رفت برای چی آمدم این جا . . . . . پرسگر نگاهش کردم و ادامه داد:

فرید به من سپرده بود که برای کمک به تو زن مطمئنی را پیدا کنم که اواخر ماه های حاملگی ات کمک حالت باشه. من هم به هر کسیکه می شناختم سپردم. دیروز فرخنده خانوم زنگ زد و گفت: آدم مطمئن و خوبی را پیدا کرده است که شوهرش معتاد است. اسمش هم شهین است، 3 تا پسر داره که باید خرجشان را بدهد. زن مطمئن و چشم پاکی هم است. گفتم، قبل از این که سنگین شوی خودت یک روز باهاش قرار بگذاری و ببینیش، تا اگه خوشت نیومد وقت داشته باشیم کس دیگری را پیدا کنیم.



گفتم :

\_ خیلی لطف کردید . باشه ، چشم ، شما خودتان قرارش رو بگذارید و به من هم خبر دهید  
\_ مادر شوهر از جا بلند شد و گفت : باشه ، اینطوری هم خوبه . خوب کاری نداری ؟

گفتم :

\_ کجا به این زودی؟ نهار تشریف داشته باشید.

\_ نه مرسی ، جایی کار دارم

فصل 23 قسمت 2

وقتی مادر شوهرم رفت دیگه برای بیرون رفتن دیر شده بود ، تلفن را برداشتم و به الهام زنگ زدم ، خیلی وقت بود خبری ازش نداشتم. با دویین زنگ خودش برداشت:  
\_ الو؟

با شادی گفتم :سلام ، بی معرفت

الهام با خوشحالی گفت : به به ستاره سهیل تو کجایی ؟

\_ من همین جام ، تو کجایی ؟ نی نی چگونه؟ رضا چگونه ؟

الهام با خنده گفت : همون نی نی برای هر دوشون کافیه، هر دو خوبند. تو چگونه؟ نی نی چگونه ؟

\_ فرشته بهت نگفته ؟

با نگرانی پرسید :چی رو؟ چیزی شده ؟

با خوشحالی گفتم :نه چیزی نشده . فقط مال من نی نی نیست ، نی نی هاست !

الهام با تعجب پرسید :

\_ یعنی چی؟

\_ آخه دو قلو حامله هستم.

الهام جیغ کشید : ای زرنگ ، ناقله ! خوش به حالت دیگه راحت شدی ها!

فوری گفتم :الهام اگه کاری نداری پاشو ناهار بیا این جا . با هم یه چیزی می خوریم .بدون تعارف قبول کرد.مشغول درست کردن غذا شدم .یکی ، دو ساعت بعد الهام رسید.خیلی چاق و سنگین شده بود.آنقدر باد کرده بود که دمپایی به پا کرده بود . صورتش را بوسیدم و کنار هم نشستیم، الهام پرسید :

\_ دیگه چه خبر ؟از اون مهمانی به بعد دیگه ندیدمت ، هیچ تلفنی هم بهم نزدی!

\_ با خنده گفتم : تو هم همینطور

الهام با لهنی جدی پرسید : از آن روز همش دلم می خواست بهت زنگ بزنم پیرسم این شوهر تو.با این عفریته چه رابطه ای دارن که آن روز صمیمی بودن !اما رضا نگذاشت . براتی همین زنگ نزدم چون اگه تلفن می زدم نمی تونستم جلوی دهنم رو بگیرم . . . . .

خنده ام گرفت ، الهام پرسید:چیه ؟ چرا هرهر می کنی؟

\_ به این می خندم که آخر نتونستی جلوی خودتو بگیری. . . . .

با خنده گفت :

\_ خوب آره، من اگه نمی پرسیدم سل می گرفتم! حالا واقعا قضیه چی بود؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم :

\_والله من هم تا آن روز این خانوم رو زیارت نکرده بودم. فقط می دونم با فرید توی یک بیمارستان کار می کنند.

الهام ابرهایش را بالا انداخت و گفت :زحمت کشیدی، خسته نباشی

بعد از چند لحظه گفت : آرش اون شب خیلی ناراحت شد ، نزدیک بود بره یقه ی فرید رو بگیره !

با تعجب پرسیدم چرا؟

الهام فوری گفت :

\_محض ارا فقط خود بی رگت ناراحت نشده بودی ، آرش می گفت : چرا فرید باید زن خودش رو به این زیبایی و

خانومی ول کنه بره با اون میمون گرم کنه.می گفت : چطور فرید برای صبا غیرت داره اما برای خودش نداره؟

منکه شرط می بندم آرش هنوز عاشق تو است .وقتی آن شب مهمان ها رفتند، رفت توی اتاق و در را بست صدای

گریه اش از اتاق می آمد،،رضا از من خواست که سر به سرش نذارم

وقتی هم آمد بیرون چشمانش شده بود دو کاسه خون!

واقعا پسر خوبی! بعضی وقت ها با خود فکر می کنم چی می شد تو زنش می شدی ؟

نمی دانی چقدر پسر ماه و آقاییه، از وقتی زن رضا شدم می فهمم که چقدر پسر خوبی .

خلاصه اون شب ما گریه کرد و صدایش از عصبانیت می لرزید!می گفت :تا حالا ندیده که مردی این جور زنش رو

تحقیر کنه.بعد هم از دهنش در رفت و گفت :کاش قبل از اینکه سر وکله ی این پسره پیدا می شد. وادارش می

کردم پیشنهادم رو قبول کنه.آن وقت بهش نشون می دادم که زندگی مشترک یعنی چی !

خلاصه ، رضا هم عصبانی بود،اصلا من می گفتم اینارو دعوت نکنه ها!

اما خوب چون رضا با شوهرش دوست صمیمی است گفت : بد میشه بگذار بیان !

اصلا بی چاره شوهرش از حرص گذاشت رفت .بعضی ها واقعا دل گنده هستند.

برای این که موضوع را عوض کنم پرسیدم : تازگی ها نرفتی سونوگرافی ؟

الهام گفت : چرا،بچه سالم و سرحال داره برای خودش شنا می کنه!

جنسیتش معلوم نشد؟

الهام خندید و گفت : چرا قراره مادر شوهر بشم .

با خوشحالی گفتم : وای پسره ؟

الهام با خنده گفت :

آره ،ولی فکر نکنممال تو به این راحتی ها معلوم شه !

\_آره فرشته هم گفت که نمی شه با قاطعیت گفت بچه ها چی هست؟

بعد از نهار ، رضا آمد دنبال الهام، و هر دو رفتند . نسیم،الهام را برای عروسی اش دعوت کرده و قرار بود آنها هم

بیایند.

وقتی تنها شدم، رفتم تو فکر فرید ، با این حرکتش آبروی من را همه جا برد.یاد حف های آرش افتادم.

دلم می خواست بدانم زندگی مشترک مورد نظرش چیست ؟

اما سریع جلوی خودم را گرفتم .این فکرها چه معنی داشت؟

حالا دیگه همه چیز تمام شده بود.

داغ دلم دوباره تازه شد و کمی کنجکاو شدم بینم دکتر سلطانی در محل کار با شوهرم چه رفتاری دارد؟!

فصل 24 قسمت 1

با به یاد آوردن حرف های الهام دیگر کنجکاو می ام به نهایت رسیده بود. اول هفته ، تا فرید از خانه بیرون زد، بلند شدم و با عجله کارهایم را انجام دادم. بعد با اضطرار مانتو و روسری ام را پوشیدم و آماده بیرون رفتن شدم. اما هنوز در ورودی را باز نکرده پشیمان شدم. اینطوری آگه می رفتم فرید زود متوجه حضورم می شد. دوباره برگشتم و در میان لباس های کمد شروع به جست و جو کردم ((باید چیزی می پوشیدم که اگر فرید مرا هم ببیند نشناسد)) در حال جست و جو بودم که ناگهان فکری به سرم رسید ((چادر مشکی))

بهترین پوشش برای مخفی نگه داشت سر و کله همین بود. یک چادر مشکی داشتم که پدرم در سفر مکه برایم آورده بود. با زحمت پیدایش کردم و جلوی آینه با دقت سرم کردم. نگه داشتن چادر از آن چیزی که فکر می کردم سخت تر بود. سنگین بود ولیز می خورد با هر بد بختی چادر را مرتب کردم و در آینه به خودم نگاه کردم. عالی بود فقط باید صورتم را هم می پوشاندم. بال پادر را با دست جلوی بینی و دهانم نگه داشتم حالا ، حالا فقط دو چشم معلوم بود که در نگاه اول قابل شناسایی نبود. در دل به خودم جرات دادم (اصلا فرید منتظر من نیست و انتظار دیدن منو ندارد)) برای همین اگر سینه به سینه من هم وایسه محاله فکر کنه منم.

بسم الله گویان راه افتادم. نزدیک درمانگاه ماشینو پارک کردم و راه افتادم. درمانگاه در مرکز شهر قرار داشت و خیلی شلوغ بود. تابلو بزرگی اسامی دکتران مشغول در درمانگاه و تخصصات را معرفی می کرد. ایستادم و به تابلو چشم دوختم . اسم فرید را زود پیدا کردم . با کمی نگاه اسم مهشید را هم پیدا کردم. متخصص زنان و زایمان بود. خوب اینجوری بهتر بود، حالا می رفتم سراغش، در دل دعا کردم آن روز شیفت کاری اش باشه . وقتی وارد درمانگاه شدم از دیدن جمعیت زیاد یکه خوردم. تازه اول صبح بود پس بعد از ظهر چی می شد!!!! از متصدی اطلاعات که مردی پیر و بی حوصله بود سراغ دکتر سلطانی را گرفتم.

با بد خلقی گفت : بذار بینم امروز تشریف آوردن ؟

تا زنگ زنگ زد و سوال کرد دیوانه شدم. آنقدر فس فس می کرد که انگار برای شب وقت می خواهم.

سرانجام به زور گفت : هستن طبقه پایین

به سختی چادرم را که با هر قدم دور پاهایم می پیچید، مرتب کردم و راه افتادم. سالن کوچکی را به مریضان بخش زنان اختصاص داده بودند که جای سوزن انداختن وجود نداشت. به زحمت جایی روی یک نیمکت زهوار در رفته پیدا کردم و نشستم. شیفت امروز زنان را دکتر سلطانی داشت. منشی یک برگ کوچک که شماره نوبتم را نشان می داد دستم داد. که حالا در دستانم مچاله شده بود. حواسم را حسابی جمع کرده بودم تا ببینم چه می شود. دو زن کنارم نشسته بودن که انگار قبلا هم پیش مهشید آمده بودند و حالا همداشتن درباره او حرف می زدند.. گوشم را تیز کردم تا ببینم چه می گویند. زن مسن داشت می گفت : از ناچاریه، وگرنه پیش این نمی آمدم. زن جوانتر که فهمیدم اسمش زری است، جواب داد : خوب روزهای سه شنبه بیا، خانوم دکتر موسوی هستند. عالیه. انگار نظر کرده ، اصلا به دست بهت بزنه فوری خوب می شی . . . . این که هیچی حالیش نیست. زن مسن با بی حوصلگی گفت : نمی تونم ، فقط امروز و این موقع وقت دارم. روزهای دیگه نوه ام پیش منه، امروز دخترم خودش خونه است ، از ناچار پیش این

دکتر می آیم . بعد انگار بهش وحی شده باشد، پرسید: خوب زری خانوم چرا پیش اون دکتره که می گی خوبه نمی ری ؟

زری با نفرت صورتش را در هم کشید و گفت : من که مریض نیستم الان همیه کار خصوصی با این زنیکه دارم. بعد اطرافش را نگاه کرد و آهسته گفت : پاک برادر مارو از راه به در کرد! می خوام بینم حرف حسابش چیه ؟ با این که صحبت به جای حساس و خیلی جالب رسیده بود . زن مسن تر علاقه ای نشان نداد و زری خانوم هم دیگه حرفی نزد. به اطراف نگاه انداختم، در ردیف صندلی ها یک صندلی خالی شده بود، بلند شدم و جایم را عوض کردم، شاید حرف های جالب تری هم می شنیدم، کنار دستم دو دختر جوان که به زحمت به سن بیست سالگی رسیده بودن، نشسته و صحبت می کردن. صورت جوانشان از آرایش غلیظ و زنانه سنگین شده بود ولی آن همه پودر و وسایل و ریمل ، معصومیتی نهفته بود که با نگاه در چشمانشان می شد فهمید . با دیدن من لحظه ای گفت و گویشان قطع شد با بیزاری نگاهی به من انداختند و پس از چند لحظه دوباره شروع به حرف زدن کردند. حرف هایی که می زدن درباره مهشید نبود اما معلوم شد که مهشید چطور آدمی است. دختری که نزدیک من بو به آرامی به دوستش گفت :

\_من مطمئنم این کارو می کنه خیالت راحت! از چی می ترسی ؟ این نکرد هزار تا دکتر هستش، قحطی که نیومده. دوستش با بغض گفت : شیوا اگه این دکتره قبول نکنه بد بخت می شم . چه خاکی به سر کنم؟ شیوا آهسته گفت : خره ، این جا که این کارو نمی کنه . هزار نفر بهش گیر می دن . ولی بهش می دن. ولی بهش می گیم . حتما یک مطبی داره مطمئن باش این کارو می کنه خودم از الناز شنیدم خودش هم این کارو کرده .... بعد از چند لحظه دوباره گفت : خاک بر سرت کنن فریمه تو خیلی بچه ای فکر نکردی ... بعد شانه بالا انداخت و گفت : اگه فکر می کردی از خونه فرار نمی کردی !

فریمه با صدایی گرفته گفت : تو هم وقت گی آوردی ها؟ من دارم بد بخت می شم، تو نشستی ور دل هی زر می زنی؟ می دونی اگه وقتش بگذره من بدبخت می شم.

بعد انگار با خودش حرف می زد ، آهسته گفت بیچاره می شم ... بیچاره مادرم اگه بفهمه خودش رو می کشه . همش تقصیره این پری است. زنیکه ...

بعد به گریه افتاد . شیوا با آرنج ضربه ای به پهلویش زد و گفت: زر نزن بد بخت همه دارن نگان می کنن. نترس ! به قول خودت مگه نمی گی هنوز دو ماه نیست ! نترس بابا این دکتره خلاصت می کنه. فقط باید دمش رو ببینی،، حالیت شد ؟ اونجا هم زر نزنی تا همه چیز رو بفهمه ! بگو طلاق گرفتی! حوصله بچه مچه هم نداری، بگو باباش مهتاد و دزده ! چه میدونم! به چاخانی بکن دیگه ....

فریمه که گریه اش را تمام کرده بود پرسید : خوب اگه شناسنامه بخواد اون وقت چی؟

دوستش با بیزاری گفت : آخه تو چرا این قدر خری؟ فکر کردی این قانونه؟ اصلا دکتر ترجیح می ده اسمت رو هم ندونه ، چه برسه به شناسنامه؟!!!! حتما ازت می خواد که رضایت باباش رو هم بگیری؟ بعد زد زیر خنده و به دوستش که در مانده و متاصل نگاهش می کرد می خندید.

قلبم از شنیدن حرف هایش تیر می کشید. خدایا این ها هم بندگان تو هستند؟ پس چرا این قدر سیه روز و بیچاره شده اند ؟

سرم را تکان دادم، وقت دلسوزی نبود من برای کار دیگری آمده بودم. در فکر بودم که با خواندن شماره هر دو دختر بلند شدند و رفتند داخل.

اتاق دکتر، بلند شدم و به طرف پرستار سفید پوشی که چیزی یادداشت می کرد، رفتم سلام کردم و پرسیدم:

شما خیلی وقته اینجا کار می کنید؟

با سوءظن نگاهی به سر تا پای من انداخت و گفت: بله، چطور مگه؟

آهسته گفتم چند تا سوال دارم... اگه لطف کنید

به سرعت گفت راجع به چی؟

دستش را گرفتم و به گوشه ای کشاندمش با خنده گفتم: چیز مهمی نیست. امر خیر است در مورد خانوم دکتر سلطانی.

با تعجب نگاهم کرد و گفت: دکتر که شوهر داره.

فوری گفتم می دونم، دکتر خراج. ولی برادرش خواستگار خواهرمه، ما هم پدر بالای سر نداریم. من بزرگترشون هستم. آدم امروز تا در مورد خانواده اش تحقیق کنم... تا خدا چی بخواد.

از این آنقدر راحت دروغ می گفتم تعجب می کردم. در فکر خودم بودم که خانوم یوسفی سری تکان داد و گفت:

والله چی بگم؟ اما چون در مورد یک زندگی از من پرسش می کنید. مجبورم راستشو بگم. روزی نیست که این

خانوم یه الم شنگه به پا نکنه. حلا یا خودش داد و بیداد و کولی بازی راه می اندازه یا یک نفر سر کاراش جیغ و داد می کنه.

پرسشگر نگاهش کردم و ادامه داد: از خدا که پنهان نیست، از شما هم پنهان نباشه این آدما به نظرم خیلی آپارتی و

کولی هستند. زود جیغ و هوار راه می اندازن، در ضمن شوهر همین خانوم از دستش به عذابه. ولی چه فایده زورش نمی رسه.

وقتی دید من چیزی نمی گم، عذر خواهی کرد و رفت. با عجله دنبالش دویدم گفتم:

خانوم یوسفی جان یک لحظه صبر کن...

برگشت و نگاهم کرد گفتم: یک سوال دیگه هم دارم. یک دکتر دیگه هم اینجا هست فکر کنم فامیلیش افتخار

باشه. اون با این خانوم دکتر نسبتی داره؟ دیدم همش با هم هستن

نا باورانه ابرویی بالا انداخت و گفت: دکتر افتخار؟ دکتر افتخار به پشتش می گه دنبالم نیا که بو می دی!

آنوقت با این زن... نه بابا فکر کردی

البته دکتر سلطانی خیلی پیشش می ره و براش ناز و ادا میاد اما دکتر افتخار هرگز دنبالش نیست هر کی این حرفو

زده با دکتر افتخار لج بوده. البته دکتر افتخار هم از اون گنده دماغ هاست. از خودراضی،

ولی، نه به کار دکتر سلطانی زیاد کار نداره، اگر هم طرفش بره از مکر و سیاست دکتر سلطانی هفت خط است. نه

دکتر افتخار ساده و بیچاره..

در حال حرف زدن بودم که سر و صدایی از جانب مطب دکتر سلطانی رشته صحبت را پاره کرد. هر دو به طرف

مطب رفتیم. دکتر سلطانی از مطب بیرون آمده بود و دست به کمر داشت جیغ می زد. مخاطبش هم زنی بود که اول

کنارم نشسته بود. همان زری خانوم، مهشید داد می زد برو گم شو زنیکه عوضی، منو از آبرو می ترسونه، من از کسی

ترسی ندارم هر غلطی دلت می خواد بکن.

زری هم که ابروهایش را بالا انداخته بود، داد زد: عوضی تو هستی که داری داداش ساده دل منو خر می کنی! پسر رو با وعده های سرخرمن از کار و زنگیش انداختی. آخه حیا کن، از خدا نمی ترسی؟

مهشید پوزخندی زد و گفت: نترس، تو رو به جای من نمی برن جهنم. دلت برای شوهر من هم نسوزه اون هم خدایی داره. تو به فکر خودت باش بد بخت عقده ای!

خانوم یوسفی که کنارم ایستاده بود آهسته گفت: بفرما، شاهد از غیب رسید تقریباً هر روز یک سر و صدایی را می اندازه!

با سر و صدای که دو زن راه انداخته بودن. تقریباً همه جمع شده بودند و تماشا می کردن. صحنه لحظه به لحظه جالب تر می شد. حالا بهتر می توانستم شخصیت واقعی مهشید را ببینم. هر کس جلو می رفت تا وساطت کند جیغ می زد: بگذارید هر چی می خواد بگه، منو تهدید می کنه، منو از آبرویم می ترسونه.

در دل بهش حق می دادم، آبرویی نداشت که از ریختنش بترسد. در همان گیر و دار خانوم یوسفی به نگهبان زنگ زد تا کسی را بفرستد و زری خانوم را که داشت جیغ می زد جمع کند. در حال تماشا بودم که ناگهان فرید را دیدم، روپوش سفیدش تمیز و اطو خورده بود. در لباس فرم هم شیک و جذاب بود. چشمانش برق می زد انگار عصبی بود. داشت به طرف سالن انتظار زنان می آمد آهسته از سر راهش کنار رفتم. وارد شد و گفت: بس کنید، خجالت داره، این جا مگه دادگاه خانواده است؟

بعد رو به زری کرد و گفت: خانوم بس کنید، بفرمایید، با این جیغ هایی که زد حتما شما سگته کردید این خانوم مریضه

بیشتر از آن صلاح نبود بمانم اما لحظه ای دیم مهشید با آمدن فرید، با ناز و ادا ساکت شد. و درون اتاقش رفت. فرید داشت از سالن انتظار بیرون می آمد، من هم به طرف پله ها رفتم. هر چی می خواستم فهمیده بودم. دیگر ماندنم آن جا جایز نبود. از این به بعد باید بیشتر مراقب فرید باشم. گرگ ها همیشه در لباس مردان نبودند. زنان گرگ صفت هم در این جنگل زیاد بودن.

#### فصل 25 قسمت 1

از وقتی حامله شده بودم، فرید کمتر بهانه می گرفت، بیشتر وقتش را بیرون خانه می گذراند. البته شب که به خانه بر می گشت کلی قربان صدقه ی من می رفت، اما به طور کلی حس می کردم یه چیز در فرید عوض شده، که نمی دانستم چه بود؟ عقد و عروسی قرار بود هر دو در یک روز باشد. عقد خانه ی خودمان و عروسی در خانه داماد برگزار می شد. حدود 6 ماه از حاملگی ام می گذشت و حسابی سنگین و چاق بودم. کار کردن برایم سخت شده بود و مادر شوهرم قرار بود هر چه زود تر شهین خانم را با من آشنا کند. تا حرف هایمان را بزنییم و قرار هایمان را بذاریم. صبح شنبه با سختی از جا بلند شدم تا صبحانه بخورم. فرید صبح زود رفته بود، صورتم را خشک می کردم که زنگ زدن، مادر شوهرم همراه شهین خانوم آمده بود. تا من و شهین خانوم همدیگر را ببینم و آشنا شویم. خانه ام خیلی کثیف شده بود و من اصلاً نمی توانستم تمیزش کنم. فرید هم عین خیالش هم نبود، چند تا لباس را که روی مبل پخش بود را برداشتم. و انداختم توی اتاق خواب، بعد در را باز کردم. مادر شوهر همراه زن بلند قدی و تقریباً جوانی پشت در بودند.

شهین خانوم زنی قوی هیکل و بلند قدی بود که صورت ملیح و حتی بی گانه ای داشت. از لباس هایش معلوم بود که زنی تمیز و با سلیقه ای است مادر شوهرم تا مرا دید پرسید:

\_ صبا جون صبحانه خوردی؟

با خنده گفتم: نه تا من بجنیم صبح شده ....

در همان لحظه شهین خانوم وارد آشپز خانه شد و با لهجه غلیظ مشهدی گفت:

\_ شما بشین مو چایی درست می کنم.

از خدا خواسته نشستیم. مادر فرید هم در آشپز خانه نشست. شهین زن خیلی زرنگی بود، زود چای درست کرد و برای

من و مادر شوهرم ریخت و خودش مشغول شستن ظرف ها شد. مادر شوهرم رو به من کرد و گفت:

\_ اینهم شهین خانوم که تعریفش رو می کردم

شهین خانوم گفت: شما لطف دارید. همیشه به مو لطف دارید.

گفتم: شما هم بفرمایید بشینید، تا با هم حرفهایمان را بزنیم.

مطیعانه آب را بست و کنار ما نشست، نگاهش کردم و گفتم:

\_ شهین خانوم وضع مارو که می بینی کار آن چنانی ندارم، فقط دیگه سنگین شده ام و احتیاج دارم که یه نفر کارهای

خانه را انجام دهد. ظرف شستن، غذا درست کردن و یک نظارت معمولی، من انتظار ندارم که کارهای سنگین را انجام

دهی، فقط یه کمکی به من بکبی تا این بار رو زمین بذارم. بعدشم اگه باز هم دوست داشتی کمک حالم باشی تا بچه ها

از آب و گل در بیان. می دونی که من دو قلو حامله هستم. و دست تنها نمیشه از پس 2 بچه بر آمد.

با خنده گفت: مبارکه. انشاءالله به سلامتی، مو از خدایه به شما کمک کنم. ما الان وضعمون خیلی خرابه، البته اینو نمی گم

که شما دلت بسوزه، نه منظورم اینه که باید مام کار کنم، خو، همه جایی که نمی شه یک زن کار کنه، اینجا رو هم خانوم

معرفی کرده بود. به مادر شوهرم اشاره کرد. وبرا مو مطمئنه، من از صبح زود پیام پیشت تا غروب، آنوقت دیگه

باید برم به کارها و بچه های خودم برسم.

پرسیدم: خوب تا این جا که مشکلی نیست. فقط ماهیانه چقدر دستمزد می گیری؟

با خنده گفت: قابلی نداره، حالا بگذار مو یه ماه پیام بعد هر چی خواستی خودت بده.

قبول کردم و قرار شد از هفته بعد بیاد. شب که فرید آمد، غذا را کشیدم و منتظرش نشستیم. دست و صورتش را

شست و آمد پشت میز نشست.

پرسید:

\_ خوب چطوری؟ درد که نداری؟

گفتم: نه، خوبم. امروز مادرت همراه اون خانوم که قرار بود بیاد کمکم آمده بودند

همانطور که غذایش را می خورد گفت: خوب چطور بود؟

\_ خیلی خوب بود. زن تر و تمیز و چشم پاکیه است.

\_ خوب شد خیال من هم راحت می شه

از فرصت استفاده کردم و گفتم: راستی فرید، الهام چند روز پیش اینجا بود. حال دکتر سلطانی رامی پرسید گفتم خبر

ندارم. حالا چطور است؟

لحظه ای احساس کردم که صورت فرید در هم رفت ولی فوراً خودش را جمع و جور کرد و گفت:

چطور شد الهام یاد دکتر سلطانی افتاد؟

\_ همینطوری حرف مهمانی پیش آمد، یاد اون افتاد.



سری تکان داد و گفت: حلتش خوبه، سرکار میاد و میره. من زیاد خبر ندارم. چند لحظه که گذشت. فرید گفت:

\_ راستی صبا چند وقت است که می خواهم به چیز یو بهت بگم.

پرسشگرانه نگاهش کردم، ادامه داد:

\_ قراره که یک فرصت تحقیقاتی بهم بدن، برای انگلستان، به نظرت چطوره؟

\_ برای چه مدت؟

\_ اولش یک ماه می ریم، بعد اگر قبولم کنند همان جا مشغول به کار می شم.

\_ حالا این کارارو کی برات درست کرده؟

با تنه و پته گفت: یکی از دوستانم، تو نمی شناسی.

گفتم: خوب چرا یک ماه می ری؟ نمی تونی همان جا بمانی؟

\_ نه آخه من اینجا تعهد دارم، یک ماه می تونم مرخصی بگیرم.. تازه بعد کلی پول برای وثیقه بگذارم و گرنه نمی توانم بروم. باید سند خونه یا چیزی گرو بذارم.

\_ خوب، من که با این وضع نمی تونم همراهت بیام. تو تنها می ری؟

سری تکان داد و گفت: حالا، حالا ها کار داره، تا کارامون ردیف شه بچه ها بزرگ شدن.

خنده ام گرفت گفتم: خوب پس چند سال کار داره.

\_ نه بابا چند سال که طول نمی کشه، فوقش هفت، هشت ماه در دل گفتم: تا هفت، هشت ماه دیگه کی مرده کی زنده!

مثل تمام موقعیت های مهم زندگی، که چشمم را به روی همه چیز می بستم، از سر این ماجرا هم به سادگی گذشتم. و بعدا باز حسرت خوردم. برای آخر هفته که عروسی نسیم بود لباس گشاد و راحتی به رنگ آبی آسمانی داده بودم خیاط دوخته بود. هیچ مدل خاصی نداشت، فقط بلند و گشاد بود. موهام را به سادگی باز گذاشته بودم و آرایش ملایمی هم داشتم. در آینه که به صورتم نگاه می کردم همان صبای همیشگی بودم. فقط شکم بزرگ شده بود. سفره عقد نسیم روی آئینه چیده شده بود و زیبایی تزیین کرده بود. سفره را یکی از دوستان نسیم که دختر فوق العاده با سلیقه و خلاق بود چیده بود. فرید قبل از اینکه راه بیفتم کلی غر زده بود. که چرا عقد و عروسی در یک روز است، چرا این جا است و چرا اینقدر لباس من ساده است. و خلاصه به هر چیزی که قابل غر زدن بود. غر زده بود وقتی رسیدیم، عاقد آمده بود اما از عروس و داماد خبری نبود. فرید هم گوشه ای نشسته بود و هیچ کس هم تبریک نگفت. مادرم با دیدن من جلو آمد و گفت صبا جون، چرا آنقدر دیر کردی؟ صورتش را بوسیدم و عرض خواهی کردم. چه می گفتم؟ این که شوهرم به همه چیز حسودی می کنه؟ این که غر غرو است؟ این که دلش نمی خواست ذره ای در عروسی خواهرم کمک کنم؟ سفره ی عقد را در سالن پذیرایی چیده بودن. آئینه و شمعدان نقره نسیم، در بالای سفره گذاشته شده بود. از تمام سقف شرابه های نقره ای و طلایی آویزان شده بود. همه جا پر از بادکنک های سفید، طلایی و نقره ای بود که زیر دست و پا این طرف و آن طرف می رفتند. خانواده داماد همه آمده بودند و به مادرم کمک می کردند. مادر فرید هم آمده بود. پدر جون نیامده بود، مشغول صحبت با خواهر علی بودم که نسیم و علی آمدند همه هلهله می کردند و کف می زدند. به طرف فرید نگاه کردم که خون سرد میوه پوست می کند. انگار نه انگار! حتی جلوی پای عروس و داماد بلند هم نشد. دلم خیلی

گرفت، خدایا این مرد چه موجودی بود؟ فکر می کرد کیست؟ از کجا آمده است؟ مادرش هم که متوجه حرکت زشت پسرش شده بود به طرفش رفت و چیزهایی در گوشش زمزمه کرد. فرید اما از جایش تکان نخورد. دلم برای مادرش می شوخت با آن همه رنج و زحمت بچه هایش را بزرگ کرده بود. اما پسرش اصلا آن چیزی نبود که باید باشد. با خوشحالی به استقبال نسیم رفتم. آنقدر زیبا و دوست داشتی شده بود که باورم نمی شد. نسیم خواهرم باشد. تا مرا دید، دستش را از زیر بازوی علی در آورد و همدیگر را محکم در آغوش کشیدیم. در گوشش گفتم: الهی فدات شم چقدر ناز شدی عروس خانوم.

فصل 25 قسمت 2

آهسته گفتم: من فقط برای امروز خوشکل شدم اما تو همیشه خوشکلی.

با صدایی بلند رو به علی گفتم: تبریک می گم انشاءالله خوشبخت شوید. هر دو تشکر کردند. روی مبل جلوی سفره عقد نشستند. سفره قند را با زحمت بالای سرشان نگه داشتم. یک طرف پارچه را من، طرف دیگر را آریتا خواهر علی در دست داشتیم. بعد از این که مجلس ساکت شد. عاقد شروع کرد به خواندن خطبه زیبا و آشنای عقد. نسیم مثل هزار دختر ایرانی، پس از سومین بار، بله را گفت و صدای سالن را شادی فرا گرفت. فیلمبردار از گوشه اتاق به همه دستور می داد که هر کس کجا بشیند. و کی هدیه اش را بیاورد. وقتی نوبت من و فرید شد، با هدیه به سمت جلو رفتم که ناگهان فیلمبردار با صدای بلند گفت:

خواهر عروس خانوم، لطفا با شوهرتون دوباره تشریف بیارین، دستانتان هم بالا بگیرید

ناگهان فرید از حرف فیلمبردار ناراحت شد و با حالت عصبی برگشت و سر جایش نشست. لحظه ای همه نگاه ها متوجه ما شد. دلم می خواست از خجالت در زمین فرو بروم. اما زود به خودم مسلط شدم و به تنهایی جلو رفتم و هدیه را که سرویس طلای گران قیمتی بود به نسیم دادم. ظاهرا اتفاقی نیوفتاد، اما نگاه های پر تحم اطرافیان را روی خودم حس می کردم. اما از حرص داشتم خفه می شدم. مادر فرید آنقدر ناراحت و عصبی بود که نمی توانست خودش را کنترل کند. و بلاخره با صدایی نسبتا بلند گفت: تو چته؟ مثل عروس های 14 ساله قهر می کنی؟ خجالت بکش تو آبروی من هم را بردی!

اما این حرف ها دیگه فایده ای نداشت. بیچاره مادر فرید! کم کم مهمان ها آماده می شدند تا به خانه پدر علی بروند. عروس و داماد هم داشتند با فامیل عکس یادگاری می انداختند. مادرم به طرفم آمد و گفت: صبا جان، فرید چش شده؟ ما کاری کردیم، که ناراحته؟

با تلخی گفتم: نه شما کاری نکردید، فرید همیشه این طور است! فقط امروز دیگه سنگ تمام گذاشته.....

من و مادر شوهرم هم آماده شدیم تا به خانه پدر داماد برویم. وقتی سوار ماشین شدیم، مادر فرید گفت: فرید این چه اداهایی بود که در آوردی؟

فرید با خشم گفت: شما به من چی کار دارید؟

یعنی چی؟ مگه ما در عهد حجر زندگی می کنیم؟ اگر سواد نداشتی دلم نمی سوخت. می گفتم این کارهاش از جهل است. اما تو که خیر سرت دکتری! چرا نیامدی به باجناقش خوش آمد بگی؟ تبریک بگی؟ چرا قهر کردی نرفتی کادوی سر عقد را بدی؟ والله صبا هم خوب صبوری داره!! آگه این کارو برایم تعریف می کرد اصلا باور نمی کردم. خوب شد با چشم های کور شده خودم دیدم.

آهسته گفتم: مادر جون، خودتان را ناراحت نکنید. من هم عادت کرده ام

فرید با غضب گفت: چه مظلوم، تو دیگه چرا این حرفو می زنی؟ ندیدی چقدر مرتیکه سنگ رو یخم کرد؟  
با خشم گفتم: بس کن فرید، حد اقل توجهی نکن.

تا خانه پدر علی هیچ کدام حرف نزدیم، نزدیک خانه شان فرید با اکراه گفت:

اینجا دیگه کجاست؟ رفته از جنوب شهر، شوهر پیدا کرده....بابا کارگر مطب من هم وضعش از این هم بهتره.  
چیزی نگفتم اما مادر شوهرم غلیظ گفت: فرید بهتره که خفه شی و گرنه خودم خفه ات می کنم. این جا هم مثل آدم  
باش همانطور که بزرگت کرده ام. نه این وضعی که به خودت گرفتی!

دلم خنک شد. خانه پدر علی، در یکی از محله قدیمی و شلوغ تهران قرار داشت اما خانه ای باصفا بود دو طبقه خانه  
کلنگی که در حیاط بزرگی قرار داشت. درختان چنار و کاخ کهنسال در حیاط سر به فلک کشیده بودند و از بالای  
دیوار کوچه ها را زیر نظر داشتند. پیچ های امین الدوله هم مثل دختران زیبا، موهایشان را به پشت سر ریخته بودند و  
هوا را از بوی خوششان آکنده کرده بودند. باغچه ای کوچک و زیبایی در حیاط به اهالی منزل نوید سبزی خوردن تازه  
می داد. تمام حیاط را چراغانی و میز چیده بودند. دو طبقه خانه را به مجلس زنانه و مردانه اختصاص داده بودند. طبقه  
بالا مجلس زنانه بود با زحمت پله ها را بالا رفتیم. از وسایل خانه می شد فهمید که پدر و مادر علی، از قشر زحمت  
کش و تقریباً ضعیف جامعه هستند. اما همه چیز تمیز و با سلیقه چیده شده بود. چند نفری آمده بودند و با هم صحبت  
می کردند. از این که پیش فرید نبودم، احساس آرامش می کردم، مادر فرید هم کنارم نشسته بود و از قیافه اش  
معلوم بود که حرص می خورد. کم کم خانه شلوغ شد و صدای دست و موسیقی بلند بود خانواده داماد همه خوشحال و  
شاد بودند. که از ته دل شادی خود را نشان می دادند. و مجلسشان واقعا گرم و صمیمی بود... مادرم با مادر شوهرم  
مشغول صحبت بودند. الهلم هنوز نیامده بود و من تنها نشسته بودم. در افکار خودم غرق بودم که صدای مردها از  
طبقه پایین توجه ام را جلب کرد. صدای داد و فریاد می آمد، با هراس بلند شدم، ته قلب اطمینان داشتم که هر چی  
هست فرید هم طرف دیگر این ماجرا است. خانوم های دیگر هم کم کم متوجه سر و صدا می شدند. مجلس ساکت  
شد و همه منتظر بودیم ببینیم چی پیش می آید، دلم شور می زد و قلبم بد جور می تپید. مادر شوهرم نیز حس کرده  
که فرید هم در این ماجرا درگیر است. و پس از لحظه ای با عجله به طبقه پایین دوید، صدایش را می شنیدم که  
غربان صدقه فرید می رفت و سعی می کرد بکشتش کنار، بدون این که توجه کنم سر جایم نشستم. در نمی خواست  
چسبم به فرید بیوفتد، در کمال خونسردی، نشستم و مشغول پوست کندن خیارم شدم. نسیم و علی همان موقع  
رسیدند و مجلس دوباره شلوغ شد. همه از هم پرسیدند ((چی شده؟)) مادر شوهرم با صورتی برافروخته برگشت. و به  
طرفم آورد سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

صبا جان این پسره امشب پاک دیوونه شده، من و فرید می ریم خونه و بعد تو هم خودتو بزن به اون راه

بعد کمی مکث کرد و گفت: من به جای فرید ازت عذر خواهی می کنم. نمی دونم چرا اینطوری می کنه!

اصلاً سوال نکردم چی شده بود و او هم چیزی نگفت. بقیه عروسی را با خیالی راحت خوش گذراندم. سعی می کردم به  
فرید و آبرو ریزی اش فکر نکنم. چند لحظه بعد الهام آمد و حال کمی بهتر شد. الهام بی خبر از همه جا سراغ فرید  
را می گرفت. نمی دانستم چی بگویم سری تکان دادم و خودش فهمید و دیگر حرفی نزد. الهام هم چاق شده بود و  
لباس یکسره و گشادی به تن داشت. برای این که از فکر فرید در پیام پرسیدم:

چه خبر؟ رضا چگونه؟

الهام با خنده ای گفت: هیچی خبری نیست، البته بی خبر هم نیستم.

کنجکاو نگاهش کردم. گفتم: چه خبری؟

الهام با آب و تاب گفت: بالاخره گوش شیطون کر، انگار آرش هم داره سر و سامون می گیره.....

لحظه ای خشکم زد. ناخودآگاه بغض گلویم را گرفتم. در دل به خودم نهیب زدم:

چته؟ به تو چه؟

الهام بی توجه به حال من ادا مهاداد: مثل این که مادرش به زور وادارش کرده که ازدواج کنه.....

با سختی پرسیدم: حالا عروسی کرده؟

الهام همانطور که میوه اش را پوست می کند گفت: نه با با تازه تو صحبت اولیه هستنند. اما انگار خدا بخواد داره خبرهایی می شه آرش به رضا گفته بود البته رضا گفته بود آرش از این غضبه اصلا خوش حال نبوده و انگار وادارش کرده باشن. بغض توی گلویش داشته و حرف می زده.

دیگر حرف های الهام را نمی شنیدم. مخاطرات دوران تحصیلم جلوی چشمانم ظاهر شد. صورت مظلوم و نجیب آرش که با خجالت درخواستش را مطرح می کرد، دل سنگ خودم که هر بار با بی رحمی از خود راندمش، در تمام لظه های سخت زندگی ام، صورت ناراحت و پر اشک آرش را به یاد می آورم و در دل اطمینان داشتم که آه آرش دامانم را گرفته با این خبر ازدواج آرش خیلی خوش حال نبود اما در دل آرزو کردم که عروسی سر بگیرد و آرش خوش بخت شود.

الهام با تعجب پرسید چی می گی؟

ساکت نگاهش کردم و حرفی نزد، غده ای راه گلویم را بست و نفسم در نمی آمد.

وقتی همه برای شام رفتند، مادرم آمد و بشقابی غذا دستم داد بعد آهسته پرسید:

صبا، فرید چرا اینطوری می کنه؟

سرم را با ناراحتی تکان دادم و دوباره گفتم:

چه آبروریزی راه انداخت. خیلی از دستش ناراحت شدم. مگه بچه است؟

بیچاره مادرش کلی شرمنده بود.

با بغض گفتم: فرید همیشه مهمونی و جشن رو تو دل من زهر می کنه. بالاخره یک بهانه برای خودش پیدا می کنه که مهربونی رو به کامم تلخ کنه. مادرم با غصه گفت: نمی دانم چی بگویم والله، من الان 30 ساله زن بابات هستم تابه حال چنین چیزی ندیدم. همین سرنماز می خواستم که شما رو عاقبت به خیر کنه. گیر یک آدم بد ندازه، نمیدونم موندم چی بگم. بعد دستی روی دستم کشید و گفت: خدا جای حق نشسته.

نمی دانم چرا با شنیدن این جمله دلم لرزید اشک ناخودآگاه چشمانم را پر می کرد. لحظه ای برای فرید

ترسیدم. خدایی که جای حق نشسته بود، چه بلایی سر فرید می آورد؟.

قسمت بیست و ششم 1

آن شب بعد از عروسی به خانه ام برگشتم شب همه عروس را بدرقه کردیم و به خانه شان رساندیم عروس داماد آن قدر مشغله داشتند که به قول نسیم ما عسلشان برای بعد از سلگرد ازدواجشان می ماند. چون هیچکدام مرخصی نداشتند و باید سر کارشان می رفتند. بعد از اینکه با اشک نسیم را به خانه ی جدی دشان رساندیم من همراه پدر و مادرم به خانه برگشتیم. توی راه هر سه ساکت بودیم مطمئن بودم همه به فرید و حرکات امشبش فکر می کردند. میدانستم پدرم ناراحت شده اما جلوی من نمی خواست چیزی بگوید. اگر چیزی می گفت من از خجالت می مردم

پدرم در نظر همه ما مرد فوق العاده محترم و خوش قلبی بود. که من نسیم از بچگی تا زمانی که بزرگ شده بودم همیشه احترامی آمیخته با ترس نسبت به او داشتیم و تقریباً می پرستیدیمش و این عشق ریشه در رفتارهای بجا و متین پدرم داشت. آن شب هم با آنکه حس می کردم عصبی است سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت. اواسط راه پدرم از آینه به من نگاه کرد و پرسید

\_ صبا خانم شما امشب همراه ما هستید

وقتی چیزی نگفتم دوباره پرسید

\_ خونه نمی ری بابا جون

\_ با بغض جواب دادم (نه. میخوام پیام خونه خودمون

مادرم با لحنی آرام بخش گفت (قدمت روی چشم)

لحظه ای آرزو کردم کاش بزرگ نشده بودم. اگر زندگی به عقب برمیگشت... اما افسوس که اینها همه خواب و خیال بود و من درگیر این زندگی شده بودم وقتی جلوی ساختمان رسیدیم پدرم در پارکینگ را باز کرد من و مادرم همان جا پیاده شدیم بوی خوب محبوب شب فضا را پر کرده بود. فواره‌ی آب هنوز کار می کرد و چراغهای رنگین برگشت آب را رنگین کمان کرده بودند. نفس عمیقی کشیدم که بازدمش مانند آه بزرگی اشک به چشمم آورد مادرم برگشت نگاه پرسشگری به من انداخت وزیر بازویم را گرفت و نرم پرسید

\_ چی شده درد داری

سعی می کردم جلوی اشک هایم را بگیرم و این کار هم مثل بقیه ی زندگی عهداش از دستم خارج بود. با صدای خفه

گفتم

\_ نه ماما چیزی نیست

مادرم با صدایی آهسته گفت

\_ آنقدر خودتو نخور حیف از تو نیست الان حامله ای باید آرامش داشته باشی نباید آنقدر حرص داره.

با پوزخند گفتم -هیچکس دلش نمکی خواد بی دلیل حرص بخوره ماما .

تا مادرم در را باز کرد صدای زنگ تلفن بلند شد جلو رفتم و گوشی را برداشتم. تهدلم می دانستم فرید است

با صدای بلند گرفته گفتم

\_ بفرمایید

صدای فرید انگار از ته چاه بلند شد

\_ صبا جون رسیدی

گوشی تلفن به دست از جلوی چشمان کنجاو مادرم بخره رفتم.

\_ آهسته گفتم (می بینی که رسیدم کاری داری)

\_ با لحنی ناراحت و گرفته گفتم (می خواستم بینم شب همونجا می خوابی یا پیام دنبالت .

\_ با حرص گفتم (خیلی رو داری فرید)

چند لحظه صدایی نیامد روی تختم نشستم و پایم را جمع کردم از درد کمر بیتاب سرانجام فرید گفت.

\_ صبا بذار پیام دنبالت همه چیز رو برات توضیح می دم

فوری گفتم (لازم نکرده تو آداب و معاشرت بلد نیستی من تعجب می کنم چطور تحصیل کرده ای یعنی کسی تا به امروز بهت یاد نداده آدای معاشرت چطوریهالته دارم شاخ در میارم با اون مادر نازنین اخلاقت اینطوری است. اگر مادرت رو نمی شناختم می گفتم مادرت که بهت یاد نداده الان خودم هم موندم اخلاق رفتارت به کی رفته زیر دست کی اینطوری تربیت شدی از شرمندگی نمی تونم تو چشمای فک و فامیل داماد نگاه کنم همان فامیلی که به قل تو جنوب شهری و بی سوادن جلوی تو مثل کوه شخصیت بودند آقای با شهر و تحصیل کرده ! تو بلکه آبروی من و خودت بلکه آبروی پدر و مادر من و خودت رو هم بر باد دادی دستت درد نکنه . خوبه من همین یه خواهر بیشتر نداشتم وگرنه همینطور باید حرص می خوردم .

صدای فرید که از بغض گرفته بود بلند شد (صبا واقعا شرمنده ام تو فرصت بده من حرفهایی دارم).  
باغیظ گفتم (آره مثل دفعه های قبل .حتما یاز یکی اعصاب نازنینت رو خرد کرده بود نه ... ولی من دیگه خسته شدم باید جلوی همه مراعات تو. رو بکنم و مگه کی هستی پسر.. پیغمبری.. فرستاده ی خدا... والله به خدا خو پیغمبر هم اگر بودی باید از این متواضع تر و خاکی تر رفتار میکردی . همش خودتو گرفتی با هیچکس حرف نم زنی به هیچ کس کمک نمی کنی مبادا پر شالت خاکی بشه! از همه توقع داری که نو زن یکی یکدونت ات دارین می یابن! من خسته شدم از بس به حرفهای تو که از خودخواهی و خودپسندی می زنی گوش کردم. دیگه بسه نمی خوام به توضیحاتت گوش کنم).

قسمت بیست و ششم 2

ا گفتن آخرین کلمه ارتباط را قطع کردم .برگشتم به هال و پریز را از برق در آوردم دلم نبزگ تر دارد بزرگ تر می شود آن شب تا صبح خوابم نبرد ناخود آگاه یاد حرفهای الهام افتادم آن دختر خوشبخت که بود با حسرت فکر کردم اگر من به جای آن دختر بودم جواب مثبت داده بودم الان چه زندگی داشتم مطمئن بودم با وجود نبود امکانات آرش می توانند هر دختری را خوشبخت کند لحظه ای دلم پر از حسرت شد از اینکه آنقدر بچگانه وخام فکر کردم حرصم گرفت ((کاش همه چیز به عقب برمی گشت!...)) بعد وحشتزده به خودم نهیب زدم .بس کن تو الان زن کس دیگه ای خوب یا بد باید بسازی !بچه ها در شکم حرکت می کردند وقلبم از شادی پرمیکردند .طفلی جایی برای تکان خوردن نداشتند .نیمه های شب از گرسنگی دلم ضعف می رفت پاورچین به طرف آشبزخانه رفتم آهسته از کشی فریزر یک بسته غذای آماده ی ماردم که همیشه برای روز مبادا می گذاشت در آوردم و در ماکروفر گذاشتم با چرخش بشقاب ماکروفر یاد روزهایی که هنوز دختر این خانه بودم وغمی نداشتم بی مسئولیت و سبک بال میچرخیدم و نمی دانستم غذایمان چطور آماده می شود. خانه چطور تمیز می شود و پولهایی که خرج من و نسیم می شد از کجا می آید .چرا قدر آن روز هایم را ندانستیم و عجولا نه تصمیم گرفتم چرا در دورا ن نامزدی چشم هایم را به روی واقعیت باز نکردم.چرا... خودم را گول زده بودم و حالا داشتم نتیجه اش را می دیدم یا صدای نسبتا بلندی گفتم

\_چشمت کور !

وازش دستی مرا از جا پراند پدرم بود با خجالت گفتم

\_ببخشید بیدارتان کردم

پدرم صندلب را از پشت میز عقب کشید و نشست آهسته گفت

\_نه عزیزبم من بیداربودم صدات رو شنیدم گفتم پیام اگر کمکی خواستی اینجا باشم.

غذایم که حالا داغ شده بود روی میز گذاشتم و پرسیدم

\_ شما هم می خورید

پدرم گفت

نه باباجون تو سه نفری من یه نفرم تو باید دایم بخوری نوش جان

شروع کردم به غذا خوردن سنگینی نگاه پدرم را روی خودم حس می کردم سرانجام پدرم گفت

صبا مدتی می خوام ازت یه چیزی بپرسم

سربلند کردم و گفتم

\_ بفرمائید

ادودلی گفت

\_ تو از زندگی ات راضی هستی

چند لحظه چیزی نگفتم حسابی غافلگیر شده بودم نمیدانستم چه بگویم بالاخره گفتم

نه

پدرم معلوم بود انتظار چنین پاسخی را داشت پرسید

\_ چرا

ابغض گفتم

\_ نپرسید باباجون گفتنی نیست فقط ناراحت می شید

چند لحظه هر دو ساکت بودیم اشتها کور شده بود و میلی به غذا نداشتم . پدرم همانطور که نگاهم می کرد گفت

صبا من نمیدونم فرید چه اخلاق و رفتاری داره اگه نمی خوای بگی هم نگو اصراری ندارم فقط می خوام بگم جلوی

ضرر را از هر جا بگیری منفعته این هم معنی اش داد خواست طلاق نیست هر زنی میدونه که چطوری باید جلوی

ضرر را بگیره یکی با محبت یکی با بی محلی یکی با چشم پوشی از بعضی مسایل رعایت بعضی اخلاقیات و گاهی هم

با طلاق و جدایی باید دید ضرر از چه نوعیه درمون داره یا نه اگر درمون داره که خب تکلیفش معلومه ولی اگر

بیدرمونه نباید ساخت و دم نزد . می خوام بدونی دراین خونه همیشه به روی تو بچه هات بازه . من ومادرت هم از

هر تصمیمی که تو بگیری استقبال می کنیم چون میدونم که تو دختر عاقلی هستی برای همین ذرهای فکر نکن اگر

کاری کنی سرزنشت می کنیم یا من و مادرت ناراحت می شیم بدون ما وقتی ناراحت می شیم که تو ناراحتی باشی و

کاری نکنی والان هم دیگه وضع و زمونه فرق کرده مثل قدیما نیست که پدرا سر دخترا لب طاقچه می داشتند ومی

بریدن به زور وادراش می کردن ازدواج کنن یا اگر طلاق می گرفتن باعث رسوایی میشد. الان چند وقتی هست

احساس می کنم ناراحتی رفتار های فرید عجیب و غریبه من نمیدونم فرید تو خلوت چطور رفتار می کنه. برتی همین

خواستم خیالم را از جانب خود راحت کنم من تا زنده ام پشتتم . با گفتن آخرین جمله بلند شد و صدلی اش عقب

کشید . بعد خم شد و سرم را بوسید . دیگر نمی توانستم خودم را کنترل کنم پدر را محکم در آغوش گرفتم و سیر

گریه کردم و پدر آهسته آهسته تکانم می داد این کارش بیش تر باعث آرامشم می شد اصلا حوصله حرف زدن را

نداشتم عاقبت خودم را عقب کشیدم و صورت پدرم را بوسیدم زیر لب گفتم

بابا خیلی دوستتون دارم

پدرم زمزمه کرد



\_من هم همینطور صبا تو نسیم جون و عمر من هستید می خوام دنیا نبا شه اگه یکی از شماها ناراحت باشید.  
عد از آن شب پدر دیگر حرفی نزد و من هم اشاره ای به حرفهایش نکردم. این رازی بین ما فقط من و پدرم. صبح  
مادر فرید زنگ زد هنوز در رختخوابم می غلتیدم که مادرم صدایم زد

صبا گوش را بردار خانم افتخار هستند

ا بی میلی گوشی را برداشتم

سلام مادر جان

دای مهربانش در گوشم پیچید

سلام به روی ماه ت چطوری

ای بد نیستم

خندید و گفت

پس خیلی پوست کلفتی این خودم

من هم خندیدم مادر شوهرم گفت

\_فرید از صبح دوباره زنگ زده که باز من واسطه بشم مثل سگ پشیمون شده ...

رفش را بریدم گفتم

\_مثل همیشه آبروی ریخته من دیگه جمع نمی شه عروسی خواهرم هم دیگه تکرار نمی شه.

میدونم مادر جون می دونم من هیچ اصراری ندارم هر جور خودت صلاح می دونی رفتار کن خودمم از فتار فرید  
ناراحتم ولی چه کنم منم مادرم دیگه. دلم برای فرید می سوزه که اینطوری عصبی است زود هم عصبی می شه بهش  
خیلی گفتم حتی باهاش دعوا کردم...

کمی باهم صحبت کردیم بعد خداحافظی کردم خودمم نمی دانستم چه کار کنم بعد یادم اومد امروز شهین خانم

قراره بیاد خانه ام بیاید. در افکارم بودم که ضربه ای به در اتاق خورد بی حواس گفتم

فرمایید در باز است

درمیان بهت تعجب من فرید با یه دسته گل مریم وارد شد. گل را روی تختخواب گذاشت. سلم کردم. زیر لب

جوابش را دادم. کمرم درد می کرد و نمی توانستم به راحتی از جایم بلند شوم فرید با صدایی گرفته گفت

\_صبا آدم دنبالت معذرت خواهی من را قبول کن.

ستم را تکان دادم و گفتم

\_اصلا نمی خوام چیزی راجع به دیشب بشنوم

رش را کج کرد و با مظلومیت گفت

\_پس بر می گردی خونه

با نارا حتی گفتم (چاره دیگه ای هم دارم)

ر را بازگشت هم در افکار خودم بودم و جوابش را نمی دادم. وقتی رسیدیم شهین خانم پشت در منتظر بود. فرید با

تعجب نگاهم کرد و با ایما و اشاره پرسید

این کیه

یر لب گفتم

\_ همون خانمی که قراره بیاد کمکم مادرت معرفی کرده ...  
 آهسته گفت (پس من میرم درمانگاه تو هم که تنها نیستی)  
 و رفت . مثل کسی که شبی در خانه کسی چیزی جا گذاشته . به خانه برم گرداند و رفت . با زحمت کلید دخانه را  
 درآوردم . با شهین خانم سلام و احوالپرسی کردم و در را گشودم . لباسهای کثیف همه جا ریخته شد بود .  
 وی میز پر از پوست تخمه و میوه بود خجالت زده گفتم  
 بفرمائید شهین خانم  
 شهین خانم با لبخند گفت  
 خوب مثل اینکه برام کار هست  
 زن خوش اخلاق و مهربانی بود خیلی هم زرنگ و کاری بود . سریع همه جا را مرتب و صبحانه درست کرد . دلم  
 فقط چای می خواست . اما شهین خانم مثل یک مادر مراقب بود که من چایم را خلی نخورم و برایم لقمه درست می  
 کرد و وقتی بلند شدم تا دوباره برای خودم چای بریزم با خنده گفت  
 \_ ماشالله چقدر شکمت بزرگ حتما یه پسر چاق چله داری .  
 نهم خندیدم جواب دام  
 \_ نمیدونم شاید ولی می دانم که دو تا هستن برای همین آنقدر گنده شدم .  
 با دست آهسته زد روی گونه اش و گفت  
 \_ وای راست می گی خانم جون .  
 آره برای همین از شما کمک خواستم . وگرنه یه دونه طبیعی است قبلا که بهت گفته بودم  
 با نگرانی گفت  
 \_ خدا بدادت برسه . خانم مو دو تا پسر شیر به شیر بزرگ کردم پدرم درآمده وای به حال تو .  
 ا خنده گفته ام  
 خدا بزرگه  
 فوری گفت

اون بعله اقبون خدا برم حتما صلاح دونسته ولی خوب هم هست با هم بزرگ می شن و همبازی هم می شن  
 بعد بلند شد و شروع کرد به ظرف شستن . من هم که دیشب اصلا نخوابیده بودم در رختخواب راحتم خزیدم . لحظه  
 ای برای اینکه شهین خانم آنجاست و کارها را می کند خدا را شکر کردم .

فصل 27 قسمت 1

روز هایم به کندی و سختی می گذشت . آنقدر سنگین شده بودم که به زحمت می توانستم کاری بکنم . بلند شدن  
 ، نشستن ، خوابیدن ، راه رفتن و همه برایم عذاب الیم بود . مادرم ، نسیم ، و مادرشوهرم مرتب بهم سر می زدند . اما  
 وجود شهین خانوم واقعا برایم نعمت بود . غذا می پخت ، خانه را مرتب می کرد و به من کمک می کرد بلند شوم و راه  
 بروم . درد کمر و پا امانم را بریده بود . آخرین باری که پیش فرشته رفته بودم ، بهم گفته بود زایمان طبیعی برایم  
 امکان ندارد . و به احتمال نود درصد باید سزارین شوم . فرید هم از وقتی شهین خانوم پیش من می آمد خیالش راحت  
 شده بود ، و به شدت دنبال کار های خارج رفتنش بود . شب هم آنقدر خسته بود که تا شام می خورد بیهوش می  
 شد . قرار بود وقتی بچه ها به دنیا می آیند من هم پاسپورت بگیرم و بچه ها همراه من باشند . تابستان گرم از راه

رسیده بود و مشکل من چند برابر شده بود. از شدت گرما دیوانه می شدم، لباس هایم را در می آوردم اما شهین خانوم فوری، دعوا می کرد. می گفت: شکم سرما می خورد. حسابی بی قرار بودم، بچه ها لگد می زدند و مرا از درد پر می کردند. فرشته تقریباً هر دو ساعت یک بار تلفن می زد تا حلم را بپرسد. خودم که حس می کردم هر لحظه ممکن است منفجر شوم. چند وقتی بود که اصلاً نمی توانستم بخوابم. به هر طرفی می چرخیدم، احساس می کردم بچه ها خفه می شوند، از قیافه ام حالم بهم می خورد. صورتم ورم کرده بود. دماغ و دهنم باد داشت و چشمانم در پف صورتم گرد شده بود. مچ دست و پایم هم مثل بالش پف کرده بود. شکمم آنقدر بزرگ شده بود که گاهی فکر می کردم هفت قلو می زایم. اوایل هفته بود، و گرما بی داد می کرد. شهین از صبح زود آمده و مشغول کار بود. ناهارم را در رختخواب خوردم و آماده شدم تا دوباره بخوابم که مادرم همراه نسیم رسیدند. نسیم تا وارد شد با خنده گفت: به ! خانوم بوم غلتون! مادرم فوراً به نسیم توپید: نسیم بس کن.

خودم را با زحمت بالا کشیدم و به بالش تکه دادم. شهین خانوم با یک سینی چای وارد شد و شروع احوال پرسشی کرد. کمرم می سوخت و دلم می خواست داد بزنم. اما مثل تمام موقعیت های زندگی ام فریادم را تبدیل به یک لبخند زیبا کردم و گفتم: خوش آمدید.

نسیم گفت: می دونی قیافت الان به چه دردی می خوره؟ پرسش گر نگاهش کردم ادامه داد: برای تبلیغ، مجسم کن چنین قیافه و هیكلی رو نشونت بدن، زیرش هم بنویس ((فرزند کمتر، زندگی بهتر)) مسلمنه که این حرف رو از دل و جون قبول می کنی. خنده ام گرفت، گفتم: نوبت ما هم می رسه نسیم جون.

نسیم خیلی جدی گفت: مگه تو خواب ببینی. تو خواهر خوبی هستی، فداکاری کردی به جای من هم زایدی. یکی اش مال من یکی اش مال تو، قبوله؟

با حرص گفتم: جون دلت! نه ماه به دل نکشیدم که بدمش به تو. خودم قربون هردوشون می رم تو برو فکری واسه خودت کن.

با خونسردی شانه ای بالا انداخت و گفت: میل خودته، الان با عزت و احترام دارم پیشنهاد می کنم، چند ماه دیگه باید خودت به پام بیفتی تا یکی از شیطونک هارو بردارم.

دوباره گفتم: سنار بده آش به همین خیال باش.

مادرم آهسته گفت: نسیم تا خودش مادر نشه، نمی فهمه. هفت قلو هم که باشن آدم دلش نمی آد به مواز سرشون کم شه.

نسیم با خنده گفت: هفت قلو؟ ... بفرما خر گوش و مارو راحت کن.

در همین گیر و دار، شهین خانوم آمد و به عجله گفت: خانوم، بیخشین، پسر من زمین خورده پاش زخمی شده، من باید برم خونه....

فوری گفتم: خوب برو. بعداً زنگ بزن ببینم چی شده. پول نمی خوای؟

با خجالت سرش را پایین انداخت، یک بسته دویس تومانی از کتو بغل در آوردم و به طرفش گرفتم. چند ساعت از رفتن شهین خانوم گذشته بود. به مادر که نگران پدر بود گفتم:

\_مامان شما هم بروید، فرید الان دیگه پیداش می شه.

مادرم با نگرانی گفت: راست می گی؟

\_آره زود تر از مطب می آد.

با دو دلی گفت: آخه.....

فوری گفتم: نگران نباشید. هیچ چی نمی شه، فرید هم الان می رسه. شما برید، بابا نگران می شه.

با نگرانی گفت: صبا جون، من رسیدم خونه بهت زنگ می زنم. اگه فرید نیامده بود، بر می گردم.

بی رمق لبخند زدم و گفتم: خیلی ممنون.

خداحافظی کردند و رفتند. با رفتنشان دلم خیلی گرفت، شماره مطب فرید را گرفتم. منشی گوشی را برداشت و با

لحنی شل و ول گفت:

\_بله؟

با زحمت خودم را معرفی کردم و خواستم تلفن را به اتاق فرید وصل کند. پوزخندی زد و گفت:

\_اما دکتر امروز تشریف نیاوردند.

کمی مکث کرد و با طعنه گفت: مگه به شما خبر نداده بودند؟

با نفرت جواب دادم: نه.

گوشی را بدون خداحافظی گذاشتم. هزار فکر در سرم عروسی گرفته بودند. ((فرید کجا رفته؟ این چندمین بارش

بود؟ پس چرا منشی اش نرفته بود؟ چرا به من چیزی نگفته بود؟)) دلم بد جوری شور می زد. گوشی تلفن در دستم

منتظر مانده بود. شماره تلفن همراهش را گرفتم. صدای خونسردی می گفت: مشترک مورد نظر در دسترس

نیست. پس کجا بود؟

دلم مالش می رفت احساس بدی داشتم. چرا فرید صبح گفته بود که می رود مطب؟ منظور منشی اش از آن سوال چه

بود؟ فرید آلان کجا بود؟ چه کار می کرد؟ با زحمت از جایم بلند شدم، از وقتی شهین خانوم می آمد، خانه همیشه از

تمیزی برق می زد. از این که پایم را روی فرش های ابریشمی بکشم. لذت می بردم، شروع کردم روی قالی ها قدم

زدن. در همان حال افکار در همم رهایم نمی کرد. در افکارم غرق بودم که صدای تلفن از جا پراندم. با حول گوشی را

برداشتم و گفتم:

\_الو، فرید؟

صدای مادرم بلند شد: صبا جون، منم، فرید هنوز نیامده؟

با بغض گفتم: نه ولی زنگ زد گفت داره می آد.

مادرم با آسودگی خداحافظی کرد و تماس قطع شد با صدای بلند به خودم گفتم:

\_ای احمق درغگو! هی بپوشون!

از حرص داشتم خفه می شدم. دوباره شماره مطب را گرفتم. کسی گوشی را بر نمی داشت. می خواستم گوشی را قطع

کنم که صدای وارفته منشی فرید منصرفم کرد. با عجله پرسیدم از دکتر خبری نداری؟

با ناز جواب داد: نخیر، ایشون زنگ نزدن.

نگفتند کجا هستند؟

با پوزخندی گفت: نه خانوم به من ربطی نداره.

می دانستم که به من طعنه می زند. یهنی تو باید بدانی شوهرت کجاست. نه من! به روی خود نیوردم، با زجر پرسیدم : یعنی این کار دکنتر عادیه؟ قبلا هم پیش آمده که.....  
 حرفم را برید و گفت : بله ، خیلی پیش میاد که دکنتر تشریف نمی آرن. اگر مریض بیاد من به تلفن همراهشون زنگ می زنم یا خودشو می رسونه یا یه وقت به مریض می دم برای روز بعد.  
 وقتی من چیزی نگفتم با بی صبری گفت : خوب، من داشتم می رفتم ، اگه شما کاری ندارید.....  
 بی حال گفتم : خدا حافظ.

افتادم روی مبل و تقریباً از حال رفتم . گوشی از میان دستانم روی زمین افتاد. اگر هم می خواستم ، نمی توانستم دولا شوم و برش دارم. بی هدف به فضای خالی که تاریک هم شده بود زل زدم. درد کشنده و کوتاهی در کمرم پی چید.  
 فصل 27 قسمت 2

بی توجه به درد ، بلند شدم و رفتم به آشپز خانه ، دوباره درد فلجم کرد دستم را به کابینت گرفتم تا نیوفتم، زیر لب گفتم : خدایا خودت رحم کن. بعد دردم را که دیگر ساکت شده بود. فراموش کردم ، هزار جور فکر مختلف به ذهنم آمد: از چه موقع فرید یک خط در میان مطب می رفت؟ وقتهایی که می گفت مطب می روم با کی بود کجا بود؟ چرا از من پنهان می کرد ؟

فاصله درد ها کمتر شده بود. بچه ها دست و پایشان را محکم به شکم کوبیدند. انگار می خواستند خودشان شکم را پاره کنند و بیرون بیایند. درد شدید بود و من خسته و عصبی. فریادم بلند شد : یا علی  
 بین درد ها با زحمت بلند شدم و خودم را به تلفن رساندم. با هر بدبختی که بود شماره موبایل فرید را گرفتم. این بار دستگاه خاموش بود . خدایا باید چه کنم؟ اگر به مادرم زنگ می زدم خیلی بد می شد. میفهمید که دروغ گفته ام. دوباره درد شدیدی دل و کمرم را سوزاند. از درد بی اختیار اشک می ریختم. عرق سردی پیشانی و زیر لبهایم را پر کرده بود. یاد نسیم افتادم حتما الان علی هم خانه بود. چقدر زشت می شد اگر می فهمید من تنها هستم و کسی نیست به دادم برسد. خدایا چه کنم؟

دوباره یاد مادر فرید افتادم. از او هم خجالت می کشیدم ولی چاره ای نبود. حداقل او به خاطر پسر خودش سرکوفتم نمی زد و شاید هم به فرید می توپید. شماره ها رو گرفتم. جلوی چشمم سیاهی می رفت. حالا آنقدر درد داشتم که بلند ، بلند گریه می کردم. تا مادر فرید گوشی را برداشت ، گفتم :

\_مادر جون ، منم صبا

با ترس پرسید : صبا چی شده؟ چرا نفس نفس می زنی ؟

فوری گفتم : مادر جون بچه ها دارن به دنیا می آن. کسی پیشم نیست نمی دونم فرید کجاست، کمکم کنید.

مادر فرید تقریباً شوکه شده بود. لحظه ای چیزی نگفت و بعد داد کشید :

\_یا ابوالفضل ، آدمم مادر جون ، آدمم.....

شماره موبایل فرشته را گرفتم. از شدت درد کلافه بودم. همه اش می ترسیدم بچه ها در خانه خودمان به دنیا آیند. وای خدای من تلفن فرشته اشغال بود. دیگر بی حال شده بودم ، در را باز گذاشتم. که اگر از حال رفتم کسی بتواند پیدایم کند. دیگر به خاطر درد گریه نمی کردم به خاطر این گریه می کردم که ذلیل شده بودم، متحیر شده بودم. مثل کولی ها داشتم درد می کشیدم و کسی نبود کمکم کند. انگار نه انگار که شکم اولولم بود سرم را بالا گرفتم و بلند گفتم : خدایا به داده و نداه ات شکر.

لحظه ای حس کردم ، بچه ها حرکت نمی کنند.دلم فرو ریخت . نکنه بچه ها طوری شده ؟ شاید خفه باشند.می دانستم که کسیه آرم پاره نشده است ولی این یک زایمان طبیعی نبود.یک نوزاد نبود که بشود به این علایم،اطمینان کرد . صدای قلبم را که وحشیانه در سینه ام می کوید.می شنیدم ، مثل فلج ها روی زمین افتاده بودم.نه ساکی حاضر کرده بودم و نه حتی جورایی به کشیده بود.تلفن یک ریز زنگ می زد.اما من نمی توانستم از جا بلند شوم.کمرم بد جوری گرفته بود.عزمم را جزم کردم و با بد بختی بلند شدم.چنان فشاری را تحمل می کردم که تجسمش امکان نداشت.گوشی را بعد از دهمین زنگ برداشتم صدای فرشته تو گوشم پیچید :الو،صبا

با صدایی خش دار گفتم : فرشته دارن میان.

با حول و ترس گفتم : پس چرا زنگ نزدی ؟

با گریه گفتم : تلفنت اشغال بود.....بیا بیمارستان ، دارم میام.

فرشته هم از نگرانی داد کشید :بجنب، من ده دقیقه دیگه می رسم.

صدای بوق اشغال گوشم را پر کرد . دستم را روی دلم کشیدم.زیر لب گفتم : خواهش می کنم . التماس می کنم سالم باشین.

دوباره درد امانم را برید ، از شدت درد روی مبل افتادم. پایم به سیم آباژور گیر کرد و میز با آباژور و چند شی

دیگر ، روی زمین افتاد.صدای شکستن چینی ها انگار از دوردست می آمد.صدای آسانسور که در طبقه مان

ایستاد،خیالم را راحت کرد ، با صدای مادر شوهر که از مولایش کمک می خواست.از حال رفتم.

پایان فصل 27

به سختی چشمانم را باز کردم. سر و صداها از دور می آمد. انگار که من زیر یک حباب شیشه ای باشم. به محض باز

شدن چشمهایم، احساس درد کشنده ای در ناحیهء شکم، اشک به چشمم آورد. درد داشتم!

ناگهان یادم افتاد که چه شده بود. درد داشتم! دوقلوها تکان نمی خوردند... من هم بی حال روی زمین افتاده بودم...

صدای آسانسوری که در طبقه مان ایستاد... ناگهان فریاد کشیدم: بچه هام!!!

همزمان چند صدا، نامم را صدا کردند. سرم را برگرداندم. حالا هم را واضح می دیدم. مادرم، نسیم، مادر شوهرم،

فرشته و بالاخره فرید. با دیدنش دوباره از یادم رفت که تنهایم گذاشته بود، یادم رفت که منشی اش چه گفته بود،

دوباره همه چیز از یادم رفت. با صدای گرفته ای گفتم: فرید... بچه ها...

جلو آمد پیشانی ام را بوسید، با لحن ملایمی گفت: هر دو سالم هستن، شنگول و منگول!

صدای فرشته را شنیدم که گفت: ولی خواهش می کنم حبه انگور را نندازید.

همه خندیدند. با عجله پرسیدم: جنسشون چیه؟

نسیم این بار جلو آمد و دستم را گرفت، آهسته گفت: یک دختر، یک پسر، خوش به حالت. هر دو سالم و نازناری!

تبریک می گم.

دیگر حرفهایشان را نمی شنیدم، در لذت اخبار سلامتی بچه هایم غرق شده بودم. سینه هایم بیر می کشید، دلم می

خواست زودتر بینمشان. در همان حال بودم که فرید دستبند جواهر نشانی دور دستم بست.

بعد گفت:

- گردنبندش هم هست، منتها گفتم شاید اذیت بشی.

همه دست زدند و بهم تبریک می گفتند. بعد مادرم و مادر فرید کنار آمدند. هر دو خوشحال بودند. با دیدن مادر شوهرم اشک در چشمانم جوشید، آهسته گفتم:

- مادر جون، خیلی به شما زحمت دادم...

با مهربانی گفت: من شرمنده ام. ولی حالا جای این حرفها نیست. بهت تبریک می گم عزیزم. خدا بهتون ببخشه. دوتا فرشته گیرت آمده، خوش به حالت.

در میان سر و صدای اطرافیان، پرستاری قد بلند و جدی وارد شد و با صدایی نافذ گفت:

- لطفا بفرمایید. وقت ملاقات تمام است. بفرمایید.

خودش هم جلوی در ایستاد تا عیادت کنندگان بروند. نسیم و مادر شوهرم خداحافظی کردند و از اتاق خارج شدند. فرید جلو رفت و شروف کرد با فرشته صحبت کردن، دل تو دلم نبود که بچه ها را ببینم. درد داشتم و سرم هنوز گیج می رفت. مادرم نشسته بود و به رویم لبخند میزد. صدای مادر فرید را زای بیرون در می شنیدم. درست متوجه نمی شدم چی می گفت، فرید اما جوابی نمی داد. صدای مادر جون لحظه ای بلند شد:

- فرید این بار آخرت باشه طفل معصوم رو به امان خدا ول کردی... هر وقت بهت احتیاج داره نیستی، خلاصه بهت بگم که صبر ایوب هم داشته باشه، سر می آد.

فرشته، آهسته به پرستار که هنوز منتظر بود، گفت: شما بفرمایید، بچه ها را هم بیاورید.

پرستار، فوراً راه افتاد و رفت. دلم از شادی مالش می رفت. بچه ها، بچه های من! تقریباً دو هفته زودتر از موعد فارغ شده بودم، اما پیش بینی چنین روزی را می کردم و اتاق بچه ها را در خانه آماده کرده بودم. در تعجب بودم دیشب، مادر فرید چطور مرا به بیمارستان رسانده بود. چطور برایم وسایل آورده بود؟ در فکر بودم که صدای مادرم متوجه ام کرد.

- ماشااا... هزار الله و اکبر. خدا را شکر.

سرم را چرخاندم. پرستار با یک تخت کوچک و چرخدار، به طرفم می آمد. روی تخت د پتوی نرم و کوچک آبی و صورتی که پیچیده شده بودند به چشم می خورد. فرید جلو دوید و کمک کرد که در جایم بنشینم. با زحمت و درد تکیه دادم. پرستار تخت کوچک را کنار تختم گذاشت و یک بسته را در بغلم نهاد. آهسته پتو را کنار زدم. همزمان چند حس مختلف سراسر وجودم را در بر گرفت. لذت، شوق، عشق، تحسین و ...

زیر لب آهسته گفتم:

خدایا شکرت.

با دقت دست و پای کوچکش را واریسی کردم. می خواستم مطمئن شوم صحیح و شامل است. این پسرم بود. صورتش گرد و بی نقص بود. گله اش را از کرک طلایی رنگ بود. پوستش قرمز و پر مو بود. چشمانش را بسته بود و آهسته نفس می کشید. آهسته به دست فرید دادمش و بسته ی پتو پیچ دوم را از مادرم گرفتم. به موجود عزیزم و کوچکی که در پتو خودش را جمع کرده بود، نگاه کردم. دخترم! سرش پر از موهای سیاه و تقریباً بلند بود. پوستش کسی زرد بود و دستش را در دهانش کرده بود. چشمان کوچکش، باز بود و به اطراف نگاه می کرد. می دانستم که نمی بیند، اما باز دلم پر از عشق شد. زیر لب گفتم:

- خدایا، شکرت. به من ببخششان.



دخترم جثه کوچکتز و ظریف تری نسبت به پرم داشت. برای همین تصمیم گرفتم اول به او شیر بدهم. فرشته می گفت پسرم پنج دقیقه از دخترم بزرگتر است و از نظر وزنی هم حدود دویست گرم از دخترم سنگین تر بود. سینه ام را از یقه پیراهن خوابی که بر تن داشتم، در آوردم. انگار غریزه ام زودتر متوجه شده بود، نوزاد گرسنه ای انتظار می کشد. سینه ام سفت شده بود و درد می کرد. سر بچه را آهسته به سینهء پرم نزدیک کردم. چند بار سر کوچکش را به این طرف و آن طرف چرخاند. دهانش را باز کرده بود به دنبال غذایش می گشت. عاقبت سر سینه ام را به دهان گرفت و با ولع و حرص شروع کرد به خوردن. از احساس عشق و مهر پر شدم. همچنان که سینه ام از شیر خالی می شد قلبم از محبت و عشق به موجودات کوچکی که فرزندانم محسوب می شدند، پر می شد. اولین شیری که مادر به فرزندش می دهد خیلی کم و غلیظ است و فوق العاده مقوی است و زود سیرش می کند برای همین چند دقیقه ای که گذشت، دخترم را به مادرم دادم و پسرم را زیر سینهء دیگرم گرفتم. خدایا آیا سعادتی بیشتر از شیر دادن یک مادر به فرزندش وجود دارد؟ آیا محبتی بیشتر از مهر مادری در دنیا هست؟

فرید گوشه ای ایستاده بود و مرا نگاه می کرد. آن لحظه اصلا برایم مهم نبود فرید چه اخلاقی دارد و چه می کند، دنیا یک طرف بود و دو دلبندم یک طرف، غرق عشق و لذت بودم که فرشته وارد شد. با لبخند گفت:

خوب، به سلامتی مبارک باشه.

با محبت گفتم: خیلی ازت ممنونم فرشته. خیلی زحمت کشیدی.

با لبخند گفت: وظیفه ام بود.

پرسیدم: کی مرخص می شم؟

دستش را تکان داد و گفت: چه قد عجله داری؟ امشب را مهمان ما هستی هنوز سُنَد به تو وصل است. وقتی سُنَد را برداشتم، می تونی بری.

آن شب مادرم پیشم ماند و فرید رفت. نیمه های شب، از خواب پریدم. درد داشم و سرفه ام گرفته بود. اما از ترس اینکه بخیه هایم پاره شود نمی توانستم سرفه کنم وقتی مادرم دید که بیدارم، در جایش نشست

پرسید:

- چی شده صبا جون؟ چیزی می خوای؟

با زحمت گفتم: سرفه ام گرفته...

مادرم با خنده گفت: خوب سرفه کن. نترس، طوری نمی شه.

بعد بلند شد و رفت بیرون، وقتی برگشت تخت بچه ها را به جلو هل می داد. وقتی تعجبم را دید گفت: دیدم تو بیداری، حیفه بچه ها شیر خشک بخورن.

دردم از یادم رفت و با عشق به بچه ها شیر دادم. بچه های آرامی بودند، بی صدا منتظر غذا بودند. یک شب دیگر هم در بیمارستان ماندم و صبح روز بعدش مرخص شدم. قرار شد تا یکی، دو هفته خانه مادرم باشم تا بچه ها جون بگیرند و کسی باشد شبانه روز کمکم کند. در تمام آن ساعتها، حس بدی داشتم. انگار فرید خوش را کنار کشیده بود. در حاشیه بود. دوباره جلوی در خانه پدری ام، دو گوسفند قربانی شد و من و دو بچه ام وارد خانه ای شدیم که زمانی خودم در آن بچه بودم.

شب اول، بچه ها هر دو خوابیدند و خدم برای شیر دادن، بیدارشان کردم. اما شب دوم، هر دو بد خواب شده بودند و کلیگریه کردند. بدی اش این بود که اگر یکی شان گریه می کرد، آن یکی هم بیدار می شد و گریه می کرد.

احساس ضعف می کردم و هر چه مادرم به زور غذاهای مقوی به خوردم می داد، بی فایده بود. شب سوم، وقتی بچه ها با گریه بیدار شدند، فرید شروع به بد خلقی کرد. انگار تقصیر من است که بچه ها گریه می کنند. مادرم به دادم رسید و یکی از بچه ها را در آغوش گرفت تا آن یکی شیر بخورد. تمام هفته، بعد از ظهر ها مهمان داشتیم. فامیل و دوستان دسته دسته به دیدن بچه ها می آمدند. از خستگی و ضعف و بی خوابی، بی خوابی، بی طاقت شده بودم. اما یک نگاه به بچه ها نیرویی دوباره بهم می بخشید. در پایان هفته، مادر شوهر و پدر شوهرم با هم به دیدنم آمدند.

گل و شیرینی خریده بودن و برای چشم روشنی دو سکه کادو دادند. پدرم که عاشق بچه ها شده بود، با خوشحالی به پدر فرید خوش آمد گفت و بچه ها را به نوبت در آغوش باز آقای افتخار گذاشت. برق محبت را در چشمان سبز و پیرش می دیدم. با عشق واقعی، سر بچه ها را می بوسید و آرام آرام در آغوششان تکانشان می داد. خیلی وقت بود که پدر شوهرم را ندیده بودم. لاغر شده بود و صورتش پیر و فرسوده شده بود. وقتی بچه ها را روی تخت خواباندم و دوباره به سالن پذیرایی برگشتم، مادرم گفت: خوب حالا که همه جمع هستیم، بهترین وقت است که پدر و مادر جوان ما، برای بچه ها اسم انتخاب کنند. خسته شدیم از بس گفتیم بچه ها!!!

مادر فرید با ذوق دست زد و گفت: من که موافقم.

همه نگاهها متوجه من و فرید که کنارم نشستند بود شد. فرید با خنده گفت:

- اسم یک بچه را هم پیدا کردن خیلی سخته چه برسه به دوتا، منکه هیچ اسمی به نظرم نمی رسه که به هم بیاد.

مادر فردی با مهربانی پرسید: تو چطور صبا جون، این بچه ها اسم می خوان.

با ضعف گفتم: اگه تا فردا مهلت بدید خیلی خوب می شه.

مادرم فوراً گفت: پس فردا همه ناهار مهمان ما هستند. امشب هب نسیم هم زنگ می زنم، فردا هم که تعطیله.

مادر فردی آهسته گفت: باعث زحمت می شیم.

پدر و مادرم هر دو با هم گفتند: اختیار دارید.

آن شب، وقتی فرید به خواب رفت، بلند شدم و بالای سر بچه هایم رفتم.

هر دو غرق خواب بودند. دخترم، موهای صورتش ریخته بود و پوسته های خشک و سفیدی هم که روی پیشانی اش بود از بین رفته بود. وقتی نگاهش می کردم، یاد نسیم می افتادم به نظر خودم شبیه نسیم بود. موها و چشمانش تیره بود و با زبلی نگاه می کرد. پسرما چشمان درشت و روشن فرید را در صورتش داشت. موهایش هم کمی روشن بود. از دخترم خوش خواب تر بود. دخترم خیلی هوشیار بود و بیشتر مواقع چشمانش را باز نگه می داشت. دستم را آهسته روی سرشان کشیدم. لذتی وصف ناپذیر زیر پوستم دوید...

ظهر همه در خانه ما جمع شده بودند. در میان تعجب همه پدر فرید هم آمد و باوقار روی مبلی در صدر مجلس نشست. مادرم حسابی تهیه و تدارک دیده بود. حتی عموی ندیده و نشناخته فرید را هم دعوت کرده بود، که مثل همیشه نیامدند. خاله و دایی بزرگم هم دعوت داشتند. البته بدون بچه ها، از آنچه فکر می کردم سخت تر بود. هر دو با هم گرسنه می شدند، گریه می کردند، جایشان را کثیف می کردند، خوابشان می آمد و دل درد می گرفتند و من دو دست بیشتر نداشتم. گاهی خودم هم همراهشان گریه می کردم. فرید وارد اتاق شد و به من که به دخترم شیر می دادم، گفت:

- صبا بیا، همه آمدند. منتظر تو هستند.

با لبخند نگاهش کردم، چقدر در این یک هفته از فرید فاصله گرفته بودم. انگار فکرم را خواند، جلو آمد و کنارم نشست. آهسته صورتم را بوسید و زمزمه کرد:

- وقت کردی، منو هم تحویل بگیر.

با خنده گفتم: تو که اصل کاری هستی.

فرید با دلتنگی گفت: صبا، من تا کی باید صبر کنم... خیلی دلم برایت تنگ شده...

گونه اش را بوسیدم و لباسم را مرتب کردم و دخترم را سر جایش گذاشتم و همراه هم وارد پذیرایی شدیم. همه دست زدند و من مشغول سلام و احوالپرسی با مهمانان شدم. بعد از ناهار، بچه ها را مادرم آورد و روی پتوی سفیدی که روی زمین انداخته بود، گذاشت. مادر شوهرم با خوشحالی گفت:

- خوب صبا جون همه منتظریم.

آهسته گفتم: راستش من اصلا فرصت نکردم در مورد اسم بچه ها با فرید صحبت کنم. اما اسم شیرین و شایان را پیشنهاد می کنم.

همه دوباره دست زدند، ولی با صدای من ساکت دند، گفتم:

- این فقط یک پیشنهاد است، باید دید فرید چه نظری داره...

فرید شانه بالا انداخت و گفت: من موافقم. اسمهای قشنگی است بهم می خوره. مبارکه.

دوباره همه دست زدند و پدرم در گوش بچه ها اذان گفت و اسم علی و فاطمه را در گوش هر دو زمزمه کرد.

شیرین چشمانش باز بود ولی شایان مثل همیشه خواب بود. نسیم با دوربین فیلمبرداری، از جلوی همه حاضران

گذشت و چند لحظه ای روی شیرین و شایان متمرکز شد. بیچاره علی، دیگر قبول کرده بود که باجناب از خود راضی

نصبش شده و دیگر تلاشی برای باز کردن سر صحبت با فرید نمی کرد. از طرز نگاه کردنش به بچه ها معلوم بود

که بچه دوست دارد. بقیه مهمانی به تعریف و خنده و خوشحالی گذشت. هنوز درد و ضعف داشتم. زیاد نمی توانستم

یک جا، بنشینم. بعد از ناهار معذرت خواستم و به اتاقم رفتم. چند لحظه بعد

فرید آمد و روی تخت کنارم نشست، با مهربانی پرسید: خسته شدی؟

با ضعف جواب دادم: آره، تو چرا آمدی؟

سری تکان داد و گفت: منم خسته شدم. دلم هواتو کرده...

پرسیدم فرید از اسم بچه ها راضی هستی؟ اگر دوست نداری...

دستم را گرفت و گفت: هر چه تو دوست داری من هم دوست دارم.

هر بار می خواستم پیرسم آن روزهایی که می گفت به مطب می روم ولی نمی رفت، کجا بوده است انگار حرف زدن

یادم می رفت و پشیمان می شدم. آن لحظه هم دوباره نگاه آن چشمان سبز، از طرح سوال

منصرفم کرد و چیزی نگفتم. در عوض سرم را روی سینه اش گذاشتم و چشمانم را بستم.

پایان فصل 28

در سومین هفته آماده بودم تا به خانه خودم برگردم. فرید برایم سنگ تمام گذاشته بود. خانه را مثل گل تمیز کرده

و یخچال و فریزر را پر کرده بود. مادر و پدرم اصرار می کردند که بمانم و باز هم استراحت کنم می دانستم این

اصرارها به خاطر من نیست به خاطر شیرین شایان بود که خیلی زود در دل مادر و پدرم جا گرفته بودند. دیگه

موقعش بود بروم بخیه هایم جوش خورده بود و سر حال آمده بودم. از طرفی دلم به فرید هم می سوخت که خانه به دوش شده بود. مادر شوهرم به شهین خانم خیر داده بود که من صبح خانه هستم تا برای کمک بیاید. صبح اول فرید من و بچه ها را با وسواس دقت سوار ماشین کرد و به طرف خانه خودمان راه افتاد. از یک ماه قبل اتاق بچه ها آماده بود. تمام وسایل هایشان شبیه هم بود دوتخت کوچک با نرده های رنگی و آویزهای رقصان و موزیکال بالای سرش یک ویترین بزرگ و جادار برای لباسها و عروسکهایشان کالسه ای با دو جانی نی لای لای صندلی غذا خوری پارک بازی وسایل غذاخوری و یک دنیا عروسک پشمالو که اکثرشان را نسیم خریده بود. وقتی رسیدیم بچه ها هردو خواب بودند.

روی تختشان گذاشتم و ملافه های گلدوزی شده را رویشان کشیدم. تابستان بود و گرما بیداد می کرد و بخاطر اینکه بچه ها سرما نخورند کلر را روشن نکردم. فرید کمکم چای درست کرد و میز درست کرد. میز صبحانه را آماده کرد مادرم هر چه اصرار کرده بود چیزی نخوردم چون صبح زود نمی توانستم چیزی بخورم. وبا ورود به خانه ی خودم احساس گرسنگی کردم. فرید از سر راه نان داغ را هم خریده بود که بیشتر باعث شد اشتهاام باز شود بوی نان همیشه مرا گرسنه می کرد چای ریخته ام منتظر فرید ماندم پشت میز نشستم فرید رفت ریش هایش را بتراشد و لباس بپوشد. چند لحظه گذشت و آمد یک بلوز سفید آستین کوتاه و رنگارنگ پوشیده بود وبا یه شلوتر جین صورتش از تماس با تیغ قرمز شده بود. بوی ادکلنش فضای خانه را پر کرد بود آهسته گفتم

فرید برات چایی ریختم

دستش را بالا آورد گفت

\_ نه مرسی من دیرم شده ....

آمد طرفم صورتم را بوسید. لحظه ای وسوسه شدم بگویم کجا می روی اما زبان به دهن گرفتم. می دانستم اگر جایی هم برود که نخواهد من بدانم جواب سر بالا یی می دهد و من متوجه نمی شوم پس بهتر اصلا نپرسم. خربزه لقمه کره و عسل را می خوردم که دیدم زنگ در آمد. متعجب پس در رفتم از چشمی نگاه کردم دیدم شهین خانم استدر را باز کردم لبخند سلام کرد. با مهربانی یک بسته شیرینی به دستم داد و شرمندانه ام کرد و آهسته گفتم

چرا زحمت کشیدید

باخنده گفت

\_ ناقابل قدم نورسیده مبارک ایشالله نامدار و کامکار باشن.

آمد آشبزخانه و لباسهایش را درآورد. باصدای آهسته طوری که که بچه ها بیدار نشن گفتم

\_ شهین خانم صبحانه خوردی

مانطور که دستکش ها را دست می کرد گفته

بله دستتون درد نکنه. فقط چایی می خورم خودم می ریزم .

چایی را ریخت نشست پرسیدم ((پسرت چطور خوبه اون روز که تو رفتی من هم دردم گرفت دیگه فرصت نشد

حالشو پپرسم ))

ری تکان داد گفت

\_ این پسره کوچیکه خیلی شره تا ازش غافل می شی یک آتیش می سوزونه رفته بود بالای درخت همسایه گروپی افتاده زمین خو معلومه دستش باید بشکنه.

با تعجب پرسیدم ((دستش شکسته))

\_ ها این سومین باره ورپریده به دقه آروم نداره.

فتم

\_ خدا برات نگه اش داره چند تا بچه داری.

خندید گفت

\_ سه تا پسر دارم اولی که دیپلم گرفت و دانشجو است دومی هم درسشو نیمه کاره ول کرده و تو به میکانیکی کار می کنه سومی هم هنوز مدرسه نرفته.

نگاهش کردم اصلا بهش نمی یامد پسر بزرگ داشته باشه انگار فهمید به چی فکر می کنم گفت

\_ مو خیلی زود ازدواج کردم و بچه دار شدم همین روزات که پسر بزرگم عروس بیاره .

\_ مبارکه سلامتی

با هم بلند شدیم و رفتیم وارد اتاق بچه ها .شهین خانم آهسته بالای سر هر دو بچه ها رفت و با مهربونی نگاهشان

کرد. دوباره از اتاق بیرون آمدم .شهین خانم آهسته گفت

\_ خدا بیخشه برم اسفند دود کنم .

رفت به آشپز خانه و منم رفتم به اتاق خوابم جلوی میز توالتم ایستادم با دقت به تصویرم خیره شدم . موهیم خیلی

بلند نامرتب شده بود . شکم هنوز ورم داشت. اما پف صورتم خوابیده بود. صورتم تکان نخورده بود. لحظه ای از

لباس گشاد بلندم بدم آمدو از کمد بلوز و شلوار آبی در آوردم و پوشیدم . دگمه شلوارم به سختی بسته شد ناچار

شدم از شکم بند استفاده کنم تا بسته شود. به خودم قول دادم که با ورزش به هیکل سابقم برگردم . از این حالت بدم

می آمد موهایم را شانه زدم و با کش بستم حالا که شهین خانم آنجا بود بچه ها شیرشان را خورده بودنو بهتر فرصت

بود سرس به آرایشگاه بزنم و کمی به خودم برسیم بچه ها را سپردم به شهین خانمک و سوئیچ ماشین را برداشتم

حالا که بچه ها به دنیا آمده بودم قدر هیکلم را می دانستم سبک و فرزند شده بودم سوار ماشین شدم حرکت کردم

وقتی رسیدم آرایشگاه مثل همیشه معمولا شلوغ بود. صاحب آرایشگاه زن تحصیل کرده ای بود که دیده بود نان تو

این کاره و تحصیلاتش را برای پز دادن گذاشته بود و کارشرا ول کرده بود وحالا صاحب سالن بزرگ و معمولی بود

که به حساب من دقیقه ای 20 هزار تومان برایش سود دهی داشت . هر وقت می رفتم اونجا از رفتار های متغیر

مردم تعجب می کردم . کسانی که برای ویزیت دکتر آن همه ناله می کردند به راحتی با لبخند رقمهای نجومی

کارهای کوچکی که برایشان انجام می شد پرداخت می کردند. آیا هیچ وقت فکر کرده بودند که پشت .یزیت به قول

خودشان خون پدرانمان چه تحصیلات و زحمات شبانه روزی خوابیده است میدانستند که چه مسئولیت داشواری به

عده پزشکان است اگر تشخیص اشتباه بخ دهند اگر داروی عوضی تجویز کنند...اما اگر آرایشگاه بارها بارها شاهد

بودم که موهای زنی را از شدت مواد سوزانده بودند و بعد اکرم مهین و مریم و... را صدا می کردندو همه یکصدا می

گفتند

وای خانم فلانی خیلی بهتون می آید چقدر خوشگل شدید انگار 20سال جوانتر شدهاید

گر هم مشتری بدبخت بر می گشت می گفت موهایش به جای قهوی سبز شده است دوباره همسرایان یک صدا می گفتند

\_ فکر میکنی! این سبز نیست چند بار بشوری قهوه‌های می شه.

حالا اگر چنین اشتباهی را یک دکتر در تجویز یک آسپرین کرده بود. حکم اعدام و تکفیرش صادر می شد گاهی از دهان مردم می شنیدم که بعد از پرداخت ویزیت زیر لب می گفتند

الهی خرج دکتر و دوی زن و بچه ات بشه

لی برای درست کردن ناخن موی سر کلی تشکر و قربان صدقه میرفتند تا مبادا به آرایشگران بربخوره و دفعه بعد وقت بهشان ندهند سارا خانم با دیدنم با صدای بلند گفت

\_ به به خانم دکتر چه عجب!

ا خجالت گفتم

\_ کم سعادتت از من است .

آمد جلو و رو به منشی چشمک زد گفت

\_ ندا دکتر وقت چه کاری داشتند .

خندم گرفت من اصلا وقت نگرفته بودم اما حرفی نزد منتظران همه چشم غره ای رفتند و دوباره مشغول صحبت راجع به مو و متد های جدید های جدید شدند قبل از اینکه ندا حرفی بزند (( گفته ام می خوام مو هام رو کوتاه کنم. ))

ر چشم بهم زدنی مو هایم را شست و چرسید

چه مدلی بزنم

از توی آینه نگاهش کردم گفته ام ((نمی دنم ولی کوتاهش کن. از این موها خسته شدم ))

\_ سری تکان داد گفت ((مصری فانتزی))

همانطور که موهایم را کوتاه میکرد پرسید خانم دکتر ((نمی خوایید تغییری تو رنگ موها تون بدید ))

خندم گرفت و می دانستم الا هزار پیشنهاد مختلف بهم می کند کارشان این بود هر کاری که داشتی در حین

انجامش ده جور پیشنهاد می دادند خوب اگر یکی اش قبول می شه بنفعشان بود چیزی نگفتم خودش ادامه داد

\_ البته رنگ موهای شما حیفه مثله طلا می مونه . آنقدر خانم ها این در اون در می زنن تا رنگ موهای شما رو داشته

باشن . ولی اگر لولایت کنی بد نمی شه .

دوباره نگاهش کردم . صورت خودش خالی از آرایش بود و موهایش را به سادگی بالای سر جمع کرده و همین

سادگیش بود که خوشم می آمد و مرا به آرایشگاهش می کشاند . قیافه اش زیبا نبود ولی جذاب بود . از آن قیافه

های که به دل آدم می نشست

در میان موهایش که مشکی بود رگه های طلایی به چشم می خورد گفتم

\_ نه سارا خانم همین موها خوبه به من رنگ مش نمی آید .

سرش خم کرد گفت

\_ پس بیا ناخن بکار همه مدل داره . موادش همه درجه ی یک و آلمانی است.

لحظه ای از زیر پیش بند به ناخن هایم خیره شدم کشیده و کوتاهی داشتم. نمی توانستم ناخن های بلند را تحمل کنم. هر دقیقه به جایی گیر می کرد و می شکست. سرم تکان دادم و گفتم  
\_ نه بچه کوچیک دارم با ناخن بلند خطرناکه...

خندید و گفت

\_ از دست شما دکترا .

وقتی از که من کار خارق العاده ای روی مو پوست و ناخن هایم انجام دهم نا امید شد ساکت مشغول کوتاه کردن موهایم شد سرم آنقدر دولا مانده بود درد می کرد خسته شده بودم. سرانجام سارا خانم کارش تمام شد با لحنی  
آمرانه گفت

\_ شهره بیا این موها رو خشک کن.

و خودش هم رفت بالای سر مشتری دیگر چند دقیقه بعد دختر ظریف و بانمکی موهایم را خشک کرد و پیشبند را تکان داد و باز کرد سرم را بالا گرفتم موهایم گرد دور صورتم را گرفته بود. مدل قشنگی بود. خوشم آمد. بلند شدم و با خنده پول پرداختم. انعام شهره واجب بود دادم و به طرف خانه راه افتادم توی راه نگران بچه ها بودم که بیدار شده باشند و شهین خانم نتوانسته باشد آن ها را ساکتشان کند ولی وقتی رسیدم دیدم بچه ها بیدار هستند یکی روی پای شهی خانم و دیگری را در آغوشش تاب می خورد با شرمندگی گفتم

\_ بیخشید دیر شد اذیت شدید نه. آهسته گفت

\_ نه خیلی ناز هستن اصلا صدا نکردند. نگران نباشید مبارک موهاتون.

دستانم را شستم و به نوبت بچه ها را شیر دادم .

در مدتی که مشغول شیر خوردن بودند شهین خانم ساکت مرا نگاه می کند احساس کردم در گذشته ها سیر می کند چون گاهی سر تکان میداد و می گفت ((ای...))

وقتی شیرین شیر خوردنش تمام شد شهین با مهربانی در آغوش گرفتش . آهسته آهسته به پشتش می زد. زیر لب برایش لالایی می خواند لحظه ای با صدایش دلم لرزید غمی در صدایش بود که تکانم داد. بچه ها را عوض کردم و روی تشکی کههای کوچکی که روی زمین بود انداخته بودم. گذاشتم هر دو سر حال بودند و دست و پاهای کوچکشان را تند تند تکان می دادند؛ آهسته دست شهین خانم را که حالا صورتش در هم رفته بود را گرفتم

\_ بیا با هم یه چایی بخوریم.

انگار تازه متوجه شد کجاست گفت

\_ نهار حاضره خانم دکتر

با هم وارد آشپز خانه شدیم شهین خانم تند تند میز را چید و غذا را کشید موقع غذا خوردن هم در فکر بود با  
ملایمت پرسیدم

\_ چرا ناراحت هستی شهین خانم .

سرش را بلند کرد آهی کشید گفت

\_ یاد خودم افتادم که بچه دار شده بودم.

پرسیدم

\_ مگه چطوری بود؟ سخت گذشت؟



همانطور که با غذایش بازی می کرد گفت

\_ خیلی حالا که فکر می کنم می بیتم چقدر بهم سخت گذشت ولی آنقدر بچه سال بودم که حالیم نمی شد چی به چی؟ از همون اول کسی بالا سرم نبود کمکم کنه راهنمائیم کنه...

چیزی نگفتم او هم ساکت ماند چشمانش برق می زد نمیدانستم از اشک است یا حسرت چند لحظه گذشت با صدایی که به سختی شنیده می شد گفت.

\_ مردم همیشه هوو ها را لعنت می کنند. هیچکس فکر نمی کنه هوو آدمه و از روی بدبختی این کارو کرده. از روی بچگی سادگی... نمیدونم بی کسی...!

گاهش کردم سرش پایین بود احساس کردم دارد گریه می کند آهسته پرسیدم

\_ حالا شما چرا آنقدر ناراحتی؟ شوهرت سرت هوو آورده.

لحظه ای چیزی نگفت بعد سرش را بالا آورد چشمانش قرمز بود با صدایی خفه گفت

\_ نه مو خودم هوو بودم .

از تعجب دهنم باز مانده بود فکر نمی کردم شهین خانم زن دوم کسی باشد. همیشه در تصورم هوو ها را زنان لوند عشوه گر و بدجنسی بودند که آشیانه و زندگی زن دیگری را بهم می زدند ولی شهین خانم با این تصور زندگی من

سازگاری نداشت تا جایی که شناخته بودم زن دلسوزی و مهربانی بود که در عین حالیکه رفتارش صمیمانه بود با

ادب و متانت همراه بود خیلی پاکیزه و کدبانو بود. درکل زن خوبی بود نمیدانم چقدر در فکر بودم که گفت

\_ فکر نکنید من زن بدجنسی هستم به هر کی می گم فکر می کنه من یه غولم .

ا خنده گفتم

\_ نه من فکر نمی کنم غول باشی ولی راستشو بخوای جا خوردم.

رفا ها را از روی میز برداشت و در ظرفشویی گذاشت با خنده گفت

\_ خودم هم هر وقت یا اون وقتا می افتم جا می خورم .

اقیمانده برنج را در قابلمه خالی کردم و گفتم

\_ یک روز باید برام تعریف کنی خیلی دلم میخواد بدونم چه جور ی با یه زن دیگه زندگی می کردی.

صدای گریه بچه ها نداشت جوابی به سوالش بدهد. نزدیک غروب هر دو خسته و هلاک بودیم بچه ها نمی گذاشتن

لحظه ای استراحت کنیم حتی با اینکه دو نفر بودیم نگهداری از بچه ها برایمان سخت بود. لباسهای کپیف هر روز به

اندازه یه کوه می شد وقتی بچه ها گریه می کردند آنقدر دستپاچه می شدیم که همه چیز را از کشو کمد بیرون می

ریختیم و خانه همیشه مثل میدان جنگ بود. وقتی شهین خانم میرفت تا وقتی فرید بیاد عزا می گرفتیم. بعضی وقتا

خود هم همراه بچه ها گریه می کردم. فرید که خودش هم متخصص اطفال بود می گفت بچه ها احتیاج به وعده ها

ی شیر خشک هم دارند چون شیر تو برای دو نفرشان کم است. سعی میکردم. آخر شب ها به بچه ها شیرخوش

بدهم تا سیر شوند و راحت بخوابند. زندگی ام حسابی روی دوره تند افتاده بود و انگار همیشه در حال دویدن بودم.

فصل 30 قسمت 1

با گذشت هر روز، احساس می کردم بیشتر و بیشتر از فرید دور می شوم. فرید هم بهانه گیر شده بود و روی

دیگرش را نشان می داد. هر شب که می آمد خانه، یک سری غر غر جدید ذخیره کرده بود که مدام تکرارش می

کرد. من هم که از بچه داری خسته شده بودم، جوابش را می دادم و تقریباً یک شب در میان با هم قهر

بودیم. احساس می کردم که فرید به بچه ها حسادت می کند. و برای همین هم بهانه می گرفت. آن شب خیلی خسته بودیم ، بچه ها هر دو گریه می کردن و شهین خانم هم زودتر از همیشه به خانه اش رفته بود. شایان و شیرین، انگار دل درد داشتن و تا می خواباندمشان، با یک جیغ از خواب می پریدند و شروع به گریه می کردند. فرید که آمد تازه خوابیده بودن و من خسته و عرق کرده روی مبل ولو شده بودم. جلوی لباسم از ترشح شیری که خشک شده بود، لک افتاده بود. موهایم از عرق روی پیشانی ام چسبیده بود. چشمانم می سوخت و سرم درد می کرد. فرید تا در خانه را باز کرد و چشمش به من افتاد ، با بد اخلاقی گفت :

\_ باز هم که شکل کولی ها!

سعی کردم با وجود ناراحتی و خستگی، لبخند بزنم و آرام باشم. با ملایمت گفتم :  
\_ این بچه ها اصلا به من فرصت نمی دن ، وقتی هم که می خوابند آنقدر خسته هستم که نا ندارم بلند شوم ، چه برسه به این که به خودم برسم.

بدون این که صورتم را ببوسد از کنارم گذشت و رفت به اتاق خواب. فوری رفتم و میز را چیدم، شهین خانوم باقالی پلو درست کرده بود. غذا را در دیس کشیدم و منتظر فرید نشستم. در فاصله ای که فرید به دستشویی می رفت ، لباسم را عوض کردم و موهایم را شانه زدم. کمی عطر به سر و رویم پاشیدم و آرایش ملایمی کردم. در دل به فرید حق دادم که انتظار داشته باشد زنش مرتب و تمیز باشد. فرید آمد و در سکوت پشت میز نشست. بشقابش را پر کردم و جلویم گذاشتم. اولین قاشقی که به دهانش برد ، دادش در آمد:

\_ بابا جون ، تو خودت یک تخم مرغ درست کن، من از دست پخت این زنی که خوشم نم آد به کی باید بگم ؟

سعی کردم خونسردی خودم را حفظ کنم و آهسته گفتم :

\_ مگه این اولین باره که دسپخت شهین خانوم را می خوری ؟

فرید داد کشید :

\_ نخیر این صدمین باره ، ولی من دیگه صبرم سر اومده !

فوری گفتم : یواش چرا داد می زنی ؟ بچه ها خوابن . . .

چشمانش از خشم گرد شدند، بلند شد و بی مقدمه دیس غذا را پرت کرد. دیس به یخچال خورد و افتاد روی

زمین. برنج ها پخش شدند و دیس هزار تکه ، فرید با صدایی که از خشم می لرزید داد کشید :

\_ آیی به درک، که بچه ها بیدار می شن! گور پدر بچه ها! هر کاری می کنم باید مواظب این انتر ها باشم. مهشید راست

می گه که . .

ناگهان هر دو ساکت شدیم ، فرید سرخ شد و من خشکم زد. با صدایی که سعی می کردم ، نلرزد ، گفتم :

\_ مهشید !؟

فرید رنگش از سرخی به سفیدی تغییر کرد. لبانش می لرزید بدون اینکه حرفی بزند. رفت به اتاق خواب و در را محکم به هم کوبید ، بچه ها که با فریاد فرید ، بیدار شده بودند، گریه می کردند و وقت پیگیری بیش تر را از من می گرفتند. رفتم بالای سرشان و طبق معمول هر دو شان را بغل کردم و تکان دادم. وقتی کمی آرام گرفتند. دو. شیشه شیر خشک که از قبل آماده کرده بودم. و با دو دست در دهان هر دو گذاشتم. لحظه ی بعد که صدای در آپارتمان باز و بسته شد ، شنیدم. متوجه شدم ، که فرید رفته. لحظه ای ناراحت نشدم ، دلم می خواست سر به تنش نباشه. همانطور

که بچه را شیر می دادم ، هزار جور فکر در سرم پیچید. این مهشید حتما همان دکتر سلطانی است. یعنی چقدر با هم صمیمی هستند که فرید مهشید صدایش می کرد ؟

آنشب فرید برنگشت و من هیچ وقت نفهمیدم کجا رفت و ماند. شیرین و شایان هم که فهمیده بودن که من ناراحت هستم. بی قراری می کردند و نم خوابیدند. آنقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح با صدای زنگ از خواب بیدار شدم ، سراسیمه به طرف در رفتم، ته دل انتظار فرید را داشتم، اما به جایش شهین خانوم پشت در بودک. وقتی آمد و خانه را دید ، سرش را تکان داد و گفت : بچه ها نداشتن بخوابی ها؟

سرم را تکان دادم. اصلا نفهمیدم که بچه ها بیدار شده بودن یا نه ؟ با عجله به طرف اتاقشان رفتم. هر دو خواب بودند. شهین خانوم در آشپز خانه مشغول درست کردن صبحانه بود. دست و صورتم را شستم و با بی حوصله گی لباسم را عوض کردم. یعنی فرید کجا رفته بود ؟ کی برمی گشت ؟ اصلا بر می گشت ؟ توی آئینه به تصویرم خندیدم. با صدای بلند ی گفتم : بر هم نگشت به جهنم!

رفتم به آشپزخانه و میز صبحانه را برای دو نفر چیدم. شهین خانوم با سرعت آشپزخانه را جمع کرده بود، گاهی وقت ها فکر می کردم پیدا کردن شهین خانم از خوش شانسی ام بوده. شهین خانوم در حالی که چای می ریخت پرسید :

\_دیشب بچه ها بیدار نشدن ؟

با خنده گفتم : اگر هم شده اند من نفهمیدم . ولی فکر نکنم شب هایی که شیر خشک می خورن راحت بخوابند. لیوان چای را مقابلم گذاشت و خودش هم نشست پرسیدم :

\_ شما چطوری؟ بچه هات خوبن ؟

با خنده سر تکان داد و گفت : ای، آدمایی مثل ما همش یه جور اند. نه خوشحال ، نه بد حال پرسیدم چرا ؟

\_ تا همین بوده ، خانم دکتر. اگر هم یه خوشحالی برامون پیش بیاد هم خوشحال نمی شویم. چون می دانیم که عوضش در میاد.

ظرف خامه را گذاشتم جلوی من ، می دانستم گرسنه است و تعارف می کند. پرسیدم :

\_ اون روز زود رفتب و برایم نگفتی چی شد که زن دوم شوهرت شدی؟

چند لحظه چیزی نگفت. بعد آهسته گفت : جریانش خیلی مفصله الان هم باید ناهار درست کنم. کارها زیاده . . . . فوری گفتم : نه ، امروز ناهار درست نکن ، مهمون من.

با خنده گفت : مو که هر روز مهمون شما هستم .

نه امروز فرق می کنه زنگ می زنم و از بیرون ناهار می گیرم. حالا که بزمنم به تخته بچه ها هم خوابن ، برایم تعریف کن. همیشه دلم می خواست با یه نفر که شرایط شما رو داشته باشه صحبت کنم. با ناراحتی گفت : واقعا هم شنیدنی است .

پرسیدم : شهین خانوم ، چطور حاضر شدی زن دوم شوهرت باشی ؟

دستانش را در هم قفل کرد و نگاهم کرد. از آن نگاه های ((عاقل اندرسفیه)) بعد گفت :

\_ نمی دونستم. اصلا کسی از مو نپرسید حاضری زن این آقا بشی ؟

با هیجان گفتم : راست می گی ؟ تعریف کنید. بیاید برویم تو اتاق بچه ها.

هم مواظبشونیم، هم راحت می شینیم و میوه و شیرینی می خوریم. ناهارمون هم که حاضر و آماده است. بلند شد و به طرف اتاق بچه ها رقت. من هم یک ظرف میوه با کمی آجیل، برداشتم و پشت سرش راه افتادم. بچه ها هنوز خواب بودن، برای این که بیدار نشوند و گریه نکنند، شیرین را برداشتم و در خواب، سینه ام را دهانش گذاشتم. با وع و حرص شروع به مکیدن کرد. تقریباً سه ماه از به دنیا آمدنش می گذشت. و صورتشان کم کم شکل می گرفت. شباهت شیرین به نسیم هر روز بیشتر می شد و شایان تقریباً شبیه پدرش بود با همان چشم های سبز و پوست روشن و موهای گندمی، شهین خانوم هم لباس های شسته شده بچه ها را جلوی رخت و شروع کرد به تا کردن. چند لحظه هر دو ساکت بودیم و شهین خانوم شروع به تعریف کردن زندگی اش کرد.

زمانی دختری ام برعکس حالا خیلی خوشکل بودم، چشم و ابروی مشکی و پوست سفید، قد بلند و موهایی به چه پر پشتی. موهایم تا کمرم می رسید و مثل پر کلاغ سیاه بود. چشمم درشت بود و ابروهایم کمانی، خلاصه خوشکل بودم. مادر و پدرم غیر از من سه بچه دیگر هم داشتند. که هر سه از من کوچکتر بودند. یکی دو سالی بود که بختمون برگشته بود. پدرم قبلاً بنا بود و با آن که پول چندانی در نمی آورد. بخور و نمیری می رسید. ولی از وقتی از روی داربست افتاده بود، زمینگیر، گوشه خونه افتاده بود. و مادرم خرج مارا به دوش می کشید. هر کاری که از دستش بر می آمد می کرد. کلفتی، رخت شویی، خیاطی، پختن رب و مربا و انداختن ترشی. خلاصه همه کار می کرد تا لقمه ای در دهن ما بذاره. ولی ما تو عالم بچگی حالیمون نبود. آن وقت ها در همسایگی مان خانواده ای بودند که وضع خوبی داشتند. و دخترشون هم هم سن و سال من بود. گاهی وقت ها در خانه کاری نداشتم می رفتم پیشش، ولی این خیلی کم پیش می آمد. چون مادرم از صبح کار می کرد. و مسئولیت بچه ها به گردن من می افتاد. بابام هم به گوشه خونه افتاده بود. و کاری به هیچ کس نداشت، یک روز، در حال رخت شستن بودم که لیلا از بالای دیوار صدایم کرد. می گفت یک سری عکس از خواننده ها داره که دوستش بهش داده. می گفت که مو هم بروم و بینم. آن موقع ها، خواننده ها قبله آمال جوان هایی مثل ما بودند. فکر می کردیم از کره ماه آمده بودند. رخت ها را گربه شور کردم و بچه ها را به هم سپردم. و رفتم خونه لیلا اینا، تند تند عکس ها را دیدم و بلند شدم. لیلا ناراحت شد و پرسید:

حالا کجا می خوای بری؟ بهش گفتم که بچه ها رو تنها گذاشتم و اومدم. اگر مامانم می فهمید حسابم را می رسید و خودم هم نگرانشون بودم. آن موقع چهارده و پانزده ساله بودم و معنی مسئولیت را می فهمیدم. تا در حیاط را باز کردم با مردی سینه به سینه برخورد کردم. که با نگاه مشتاقش بدرقه ام می کرد. نزدیک چهل سال داشت و قوی هیکل و کوتاه قد بود. سیبیل های از بنا گوش در رفته اش، لحظه ای ترساندم. زیر لب سلامش کردم و به طرف خانه دویدم. مادرم هنوز نیامده بود و من مشغول کار شدم. و اصلاً مردک را فراموش کردم. اما چند روز بعد، تاجی خانوم، مادر لیلا آمد خونه ما و با کمی پیچ پیچ رفت. همون موقع دلم لرزید، مثل حیوونی که می داند می خواهد بلایی سرش بیاید. حواسم جمع شده بود. رفت و آمد تاجی خانوم به خانمان زیاد شده بود. و بی دلیل به من مهربانی می کرد. بالا خره یک روز صبرم به سر اومد. و از مادر که مشغول پختن مربا بود، پرسیدم: مامان این تاجی خانوم چی کار داره هر دقیقه اینجاست؟

مادرم با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت: پی بگم؟ مثل اینکه آقا داداشش تورو دیده و پسندیده. حالا پاشو کرده تو به کفش که تورو براش بگیره.

با هول و ترس پرسیدم: تو چی جواب دادی؟

همانطور که مربا را هم می زد گفت : مو که راضی نیستم. این طوری که تاجی خانوم می گفت : داداشش سنش بالاست. راننده ترانزیت هم هست. ماه تا ماه مسافرت، دلم رضا نیست تو زن این بشی.

خیالم راحت شد و دیگه حرفی نزدم. اما می دونستم که تاجی خانوم ول کن نیست چون تقریباً هر روز خودش یا لیلایا به یه بهانه ای می اومدن. و زیر گوش مو و مادرم می خوندند. که داماد چه وضع خوبی داره و چه اخلاقی و به به و چه چه ..... آخر یک روز مادرم از تاجی خانوم پرسید: داداش شما چطور تا حالا زن نگرفته ؟ لحظه ای مادر و دختر وا رفتند ولی زود خودشونو جمع و جور کردن و پاسخ دادند :

این آقا داداش ما خیلی مشکل پسنده ، قدیم ها از یه دختری خوشش می اومد. که به کسی دیگه شوهر دادن. حالا می گه شهین مثل اون دختست. از وقتی که شهین خانوم رو دیده فیلش یاد هندوستان کرده. ما هم از خدامونه که این پسر سر و سامون بگیره . شما رو هم که می شناسیم، آقا داداشم راننده ترانزیته . در آمدش خیلی خوبه ، هر چی شهین جون بخواد برایش از خارج میاره. شما فقط بله را بگین ، بقیه اش با ما ، اصلاً جهیزیه هم نمی خواد بیاره، همه چی هست .

احساس کردم آن روز مادر کمی نرم شد. البته جوابی نداد و گفت که با پدرش صحبت می کنم. همون شب مو تو اتاق کوچیکه داشتم بچه ها رو می خواباندم. که صداشونو شنیدم . مادر داشت جریانو برای پدرم تعریف می کرد. گوش تیز کردم ببینم آقام چی میگه. مثل اینکه از خداهش هم بود. چون می شنیدم که به مادر می گفت : شاید شهین شوهر کنه ، دست مارو هم بگیره ، این بچه ها هم سر و سامون بگیرن . حالا این جهیزیه نخواستته اون یکی چی ؟ آنقدر گوش کردم که خوابم برد. ولی آنقدر فهمیدم که آقام از خداهش بود. مو زن داداش تاجی خانوم بشم. خلاصه مادر که حرف های پدر را شنید به تاجی خانوم خبر داد که به خواستگاری بیایند. آنقدر هول بودند که وسط هفته آمدند و همه چیز رو تموم کردند. هیچ وقت یادم نمی ره اون روز وقتی چایی می بردم. زیر چشمی داماد رو نگاه کردم و لی خیلی بزرگ تر از مو بود. البته فکر نکنی پیر و زیرتی بودها. نه ماشالله اندازه چارچوب در شونه داشت. موهاش همه مشکی و پرپشت بود. سیبیل هایش هم کوتاه بود. و قیافه اش بد نبود. اما به نسبت مو خیلی بزرگ تر بود. مادرش هم با چادر نماز گلدار نشستته بود و با دقت به مو نگاه می کرد. تاجی خانوم هم همراه شوهرش آمده بود. وقتی نشستیم مادرش یه سینه ریز بهم داد و گفت که خیلی آرزو ها برای پسرش داره. مادرم با دیدن سینه ریز و انگشتر که خود داماد جلوم گذاشت ، دست و پاشونو گم کرده بودن مو احمق هم با دیدن طلا ذوق زده شدم. و قبول کردم. اصلاً نمی فهمیدم زندگی چیه و مو باید چه مسئولیت هایی را داشته باشم. و شوهرم باید چه خصوصیتی داشته باشد. مثل بچه ها که یک آب نبات گول می خورن، مو هم خام شدم. اصلاً کسی نرفت پرسه این مرده چه کارست؟ مامانم می گفت : تاجی خانوم که زن خوبی و مادرش هم که خوبه. پس حتما پسرش هم مثل مادر و خواهرش خوبه. بابام هم می گفت از هیکل داماد پیداست که دستش به دهنش می رسه. و همین برای یک دختر کافیه . خانواده داماد آنقدر عجله داشتن که قرار شد عقد کنون هفته بعد باشه. مهرم هم شد بیست هزار تومان و یک تکه زمین که پشت قباله ام افتاده. ده هزار تومان هم شیربهایم شد که داماد نقد به بابا با لحن داش مشدی ها گفت : یک قرون هم خرج جهیزیه نکنید! ما همه چیز داریم.

دیگه چی از این بهتر؟ آقام از خوشحالی می خواست برقصه، ده هزار تومان پول زیادی بود که راحت و بی دردسر گیرش آمده بود. پول که می گرفت هیچ چی ، یک نون خور هم از سر سفره اش کم می شد.

شهین خانوم که به اینجا تعریفش رسد. دماغش را بالا کشی و چشمانش را پاک کرد. شیرین را عوض کرده بود و روی ملافه گذاشته بود. شایان هم شیر خوردنش تمام شده بود و داشت سسکه می کرد. احساس کردم ناراحته ولی حرفی نزد. بلند شدم و به رستوران زنگ زدم تا سفارش غذا بدم. آنقدر غرق حرف های شهین خانوم شده بودم که نفهمیدم ظهر شده. با خود فکر کردم دل هر آدمی مانند یک صندوق چه می مونه. وقتی صندوق باز می شه تازه می فهمی که توش چی می گذره. صندوق چه دل من هم پرپر بود. حالا کی باز میشه خدا می دانست.

پایان فصل سی ام

آن روز شهین خانم دیگر تعریف نکرد و من هم اصرار نکردم. می دانستم که ناراحت شده و به حال خودش گذاشتمش، شام را که درست کرد رفت. من ماندم و بچه ها، تصمیم گرفتم حمامشان کنم و بعد شیر بدهم تا راحت بخوابند. به نوبت حمامشان کردم، صورت های کوچکشان از گرمای حمام، قرمز شده بود. چقدر دوستشان داشتم و جالب این بود که هر دو را به یک اندازه دوست داشتم. شیرین، که وقتی به دنیا آمده بود کمبود وزن داشت، حالا مثل برادرش تپلی شده بود و دست و پایش را تند تند در آب تکان می داد. تازگی ها انگار با هم حرف می زدند، صداهایی در می آوردند و بهم جواب می دادند. خودم هم حمام کردم و آب را بستم. بچه ها را شیر دادم، از خستگی و آرامش آب زود خوابشان برد. خودم هم خوابم گرفته بود اما فکر و خیال نمی گذاشت که خوابم ببرد. جلوی میز توالت، روی صندلی کوچک نشستم و به خودم نگاه کردم. هنوز هم خیلی جوان و زیبا بودم. موهایم را خشک کردم و حالت دادم. نشستم و با حوصله آرایش کردم. دلم برای آرایش کردن تنگ شده بود. از وقتی بچه دار شده بودم وقت آرایش کردن را نداشتم. کارم که تمام شد در آینه نگاه کردم. صورتم زیبا شده بود و این باعث شادی ام می شد. لباسهایم را پوشیدم و روی تخت داز کشیدم، تا هب یاد فرید می افتادم، صورت لاغر و تیرهء دکتر سلطانی پیش چشمم ظاهر می شد و هزار سوال بی جواب در مغزم رژه می رفت. فرید چه رابطه ای با این زن داشت؟ چار به اسم کوچک صدایش کرده بود؟ دیشب کجا مانده بود؟... برای فرار از افکار در همم یک کتاب برداشتم و سعی کردم روی نوشته هایش متمرکز شوم. چند صفحه ای خوانده بودم که صدای چرخش کلید در قفل در ورودی، تمرکز را بهم زد. حتما فرید بود. زود بلند شدم و در اتاق خواب را بستم. چراغ را خاموش کردم و چشمانم را بستم، دلم نمی خواست با فرید روبرو شوم. از حرکتش رنجیده بودم. چند وقتی بود که بهانه گیر شده بود و کم حرف می زد. سعی می کرد تماس فیزیکی با من نداشته باشد و من دلیلش را نمی دانستم، اما ناخودآگاه ناراحت م یدم و منم از فرید دوری می کردم. در افکار خودم غرق بودم، که در اتاق خواب را باز کرد. روشنایی هال، در اتاق افتاد از میان پلکهایم دیدم که در آستانه در ایستاده و من را نگاه می کند. اتاق پر از بوی عطرش شد. دلتنگ بویش را به ریه هایم فرو بردم. قلبم تند تند می زد. تازه فهمیدم دلم برایش تنگ شده است. آهسته آمد و روی تخت نشست. همه حرکاتش نشان از دلتنگی داشت. خدا را شکر کردم که در تاریکی اتاق، لرزش پلک هایم دیده نمی شد تا بفهمد که بیدارم. در تاریکی به من خیره مانده بود و متوجه بودم که نگاهم می کرد. مدتی بعد لباس هایم را عوض کرد و دراز کشید. معلوم بود دلش برایش تنگ شده و ابراز محبتش گل کرده. با خواب آلودگی او را منع کردم. اما اعتنایی به حرفم نکرد.



آن شب، حرفی راجع به اینکه کجا بوده و چرا اسم مهشید را آورده، نزدم. فرید هم حرفی نزد و مثل یک بچه، آرام در کنارم خوابید صبح که از خواب بلند شدم، خیلی دیر شده بود، فرید کنارم نبود. با ترس به طرف اتاق بچه ها دویدم. یعنی دیشب بیدار نشده بودند؟ یا من خیلی خوابم سنگین شده بود؟ وقتی وارد اتاق شدم فرید را دیدم که شیرین را در آغوش گرفته و تکان تکان می دهد. شایان خواب بود ولی شیرین چنشمان مشکی و درشتش را باز کرده بود و با کنجکاوای همه جا را نگاه می کرد. فرید تا مرا دید، لبخند زد و آمد به طرفم، آهسته گفت:

- بین چقدر بامزه است. وقتی برایش ادا در می آرم می خنده!

از اتاق خارج شدم، رفتم تا دست و صورتم را بشویم. ساعت حدود ده صبح بود و شهین خانم هنوز نیامده بود. موهایم را شانه کردم و یک بلوز و شلوار صورتی پوشیدم. فرید از این لباس خیلی خوشش می آمد، با اینکه اول صبح بود ولی کمی آرایش کرم، دلم می خواست فرید ببیند که هنوز مرفت و آراسته ام. وقتی وارد آشپزخانه شدم میز صبحانه چیده شده بود و فرید پشت میز نشسته بود، شیرین را روی میز گذاشته بود و داشت برایش شکلک در می آورد. چایی ریختم و روبرویش نشستم. فرید با دیدنم، شیرین را روی صندلی اشته گذاشت و با شروع به تکان دادنش کرد. با لبخند گفت:

- چقدر خوشگل شدی.

چیزی نگفتم. دوباره گفت: با من قهری؟

سرم را تکان دادم. چند لحظه ای هر دو ساکت بودیم، بعد فرید انگار چیزی یادش آمده باشد، نگاه کرد و گفت: راستی صبا، صبح تو خواب بودی، شهین خانم زنگ زد. گفت امروز نمی تونه بیاد. چون پسر کوچکش حال نداره.

با نگرانی پرسیدم: نگفت چرا؟

فرید شانه ای بالا انداخت و با قاشق کمی چای در دهان شیرین ریخت. آهسته گفتم:

- دیشب بچه ها بیدارت نکردن؟

فرید نگاه کرد و گفت: چرا، گریه کردن. اما دلم نیامد بیدارت کنم. خودم براشون شیر درست کردم.

برایم خیلی عجیب بود، چون فرید وقتی شبها بچه ها بیدارش می کردند کلی عر می زد و از جایش تکان نمی خورد. دوباره یادم آمد که پریروز چه الم شنگه ای راه انداخته بود و بی هوا اسم مهشید را برده بود، اما صلاح ندیدم چیزی بگویم. می دانستم بهانه ای می آورد و از زیرش در می رود، برای همین بهتر بود اصلا حرفی نمی زدم تا حریم بینمان، پاره نشود. هنوز زندگی ام را دوست داشتم، وجود بچه ها این علاقه را بیشتر کرده بود. و دلم نمی خواست سر هر چیز کوچکی سر و صدا راه بندازم و از همان اول بچه ها را با دعوا و قهر آشنا کنم. باز هم من کوتاه می آمدم تا زندگی لرزانم ار در دستانم نکه دارم. فرزندانم پدر می خواستند و من هم این را می دانستم. صبحانه ام که تمام شد. شیرین را برداشتم تا شیر بدهم. خدارا شکر، شایان هنوز خواب بود. فرید در حالیکه با انگشت صورت دخترش را نوازش می کرد، گفت:

- راستی صبا. کارهام داره درست می شه. تو هم وقت کردی، برو اداره گذرنامه، پاسپورت بگیر.

گفتم: مگه نمی بینی؟ با این دوتا وقت ندارم برم دستشویی، چه برسه به گذرنامه!

فکری کرد و گفت: خوب من هم همراهِ میام. تو مدارکتو جور کن، یه روز با هم می ریم و پاسپورت می گیری.



- حالا قراره کجا بریم؟

فرید فوری گفت: گفتم که انگلیس. یک دوره تخصصی گذاشتن، اگر خوششون بیاد ممکنه همون جا برام کار درست بشه.

- خوب، تو این مدت کجا باید بمونیم؟ خرجمون از کجا در میاد؟

فرید با خنده گفت: یکی، دوتا از دوستانم اونجا هستن، برام خونه اجاره می کنن، این مدت هم از طرف دانشگاه به من یک حقوق برای مخارجم می دن، در ضمن من اینجا پول دارم، تبدیل می کنم به پوند، از چی می ترسی؟ با ناراحتی گفتم: از خیلی چیزها، کشور غریب با دو تا بچه کوچیک، هیچکس هم نیست کمکم کنه. فرید خم شد و صورتم را بوسید، گفت: خودم نوکرتم. غصه نخورد آنقدر بهت خوش می گذره که دیگه حاضر نمی شی برگردی. همه چیز اونجا هست. آزادی، رفاه، امنیت، تفریح... اگه قرار شد اونجا بمونیم. تو هم می تونی ادامه تحصیل بدی.

پوزخندی زد و گفتم: مثل اینجا که گذاشتی ادامه تحصیل بدم؟

حرفی نزد. صدای شایان که از خواب بیدار شده بود، می آمد. فرید شیرین را از من گرفت و گفت: تو شایان رو شیر بده، منم شیرین رو عوض می کنم.

می دانستم که این کارها ار برای خام کردن من، می کند، وگرنه فرید اهل این کارها نبود. گیج و دودل بودم. شایان شیر می خورد و با انگشت کوچکش صورتم را نوازش می کرد. نگاهش کردم، چشمان درشت و

سبزش، بی گناه به من نگاه می کرد. صورت کوچکش از تلاش برای شیر خوردن، غرق عرق بود. موهای نرم و

طلایی اش به سرش چسبیده بود. سرم را با خنده برایش تکان دادم، یک لحظه نوک سینه ام را رها کرد و با دهان

باز و خندان به من خیره شد. آنقدر از این حرکتش غرق لذت شدم که بی اختیار، محکم فشارش دادم. بیچاره! به

گریه افتاد. دوباره سینه ام را در دهان گرسنه اش گذاشتم. چقدر بچه هایم را دوست داشتم. فرید، آن روز به

مادرش و مادر من و نسیم زنگ زد و همه را برای شام دعوت کرد، وقتی بهش اعتراض کردم که با وجود بچه ها نمی توانم تهیه و تدارک ببینم، با خنده گفت:

- مخلصت، اینجاست خودم همه کار می کنم.

خنده ام گرفت. پرسیدم: یعنی اشپزی هم می کنی؟

قوی به کمرش داد و گفت: نه، پول می دم به یک آشپز برام اشپزی کنه.

فهمیدم که می خواهد غذا را از بیرون بگیرد و خیالم راحت شد. اما کمی از این دعوت بی مقدمه نگران بودم. حتما

فرید هدفی از این کار داشت والا با این عجله همه را دعوت نمی کرد. آن هم وسط هفته، پرسیدم:

- حالا چرا امشب همه رو دعوت کردی؟ مگه مطب نمی ری؟

همانطور که به طرف اتاق خواب می رفت، گفت: نه، مطب نمی رم. خیلی وقته فامیلی عزیزمون رو ندیدم، دلم تنگ شده...

در دلم گفتم: «مخصوصا برای باجناقت!!!»

بعد از ظهر، مادرم آمد. زودتر آمده بود که اگر کاری داشتم کمکم کند. پدرم هم آمده بود تا با بچه ها بازی کند.

عاشق این دو بچه بود و ساعتها بدون اینکه صدای بچه ها بلند شود با آنها بازی می کرد. فرید هم وقتی دید من تنها

نیستم رفت تا کمی خرید کند. بچه ها، سیر بودند و تازه عوض شده بودند. پدرم همه بالای سرشان بود و داشت برای اسباب بازیهای صداداری که برایشان خریده بود، باطری می گذاشت. مادرم، تادید تنها هستیم، پرسید:

- چه خبر شده، فرید امشب مهمونی گرفته؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: خودم هم نمی دونم. مثل اینکه کاراش درست شده و قراره بریم انگلیس. مادرم با ترس و ناراحتی پرسید: برای همیشه؟

دستش را در دست گرفتم و با لبخند گفتم: نه، این یک دوره یک ماهه است. بعدش برمی گردیم. حالا بریم ببینیم وضعیت چطوره، اگه خوب بود شاید موندگار شدیم.

حالت چهرهء مادرم با شنیدن این حرف در هم رفت. با صدایی خفه گفت:

- صبا، این کارو نکن. نه از جهت دلتنگی من و پدرت، برای اینکه غریبی خیلی سخته، اون هم با این دو تا بچه، می ری اونجا پدرت در میاد. شوهرت هم که بددله، فکر کردی دست از سرت بر می داره؟

حرفش را بریدم و گفتم: حالا که هنوز طوری نشده، ما بعد از یکماه بر می گردیم چون اینجا از فرید سند خونه می خوان که گرو بذاره. فرید تعهد خدمت داره.

مادرم سری تکان داد و گفت: از من گفتن بود. خود دانی!

می دانستم که نگران است. حالا که خودم مادر شده بودم، می فهمیدم مادرم چه احساسی نسبت به بچه هایش دارد. سالاد را درست کردم و در یخچال گذاشتم. تازه لباسم را عوض کرده بودم که مادر و پدر فرید از راه رسیدند. گل و شیرینی خریده بودند و با خوشحالی تا رسیدن رفتند سراغ بچه ها، پدر فرید هم مثل پدر خودم، عاشق نوه هایش بود. تازه می فهمیدم که با وجود ظاهر بد اخلاق و عبوسش نسبت به بچه ها خیلی رئوف و مهربان است و اصولی مرد خوش قلبی بود. وقتی بچه ها را در آغوش می گرفت صورتش می شکفت. داشتند با پدرم درباره اینکه به هر کدام یک بچه می رسد و دعوا نمی شود، حرف می زد و می خندیدند. مادر فرید هم با خنده می گفت:

- اگر اینها چهار قلو بودند که دیگه عالی بود. من و خانم پورزند هم دستمون پر بود. مادرم با خنده گفت: آره، ولی وقتی ما می رفتیم، احتمالا صبا کارش به تیمارستان می کشید.

همه شاد و خوشحال بودند، به جز من که در دلم شور غریبی افتاده بود. مشغول میوه شستن بودم که فرید هم رسید و به جمع خنده کنندگان پیوست. فرید، شام سفارش داده بود و قرار بود راس ساعت نه، از رستوران شام را بفرستند. وقتی هم جای و شیرینی خوردند و درباره به سراغ بچه ها رفتند سرانجام نسیم و شوهرش هم از راه رسیدند. نسیم بعد از ازدواج کمی چاق شده بود. دلم برایش خیلی تنگ شده بود. چند لحظه ای در بغل هم ماندیم، بعد نسیم کمی عقب رفت و گفت: صبا، چقدر لاغر شدی...

با خنده گفتم: تو بر عکس، چاق شدی.

با نگرانی گفت: آهر، خیلی بد هیکل شدم، مثل فیل!

بعد جلو رفت و به پدرم که شایان را در بغل داشت گفت:

- دیگه نوبت خاله خانومه، شما خیلی بغلش کردید.

شایان که خاله اش را شناخته بود، دستانش را باز کرده بود و می خواست خودش را در بغل نسیم بیندازد. علی، ساکت گوشه ای نشسته بود و چای می خورد. با دیدن پالتوی ضخیم نسیم تازه متوجه شدم که پاییز دارد جایش را به زمستان می دهد. با وجود بچه ها، اصلا فرصت نمی کردم از خانه خارج شوم یا به مهمانی بروم برای همین از وجود

سرما می هوا بی خبر بودم. تهویه آپارتمان ما دست خودمان بود و هر وقت احساس سرما می کردیم درجه اش را بیشتر می کردیم. وقتی شام آوردند، همه دور میز نشستند و مشغول صرف شام شدند. سر شام، فرید اعلام کرد که قصد دارد برای گذراندن دوره تخصصی عازم خارج شود. عکس العمها متفاوت بود. پدر فرید با رفتن ما موافق بود و دلیلش هم پیشرفت علمی فرید بود. پدر من ساکت بود و حرفی نمی زد و از این سکوتش پیدا بود که بر خلاف همیشه که سکوت علامت رضاست، مخالف رفتن ما است ولی نمی خواست چیزی بگوید که با دخالت اشتباه شود. شوهر نسیم هم موافق رفتن ما به خارج بود و می گفت بد نیست آدم همه جارو ببینه و برای پیشرفت فرید این کار رو لازم می دونست. اما بقیه مخالف بودند. مخصوصا مادر فرید، نمی توانست جلوی ناراحتی و عصبانیتش را بگیرد. اخم هایش را در هم کشید و با عصبانیت غرید:

- مگه جا قحطه که می خوای بری خارج؟ فکر من نیستی، فکر صبا باش. دست تنها چطور تو غربت این بچه ها رو بزرگ کنه؟

فرید با ملایمت گفت: مادر من، ما که برای همیشه نمی ریم. این دوره هم یک ماهه است. بعد از شام همه مشغول حرف زدن و بازی با بچه ها شدند. من هم دل نگران گوشه ای نشسته بودم و شاهد گفتگوی بقیه بودم. به حال نسیم حسرت می خوردم. داشت با شوق و ذوق برای مادرم تعریف می کرد که دو سه ماه دیگر وام بانک مسکن را می گیرند و با پس انداز خودش و شوهرش خانه ای کوچک می خرند. آنقدر خوشحال بود که به حالش غبطه خوردم. من و فرید هیچوقت برای هدفی مشترک تلاش نکرده بودیم. از اول خانه، ماشین و پول زیاد داشتیم و نمی توانستیم لذت نسیم را تجربه کنم. با خوشحالی متوجه شدم که فرید و علی گرم صحبت شده اند. پدرانمان هموز مشغول بازی با شیرین و شایان بودند ولی مادر من و مادر فرید هر دو ساکت در فکر فرو رفته بودند. خودم هم هر وقت یادم می افتاد که قرار است ایران را ترک کنم، دلم می گرفت و نگران می شدم.

پایان فصل 31

فصل 32 قسمت اول

شهبین خانم تا چند روز نیامد. پسرش آنفولانزا گرفته بود و تب داشت. مادرم صبحها برای کمک به من می آمد و بعد از نهار می رفت. بعد مادر فرید می آمد و بعد از شام فرید می رساندش به خانه شان، واقعا بچه داری دست تنها برایم مشکل بود. بچه ها دیگر می توانستند غلت بزنند، و چند قدمی هم روی سینه خودشان را می کشاندند. شیرین زودتر از شایان سینه خیز حرکت کرد، همه کارهایش جلوتر از شایان بود. الهام هم یک پسر به دنیا آورده و بد که یک ماه و نیم از بچه های من کوچکتر بود و اسمش را ارسلان گذاشته بود. گاهی با هم تلفنی صحبت می کردیم و از حال بچه ها خبر دارم می کرد. در آخرین باری که زنگ زد اخبارش باعث نگرانی ام شد. همان روزهایی که مادرم پیش من بود، زنگ زد. خودم گوشی را برداشتم و زود صدایش را شناختم. با خوشحالی سلام و احوالپرسی کردیم. الهام با خنده گفت: از ارسلان خوابیده گفتم تا خوابه یک زنگ بزنم حالتو پیرسم. با خوشحالی گفتم: لطف کردی، باز مال تو یکیه، مال من که دوستاست، اگه یکیشون خوابه اون یکی بیداره. صدایش در گوشی پیچید: آره به خدا حق داری. من که پدرم در آمده تو دیگه چی می کشی.

پرسیدم رضا چگونه؟

- ای، بد نیست. یک کم حسودی می کنه، اما طبیعیه، تو چطور؟ فرید حسادت نمی کنه؟

با خنده گفتم: اون همیشه حسادت می کنه، به همه، حالا هم به بچه ها، برای من زیاد تازگی نداره. از برو بچه ها چه خبر؟

الهام چند لحظه ای چیزی نگفت، سر انجام جواب داد:

- خیلی وقته از کسی خبر ندارم. یعنی وقتشو ندارم. ولی افسانه رو تو خیابون دیدم، حالش خوب بود. آرش هم حالا مطب زده و تو بیمارستان جراحی می کنه. بعد یک لحظه ساکت شد و گفت: راستی شنیدی میمون خانم از شوهرش طلاق گرفته؟

نفهمیدم منظورش کیست، گیج پرسیدم: کی؟

الهام با خنده گفت: همون مهشید خانم اطواری! شوهر بد بختش دیگه نتونست تحملش کنه، طلاقش داد. چطور فرید بهت نگفته؟

انگار یک سطل آب سرد رویم خالی کردند. وا رفتم. الهام متعجب گفت:

- الو؟... چرا حرف نمی زنی؟

صدایم را به سختی پیدا کردم و گفتم: چرا طلاق گرفته؟

الهام با بی قیدی گفت:

- نمی دونم. ولی خوب معلومه دیگه، به همه محل می گذاشت جز شوهر خودش. راستی نسیم چطوره؟ نی نی نداره؟ با فکری مشغول و افکاری درهم گفتم: نه، تا حالا که نداشته.

کم یدیگر با هم صحبت کردیم، با بیدار شدن پسر الهام، گفتگوی ما هم به خداحافظی ختم شد. خبر جدید کمی باعث نگرانی ام شد. چرا فرید به من چیزی نگفته بود؟ باز مثل اهاالو ها سر خودم را کلاه گذاشتم، پیش خودم فکر کردم «حتما او هم موضوع رو ندونسته که بهم چیزی نگفته، اصلا به فرید چه ربطی داره، شاید اصلا خبر نداره...» بچه ها خواب بودند. هوا سرد شده بود و داشت باران می بارید. از صدای برخورد باران با شیشه پنجره بیدار شدم. فرید کنارم خوابیده بود. مثل بچه ها پتو را از رویش کنار زده و از سرما مچاله شده بود. پتو را که رویش کشیم، بیدار شد. تا مرا دید که کنارش نشسته ام، لبخند زد و گفت:

- صبح به خیر. چقدر زود بیدار شدی؟

نتوانستم خودم را نگه دارم، بی مقدمه پرسیم:

- تو می دونستی دکتر سلطانی طلاق گرفته؟

ناگهان چشمانش گشاد شد و راست در جای خود نشست. با صدایی خفه گفت:

- تو از کجا می دونی؟

- الهام چند روز پیش زنگ زد اون گفت.

فرید خمیازه ای کشید و با بی قیدی گفت: به من چه که طلاق گرفته، به جهنم! حالا تو چرا آنقدر ناراحتی؟ فرید به راحتی از کنار این مسئله گذشت و من هم دیگر حرفی نزد. در آغوش فرید، هم چیز از یادم می رفت و فقط مست چشمانش می شدم. سر انجام، روز اول هفته شهین خانم آمد. هوا بارانی بود و خیلی سرد شده بود. بچه ها هم کمی آبریزش بینی داشتند که فرید می گفت چیز مهمی نیست. شهین خانم تا وارد شد شروع کرد به کار کردن. در این چند روز که نیامده بود، کارها روی هم جمع شده بود. کوهی لباس نشسته، اتاقها کثیف و پر گرد و خاک، خلاصه همه جا کثیف شده بود. هر چه اصرار کردم صبحانه بخورد، قبول نکرد. می گفت صبحانه اش را خورده.

شیرین و شایان را در روروک هایشان گذاشته بودم، که با سرعت این طرف و آن طرف می رفتند. وقتی بهم بر خورد می کردند، با صدای بلند می خندیدند. همانطور که شهین خانم مشغول شستن ظرفها بود، پرسیدم:

- شهین خانم پسر ت چطوره؟ حالش بهتر شد؟

برگشت و گفت: آره شکر خدا بهتر شده، ولی خانم دکتر نمی دونی چه تبی کرده بود، فکر کردم زنده نمی مونه.

- خدا نکنه، خودت چطوری؟

شانه ای بالا انداخت و حرفی نزد. دوباره پرسیدم: شهین خانم، شوهرت هم سر کار می ره؟

ناراحت جواب داد: فعلا که داره می ره، یه جا نگهبان می خواستند، استخدامش کردند، ولی یه جا بند نمی شه.

بالاخره یک ایرادی می گیره و ول می کنه.

پرسیدم: آخه چرا؟ همینطوری بی دلیل؟

حرفی نزد، منم اصرار نکردم. چند لحظه ای هر دو ساکت بودیم، سر انجام گفتم:

- راستی آن روز حرفتون نصفه موند، بالاخره زن دایی دختر همسایه شدید یا نه؟

شهین خانم، خندید و گفت: ماشالله خانم دکتر، چه یادت مونده.

بعد سری تکان داد و سینی برنج را گذاشت روی میز، همانطور که برنجهارا پاک می کرد گفت:

- در عرض یک هفته، عقد و عروسی را انداختن و مو شدم زن کمال آقا، تا چند ماهی زندگی ام بهشت بود. آقا کمال، هر چی می خواستم برام می خرید و به هوای مو، چند ماهی کارشو تعطیل کرده بود. تو خونه هم نمی داشت زیاد خسته بشم و کار کنم، خودش کمکم می کرد. مادر شوهرم هم از وجود مو راضی و خوشحال بود و بین حرفهای می فهموند که دلش برای نوه پر می زنه و پسر می خواد. همه بهم محبت میکردن و از طرفی پدر و مادرم هم به نوایی رسیده بودن و کمال آقا دستی به بال و پرشون کشیده بود ولی از اونجایی که ماه زیر ابر نمی مونه، یک روز صبح، همه چی عوض شد.

صبح جمعه بود و مون و کمال خواب بودیم که در زدند. چنان در را می کوبیدند که هر لحظه ممکن بود بشکنند.

چادرم را نوک سرم انداختم و در را باز کردم، دو تا زند چادری پشت در بودند. یکی، پیر و یکی جوای، معلوم بود که مادر و دختر هستند. مادریه تا منو دید جیغ کشید:

- پتیاره، روی زندگی بچهء مو خونه ساختی؟ چنان پدری ازت در بیارم که عبرت همگان بشه...

بعد هم منو هل دادن کناری و هجوم بردن تو، کمال که از سر و صدا بیدار شده بود. میان اتاق ایستاده بود که این دو تا زن، جیغ زنان وارد شدن. منم بهت زده دنبالشان می آمدم. زن پیره تا چشمش افتاد به کمال، شروع کرد به جیغ و داد کردن. مرتیکه فلان فلان شده سر دختر مو هوو می یاری؟ اگه دلت به زنت نسوخت به بچه هات می سوخت! بی شرف، پدر تو و اون زن قرشالتو در می آورم...

زن جوانتر هم با حرفهای مادرش گریه می کرد. مادریه، هجوم برد سمت تلفن و گفت:

- الان زنگ می زنم کلانتری، بیان ببرنت، پدرتو می سوزونم...

اما کمال با صدایی محکم و لحنی قاطع گفت:

- بی خود شلوغش نکن، حالا خو فهمیدی... مو زن گرفتم. اگه هم بری شکایت کنی می تونی طلاق دختر تو بگیری و بری.

بعد رو کرد به زن جوانتر گفت:

- ماه منیر، می خوام بمونی و زندگی کنی، یا شکایت کنی و طلاق بگیری؟  
 در میان بهت نابوری من و مادرش، ماه منیر با قاطعیت به مادرش گفت:  
 - خانم جون، گوشه را بذار سر جاش. مو زن کمال هستم و می خواهم باشم.  
 مادرش لحظه ای با تعجب به دخترش نگاه کرد و چیزی نگفت. ولی بعد گوشه را محکم روی تلفن کوید و جیغ زنان گفت:

- خاک بر سر نالایقت، همون بهتر که زیر دست بمونی، بد بخت، تو که می خواستی اینطوری خر بشی خو چرا منو دنبال کشوندی؟ چرا منو بی آبرو کردی؟

همونطوری که ناله و نفرین می کرد، به طرف در رفت و دخترش هم به دنبالش. لحظه ای دم در، نگاهم با ماه منیر تلاقی کرد. برق نفرت در چشمانش، دلم را لرزاند. قد متوسطی داشت، با موهای خرمایی، چشمانش بی حالت و قهوه ای بود. دماغش عقابی بود و لبهایش نشان از سرسختی صاحبش داشت. تقریباً ده پانزده سالی از مو بزرگتر بود. هیکلش رو به چاقی می رفت و پوستش داشت شل می شد. وقتی رفت، مون ماندم و دنیایی که روی سرم خراب شده بود. آنقدر ناراحت شده بودم که فوراً چادرم را سر کردم و رفتم خونه بابام. همون شب، کمال همراه مادرش و تاجی خانم، خواهرش آمدند خانه مان، کلی عذر و بهانه آوردند که ماه منیر زن ناسازگاری است و همان شب فهمیدم، آقا داماد، سه تا هم دختر داره، که دختر بزرگش چند سالی از مو کوچکتر بود. مادرم، خدا بیامرز خیلی ناراحت شد و به تاجی خانم گفت: دستتون درد نکنه، چرا به ما دروغ گفتید؟ دسته ما وضع درستی نداشتیم اما آنقدر درمونده نشده بودیم که دختر بچه سال و خوش قد و بالامون رو بدیم به یه مردی که زن و سه تا بچه داره... شما که می گفتی داداشت زن نگرفته و قبلاً خاطر خواه شده و از این داستان ها، هیچ فکر نکردی یه روز ما حقیقت رو بفهمیم؟ تاجی و مادرش هر دو سر به زیر انداخته و چیزی نمی گفتند. اما آقام از ترس اینکه دست حمایتگر کمال از زندگی اش کوتاه بشه، زود میونه را گرفت و گفت:

- حاری است که شده، حالا دختر ما زن کمال آقا شده، اما باید این دروغ رو جبران کنه...

کمال هم که منتظر فرصت بود فوری خم شد که مثلاً دست آقامو ببوسه که پدرم نگذاشت و با چند تا النگو و یک قالی برای بابام اینها موضوع ختم شد و منم هم دوباهر برگشتم سر زندگی ام. ولی از اون روز دیگه آب خوش از گلویم پایین نرفت تا همین حالا، اون روزها از تصمیم ماه منیر متعجب بودم. فکر می کردم اگر خودم جاش بودم حتماً طلاقم را می گرفتم. ولی سالها بعد فهمیدم که ماه منیر چطور با تصمیم اون روزش، انتقامش را از مون و شوهرش گرفت. ولی حیف که خیلی دیر فهمیدم.

شهین خانم، آهسته چشمانش را با پشت دست، پاک کرد. شایان را روی پا گذاشته بود و تکان تکان می داد، منم داشتم شیرین را می خواباندم. همانطور که تعریف یم کرد، کارها را هم انجام می دادیم. هب شایان خیره شد و ادامه داد:

- کم کم فهمیدم که مادر شوهرم و تاجی خانم از حسادتشون این کارها را کرده بودند. آنقدر رابطه ماه منیر با کمال خوب بوده که حسودی می کردند به خصوص در این مورد که ماه منیر در این سالها نتوانسته بود پسری برای کمال بیاورد، ولی همچنان برای کمال عزیز بود. و طی چند سال آنقدر بین زن و شوهر جدایی و تفرقه انداخته بودند که به راحتی نتوانسته بودند کمال را به ازدواج مجدد راضی کنند. اما ماه منیر با سیاست و تدبیری که داشت انتقام این کار را از همه گرفت و به همه ثابت کرد، برنده واقعی میدان کیست. بعد از اینکه مو فهمیدم کمال



زن و بچه دارد، زندگی واقعی ام شروع شد و بک خانه دو طبقه خرید که در هر طبقه یک زنش را ساکن کرد و از اینجا بد بختی های مو شروع شد. طبقه ای که متعلق به مو بود با وسایل نو و مجهزی که هر دفعه کمال در سفر هایش برایم می آورد، پر بود و همین باعث حسادت ماه منیر شد، اا حسادتی که حساب ده و با نقشه، تلافی می شد نه مثل موم بچگانه و خام! مون که از روز اول هم زیاد از شوهرم خوشم نمی آمد از قیافه و هیکل و رفتارش کلی ایراد می گرفتم از وقتی فهمیده بودم زن دیگری دارد، حسود و عصبی شده بودم. اگه یک ساعت از وقتی که متعلق به مو بود در طبقه بالا صرف می شد جیغ و دادی راه می انداختم که نگو و نپرس. دختران کمال هم مثل مادرشان، آب زیر کاه و خونسرد بودند و در مقابل مو، هیچ عکس العملی نشان نمی دادند. دختر بزرگه اسمش طاهره بود، بعدی طیبه و آخری مرضیه، هر سه شکل مادرشان بودند. پوست مهتابی و موی روشن داشتند. در مواقعش که کمال مسافرت بود، اصلا محل مو نیم گذاشتند و منو داخل آدم حسال نمی کردند. اگر ماه تا ماه هم کمال نمی آمد اینها در خانه ی مرا نمی زدند ببینند که مو مرده ام یا زنده، در عوض خانه ماه منیر می شد ستاد عملیاتی مادر و برادرانش. بچه اولم را که زائیدم در چشم کمال و مادرش عزیز تر شدم. بچه، پس روید و درشت و سالم. کمال، آنقدر خوشحال بود که انگار پادشاهی اش، ولیعهد دار شده، و دیگر املاک و امپراطوری اش، بی صاحب نمی ماند!! اسم پسرم را مادر شوهرم به یاد پدر کمال، محمود گذاشت و منم حرفی نزدم. حالا که فکر می کنم می بینم چقدر هوویم عاقل و سیاستمدار بود، بچه هایش محمود را به هوای بازی و کمک به مو، بالا می بردند و بچه را به وجودشان عادت می دادند. برای همین بیشتر وقتها پسرم بالا بود و کمال هم به هوای محمود، وقتش را طبقه بالا می گذراند و مون بی شعور و ساده، نمی فهمیدم چه کار باید بکنم و داد و بیداد را می انداختم و گریه می کردم. گره ای را که با دست می شد باز کرد مو می خواستم با دندان باز کنم. خو نمی دش. کمال هم حوصله اش از دست بچه بازیهای مو سر می رفت و با رضایت کامل بالا می ماند. خو، بچه بودم سن و سالی نداشتم، مادرم هم مثل خودم ساده و بی شلیله پيله بود. آنقدر هم گرفتاری بچه داری و مراقبت از بابام و کار بود که وقت نمی کرد زیاد به مو سر بزند، اگر هم گاه گاهی می اومد نمی دونست باید چه کار کنم. حتی آنقدر نادون بودم که نمی فهمیدم پای خودم رو پوست خربزه است و صلاح نیست که بچه دار بشم. تقریبا محمود یک سال و نیمه بود که دوباره حامله شدم. وقتی فهمیدم آنقدر گریه کردم که از حال رفتم، بعدش هم هر کاری به ذهنم می رسید کردم که بچه سقط بشه، اما نشد. سفت چسبیده بود به زندگی و از دست مو هم کاری ساخته نبود.

دوباره شهین خانم به گریه افتاد و حرفش نیمه کاره ماند. از اتاق خارج شدم که دل سیر گریه کند و خجالت نکشد. عصر که می خواست برود. پولش را دادم، چند روز زودتر از موعد پول را دادم گفتم شاید بچه اش مریض بوده، پول احتیاج داشته باشد، گرفت و تشکر کرد، موقع خداحافظی گفت:

- مو، امروز ناراحتتون کردم. ببخشید. خیلی حرف زدم.

دستم را روی شانه شا گذاشتم و گفتم، این چه حرفیه؟ من دوست دارم که گوش بدم. البته اگه خودت بخوای. فردا می یای؟

سری تکان داد و با خنده گفت: اگه زنده بودم، چشم.

چند دقیقه بعد از اینکه خداحافظی کردیم فرید آمد. از صورتش معلوم بود که سر حال است و کلی با بچه ها بازی کرد. بعد از شام، بچه ها از خستگی خوابیدند و من هم نفسی به آسودگی کشیدم. فرید در حالیکه چای می ریخت از توی آشپزخانه گفت:



- راستی صبا، فردا من نمی رم کلینیک، با هم بریم گذرنامه بگیریم، دیگه باید آماده بشی.

خسته و بی رمق گفتم: باشه مدارکم رو آماده کردی؟

فردی فنجان چای را مقابلم گذاشت و گفت: آره، همه چیز آماده است. کاری هم نداره. فردا مدارک رو تحویل می

دی، چند روز بعد پاسپورت آماده است. بعد هم برایت تقاضای ویزا می کنم و دیگه همه چیز مرتب

است. فرید همینطور حرف می زد و من گیج نگاهش می کردم. خوابم گرفته بود از خستگی تمام بدنم درد می کرد.

من بدانم فرید چقدر حرف زد که فهمیدم من اصلا متوجه نمی شوم. با ملایمت بلند شد و به طرفم آمد. همانطور که

بغلم می کرد، گفت:

- مثلا اینکه خیلی خسته ای، بیا، من می گذارم تو رختخواب.

بعد هم مثل بچه های کوچک که پدرشان بغلشان می کند، هب طرف اتاق خواب راه افتاد. هنوز درست و حسابی

روی تخت نرسیده بودم که در آغوش فرید از حال رفتم.

پایان فصل 32

فصل 33

تا آخر همان هفته، پاسپورت من و بچه ها چور شد و خوشحالی فرید کامل شد. با اینکه کسی حرفی نمی زد، حس می

کردم همه نگران هستند. به اصطلاح آرامش قبل از طوفان در دو خانواده حاکم بود. اوایل هفته، نسیم آمد. توبش هم

پر بود. چند ساعتی از آمدن شهین خانم می گذشت که در زدند. در را باز کردم، نسیم پشت در منتظر بود. دلم

برایش خیلی تنگ شده بود، از وقتی ازدواج کرده بود و منم بچه دار، خیلی کم از حال هم با خبر بودیم و گاهگاهی

تلفنی با هم حرف می زدیم. در فکر بودم که نسیم گفت:

- تا کی باید اینجا وایسم، تا تو خاطراتتو مرور کنی؟

با خنده گفتم: خوب بای تو دیگه، منتظر تعارفی؟

آمد تو و با شهین خانم بوبوسی کرد و لباسهایش را در آورد. بعد رفت دستهایش را شست و سراغ بچه ها رفت.

شیرین و شایان با دیدن صورت آشنای نسیم، سر و صدا در می آوردند و می خندیدند. آن روز با شهین خانم داشتم

لباسهای به درد نخور و وسایل اضافی را جمع و جور می کردم. می خواستم کم کم برای مسافرت آماده شوم. شهین

خانم مشغول جمع کردن، لباسهایی بود که کنار گذاشته بودم. رفتم سراغ نسیم و با خوشحالی گفتم: چه عجب از این

طرفها؟

ابرویش را بالا انداخت و گفت: چقدر تو رو داری! از وقتی ازدواج کردم تا حالا خونه ما آمدی؟

شرمزده سر تکان دادم و گفتم: حق داری، ولی با این دو تا وروجک نمی شه از جا تکون خورد.

بعد پرسیدم:

- علی چطوره؟

با خنده گفت: خوبه خوب. تو چطوری؟ فرید چطوره؟ از مهمانی اون شب هی می خوام ازت بپرسم اون حرفها راسته

یا نه؟

با تعجب پرسیدم کدوم حرفها؟

- همون مسافرت خارج و بورسیه و این حرفها!

سرم را تکان دادم و گفتم: آره، چند روز پیش هم پاسپورت من و بچه ها آماده شد. فکر کنم تا آخر همین ماه بریم.

نسیم چند لحظه ای مردد نگاهم کرد س، سر انجام گفت:

- صبا من خیلی می ترسم.

فکر کردم در مورد زندگی خودش حرف می زدند، با نگرانی پرسیدم:

- چی شده؟

- هیچی، یعنی هنوز هیچی، ولی می ترسم تو بری اونجا و اذیت بشی. صبا، این مرد امتحانشو به تو پس داده، اون خوقع که بچه ها نبودن مدام بهانه می گرفت و اذیت می کرد حالا که میخوش سفت هم شده، چه کار می کنه؟ اونهم اوجا که هیچکس نیست احوالتو پیرسه. اگه بزنتت چه کار می کنی؟... هان؟

خودم هم به این موضوع فکر کرده بودم ولی از وقتی بچه دار شده بودیم فرید کمتر به من، پیله می کرد و احساس می کردم دیگه مثل سابق نیست که غیرتی می شد و اذیت می کرد. با صدایی گرفته گفتم: نترس، اونجا هم پلیس هست، بعدش هم با این بچه ها من کمتر فرصت بیرون رفتن دارم برای همین چشم کسی بهم نمی افته که فرید بهانه بگیره...

نسیم با نگرانی واقعی گفت: تو نمی تونی همراهش نری؟ تو بمون، اگه به قول خودش این دوره یک ماهه باشه، خوب بر می گرده، یک ماه هم که هزار سال نیست، زود می گذره. سرم را تکان دادم و نسیم با اصرار گفت: چرا؟ اگه می تونی تو نرو، برو پیش مامان تا فرید برگرده، مامان و بابا از خداشونه تو با بچه ها بری اونجا، تازه من و فلی هم هستیم تنها نمی مونی.

- می دونم، اما نسیم نمی شه من نرم. من هم می ترسم.

نسیم در چریان مهمانی کذایی الهام و رفتار دکتر سلطانی بود. آهسته گفتم:

- مهشید مثل اینکه طلاق گرفته، با اون اخلاق و رفتاری هم که داره، فرید براش لقمه چرب و نرمی است. مخصوصا حالا که با وجود این دو بچه من زیاد فرصت ندارم با فرید حرف بزوم و دنبال کچارشو بگیرم. فرید هم چند وقته شبها دیر می آد و تازگی ها فهمیدم بعضی وقتها مطب هم نمی ره و معلوم نیست کجاست. خودش هم میگه این فرصت مطالعاتی به بعضی از همکاراش هم داده ده، از این می ترسم که مهشید هم جز اعزامی ها باشه، حالا تصور کن من هم همراه فرید نباشم...

نسیم دیگه چیزی نگفت. بعد از چند دقیقه گفت:

- صبا، حالا که خدم ازدواج کردم می فهمم تو چی می گی، درسته این هم دلیل مهمی است که باید بری، اما صبا، مواظب ابش. خیلی مواظب خودت باش.

ناخود آگاه همدیگر را در آغوش کشیدیم، همان لحظه شهین خانم هم وارد اتاق بچه ها شد و با دیدن ما، لبخند زد و گفت:

- شما دو تا آجی چند وقته همدیگرو ندیده بودید؟

نسم در حالیکه چشمانش خیس اشک بود، گفت: خیلی وقته شهین خانم، آخه من کورم!

شهین خانم با ترس واقعی گفت: راست می گی؟

با خنده گفتم: نه بابا اذیت می کنه.

نسیم بعد از ناهار رفت. آنقدر با شیرین و شایان بازی کرده بود که بچه ها خسته و بیحال بودند. وقتی نسیم و شیرین کنار هم بودند همه می فهمیدند شیرین شبیه کیست. درست مثل نسیم که کوچک شده باشد. شهین خانم بعد از شام درست کردن رفت. لباسهای اضافی و وسایل را هم با کیسه نایلون برد. می گفت در همسایگی شان خانواده ای زندگی می کند که میلی محتاج هستند. لباس و وسایل را برای آنها می برد و من در تعجب ماندم با وضعی که خود شهین خانم داشت چطور برای بقیه بذل و بخشش می کرد. شب، فرید زود آمد. سر حال و خوشحال بود. بچه ها خواب بودند. اول رفت سراغ بچه ها و هر دو را بوسید بعد وارد آشپزخانه شد و کنار من که مشغول سالاد درست کردن بودم، نشست. با مهربانی گفت: حال خانم خودم چگونه؟

نگاهش کردم. چشمان سبزش برق می زد گفتم: خوبم، تو چطوری؟ روزت چطور گذشت؟

لحظه ای صورتش را در هم کشید و گفت: روز گندی بود.

پرسشگرانه نگاهش کردم، ادامه داد: این دکتر سلطانی هم کاراش درست شده و می آد.

درست متوجه منظورش نشدم، پرسیدم: کجا می آد؟

فرید سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت: انگلیس.

لحظه ای احساس کردم که وانمود می کند که ناراحت است و در واقع خوشحال هم هست. ساکت ماندم، فرید گفت: می دونم تو ازش خوشت نمی آد، اما خوب چاره چیه؟ اون اونجا یه فامیل داره، ماهم که خونه جدا می گیریم، تو غصه نخور! هر کاری کردیم با بچه ها، این نیاد نشد، مثل اینکه پارتی داره.

بعد برای اینکه موضوع را عوض کند گفت: صبا، بچه ها را هم بردار بریم شام بیرون، الان خیلی وقته خودتو زندونی کردی.

- آخه شام درست کردم.

فرید دستانم را گرفت و گفت: خوب فردا نهار بخور. پاشو، بریم هوایی بخوریم. یه کمی خرید کن. پاشو.

بچه ها را نیم خواب لباس گرم پوشاندم و راه افتادیم. اول رفتیم به یک مرکز تجاری بزرگ و چند دست لباس گرم برای بچه ها و یک پالتو برای خودم خریدیم. فرید هم یک بارانی برای خودش خرید. می گفتند انگلیس سرد و بارانی است. بعد به رستوران رفتیم و شام خوردیم. برای بچه ها هم صندلی مخصوص آوردند و منم برای اینکه سر و صدا نکنند جلویشان چند سیب زمینی سرخ کرده گذاشتم که با اشتهای خوردند. همه جا، مردم نگاهمان می کردند. وجود بچه ها باعث این توجه بود. حس می کردم فرید از این وضع زیاد راضی نیست. فرید آن شب گفت که تا دو هفته دیگر ویزاهایمان می رسد و برا آخر ماه بلیط رزرو کره است. خانه مان را به عنوان وثیقه برای بازگشتمان گذاشته بود و این ۱۱ حدودی خیال مرا راحت می کرد که حتما بر می گردیم. صبح فردا، بر خلاف روزهای دیگر بچه ها زود بیدار نشدند. دیشب، دیروقت خوابیده بودند و خسته بودند. شهین خانم که آمد هنوز خواب بودند. با خوشحالی هب شهین خانم گفتم: نهار داریم دیشب شام بیرون خوردیم، بیا، بیا بقیه داستان رو برام تعریف کن.

با خنده آمد تو و نشست. برایش چای ریختم و خودم هم نشستم. شهین خانم پرسید: بچه ها هنوز خوابن؟

سرم را تکان دادم و گفتم: طفلک ها از بس بیرون نرفته اند، دیشب خیلی خسته شدن.

شهین خانم، چایش را برداشت و سر کشید، بعد با صدایی آهسته شروع به تعریف کرد:

- بچه دوم هم پسر بود و اسمش را محمد گذاشتیم. حالا دیگه کمال به منتهای آرزویش رسیده بود و محمود و محمد شده بودند نور دو چشمش، هر وقت از سفر می آمد، ساکش پر از اجناسی بود که برای پسر ها آورده بود. به مو هم

خیلی محبت می کرد. اینبار دیگه نگذاشتم محمد با دختر های ماه منیر بازی کند و محمود هم به هوای بچه تازه بیشتر پایین پیش خودم بود و اینطوری کمال هم پیش ما بود. کمکم داشتم یاد می گرفتم چطور با زندگی ام کنار بیایم و حق خودم و بچه هایم را از زیر پاهای ماه منیر و فامیلش بیرون بکشمح حالا دیگ مفهوم طعنه هایی که ماه منیر در لفافه بهم می زد می فهمیدم و سعی می کردم خودم و بچه هایم را از دم دستش دور نگه دارم. هیچوقت یادم نمی ره که چطور با سیاست رفتار می کرد، یک شب که کمال قرار بود پیش ماه منیر بماند با مو و بچه ها گذراند. اگر خود مو بودم چنان قشقرقی بپا می کردم که اون سرش ناپیدا بود. البته نه فکر کنی از روی عشق و دوستی شوهرم بود ها، نه! گفتم که من از همان اول از ریخت و قیافهء کمال زهره ام می رفت اما خو، هر چی هم باشه وقتی با یکی دیگه شریک باشی، حریص می شی و حسود. طاقت نداشتم لحظه ای از وقتی که کمال باید با مون و بچه هایم می گذراند، بالا پیش ماه منیر بماند. ولی، آن روز منیر حرکتی کرد که تازه دوزاری مو افتاد این زن چقدر خونسرد و خوددار است. صبح کمال بلند شد تا پیش ماه منیر و دختر ها برود. منمم اتفاقی رفتم، وسیله ای از محمود بالا جا مانده بود. وقتی کمال وارد شد انتظار داشتم ماه منیر جیغ و داد راه بندازد، خو، شوهرش دیشب تو بغل هوویش بود، شبی که متعلق به او و بچه هایش رود. ولی ماه منیر که آراسته و مرتب نشسته بود، به دیدن کمال بلند شد و جلوی در آمد، با ملایمت و ناز گفت:

- خوش آمدید آقا. خسته نباشین.

بعد رو کرد به دختر هاش و آمرانه گفت: طیبه بدو چپایی بیار، طاهره پشتی پشت آقات بذار، مرضیه میوه و شیرینی بیار.

دختر ها از هر سو، پی فرمان دویدند. ماه منیر، وقتی با دهن باز منو دید با لبخندی که می دانستم به خاطر وجود

کمال به مو می زدند، گفت: شماهم تشریف داشته باشید. و با این به اصطلاح تعارف، که از صد تا

فحش بدتر بود، عذرم را خواست.

ماه منیر، کم کم نقشه دراز مدتش را اجرا می کرد. آنقدر آهسته و آرام که هیچکس نمی فهمید. همون روزها سر مسئله ای با کمال حرفتم شد و مثل همیشه کش به کشمش فوری قهر کردم و رفتم خونهء آقام، این قهر کردند ها برای کمال عادی شده بود و برای مو استراحت، چند روزی می خوردم و می خوابیدم و بعد کمال می آمد دنبالم و می رفتم سراغ زندگی ام. اما اینبار وقتی برگشتم تقریبا خانه ام جارو شده بود و مثل مسجد خالی، وقتی هم که صدام در آمد کمال گفت: ماه منیر راست می گفت، تو که زن چند سال زندگی کرده ای، این وسایل رو برای صرفه جویی، بار جهیزه طاهره کردم. برای تو هم دوباره می خرم. البته خرید ولی دیگه اون وسایل نبود. همه دست دوم و به درد نخور، معلوم بود که گوش کمال از حرفهای ماه منیر پر است که اینطوری وسیله خریده بود. زبانم هم کوتاه شده بود و نمی توانستم حرفی بزنم چون خودم قهر کرده بودم. چند وقت بعد یک روز تاجی خانم و مادر شوهرم منزل ما مهمان بودند که بین ماه منیر و تاجی خانم دعوا شدو حرفهایی زده بشود که باز هم فهمیدم چقدر هالو هستم. از وقتی زن کمال شده بودم مادر و خواهر شوهرم طبقه بالا نمی رفتند و فقط پیش مو می ماندند. البته ماه منیر با سیاست کامل به دیدنشان می آمد و دختر ها ار هم می فرستاد پایین، آن روز هم، نیم ساعتی از آمدن مهمان ها می گذشت که ماه منیر آمد. یک ظرف پر از شکلات های خارجی هم همراهش آورده بود. تا نشست، تاجی خانم با پوزخند رو کرد به ماه منیر و گفت:

- چه عجب، اینقدر از آقا دادشتم برای ما هم آوردی، چطور دلت آمد از این شکلات ها بذاری؟

ماه منیر با تعجب دست و پا شو جمع کرد و گفت:

- اختیار دارین ما هر چی داریم مال شماست.

خواهر شوهرم چشمانش را تنگ کرد و با غیظ گفت: آره، جون خودت مثل همون پولایی که تو بانک خروار خروار

رو هم گذاشتی، پولایی که آقا داداشم با جون کندن پشت فرمون اون کامیون در می آره تو مثل موش

بردار و به حساب خودت بذار، خوب؟ ما هم کور و کریم، نمی بینیم و نمی شنویم.

ماه منیر نمی دونم از ترس یا عصبانیت رنگش مثل گچ سفید شد. پاشد چادر نمازش رو به سر کشید و گفت:

- تاجی خانم، از شما انتظار نداشتم، مو با خوب و بد دادشتون ساختم، سرم هوو آوردید خانمی کردم و چیزی نگفتم،

حالا هم که دارم برایش زندگی جمع می کنم، حرف دارید؟ خوبه، تو ببندهم تو پولاش؟ فکر کردید مو دوست ندارم

مثل بعضی ها به قر و فرم برسم؟

تاجی خانم ظرف شکلات رو برداشت و طوری محکم در دست منیر گذاشت که ماه منیر چند قدم عقب عقب رفت.

بعد گفت، خوبه، خوبه. این داداها رود در نیار، یعنی که خیلی زن خوب و به فکری هستی، فکر کردی خبر ندارم نه

و بابات از فرش به عرش رسیدن؟ اون بابای بیکار و علافت با اون داداشای معتادت از کجا آوردن دو طبقه رو خراب

شدشون بسازن؟ همون خانم موشه هی جمع کرده و داده دست آقاش، که دو طبقه برای پسرای دزد و معتادش

بسازه که فردای روز، اگه یک زن بد بختی حاضر شد باهاشون زندگی کنه، جا و خونه داشته بان. حالا بماند که سند

دو طبقه هم به اسم دخترای موش موشک خانم است!! حالا بماند که فرش و فریزر و یخچال و خلاصه زندگی شهین

هالو رو هم جمع کردی زیرت! حالا به هر اسمی که بوده، بوده، ولی ما که می فهمیم! تو چشم نداری قرونی از پولای

کمال خرج کسی غیر از خودت و اون فامیلای گشنه گدات بشه. نگذار دهنم وا بشه!

ماه منیر با همان خودداری و خنسردی همیشگی اش به طرف در رفت و در مقابل آنهمه توهین و داد و فریاد فقط

یک کلمه گفت: حقشه! و رفت. همین یک کلمه چنان آنشی به جان خواهر و مادر کمال زد که تا چند

سات جلز و ولز می کردند و حقایقی از ماه منیر را رو می کردند که سرم سوت کشید. تو همون سالها، بچه سومم هم

دنیا آمد، اونهم پسر بود و اسمش را محسن گذاشتیم. اما از اون به بعد، زندگی ام از این رو به اون رو شد. مو که

گرفتار سه با پسر بچه شیطان بودم، فرصت زیادی برای رسیدگی به کمال نداشتم و سود اصلی را ماه منیر برد.

کمکم مهمانی هایی ترتیب می داد که برادرانش هم حضور داشتند، ساعتها کمال بالا می ماند و اکثر شبها همان جا

می خوابید. مو هم از همه جا بی خبر، فکر می کردم واقعا از خستگی همان جا می ماند. مسافرت هایش هم کمتر

شده بود و بیشتر اوقات تو خونه بود. صبح ها تا لیگ ظهر می خوابید و طرفهای غروب می رفت بیرون، به منم نمی

گفت کجا می ره، اما بالاخره ماه بالای ابر نمی مونه و سر انجام فهمیدم چه آتیشی تو زندگی افتاده، چند وقتی که

کمال لاغر شده بود و اکثر اوقات کسل و بی حال بود. زیر چشماش گود رفته و دندانش سیاه دشه بود. مو احمق هم

فکر می کردم از خستگی و کار زیاده، اما یه روز که رفته بودم به مادرم سر بزمنف زود برگشتم و دیدم کمال همراه

برادران ماه منیر، تو خونه مو داشتن تریاک می کشیدن، همون جا از حال رفتم. محسن هنوز شیر می خورد که

پدرش کامیون رو فروخت و خرج دود و دم و عیش و نوش خودش و اون برادر زنهای لات و بیکارش کرد. ماه منیر

هم غمش نبود تو این سالها واسه هفت پشت جد و آبادش پول جمع کرده بود و دوتا از دختراشو شوهر داده بود. اما

من ساده فقط یک سرویس طلا داشم که اون هم فروختم و زدم به زخم زندگی ام. تو یه روز از عرش به فرش

رسیدیم و بد بخت شدیم، وقتی کمال بد بخت و معتاد و بی پول شد، ماه منیر رفت دادگاه و طلاق خواست. اول هم

مهریه اش رو اجرا گذاشت که طبق نرخ روز حساب شد و رقم بالایی در اوج بی پولی کمال شد. کمال هم که هیچی نداشت حاضر شد در صورت بخشش مهریه، طلاق ماه منیر رو بده و داد. دیگه کمال پیر دشه بود و اعتیادش هم شده بود بلای جانمان، کمالی که پهنای شونه ش اندازه ارگه بود حالا شده بود مثل یک جوجه مردند، اما ماه منیر سه طبقه خونه داشت و کلی پول تو حساب پس اندازش، هر وقت هم پول زیاد می آورد می کرد النگو و دست دخترش می کرد. بعد از اینکه ماه منیر طلاق گرفت ماه هم مجبور شدیم بریم یک آلونک اجاره کنیم. بعدش هم مو مجبور شدم کار کنم تا پسرانم بتونن درس بخونن. الحمدلله محمود الان دانشجویست و نیمه وقت کار می کنه، محمد هم خرج خودشو در می آره، مهنم برای محسن، کار می کنم. کمال هم شده مثل یک بچه، که باید نگهش داشت. شهین خانم دوباهر چشمان خیسش را پاک کرد و با مظلومیت گفت:

- این هم زندگی مو! یک هووی نادون و ساده!!!

بغض گلویم را گرفته بود، آهسته بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. لحظه ای یاد مهشید افتادم و بدنم لرزید. سرم را روی دستم گذاشتم و دل سیر گریه کردم.

پایان فصل 33

فصل 34

از پنجره کوچک هواپیما به ابرها خیره شده بودم. بچه ها، خواب بودند و فرید کنارم مشغول مطالعه بود. لحظه ای به بقیه مسافران نگاه کردم. هر کس مشغول انجام کاری بود. انگار فقط دل من بود که بی قرار می تپید. موقع خداحافظی در فرودگاه، مادر فرید گریه می کرد، نسیم هم همینطور، اما مادر من ساکت گوشه ای ایستاده بود و نگرانی و اضطراب در چشمانش موج می زد. از چند روز پیش یه یک یک دوستان و فامیل زنگ زده و خداحافظی کرده بودم. حتی شهین خانم هم ناراحت بود. هر چه می گفتم این مسافرت فقط یکماهه است فایده ای نداشت. انگار فقط خودم باور کرده بودم. حالا همه چیز تمام شده بود. مه غلیظی روی شهر را پوشانده بود. تا چند دقیقه دیگر هواپیما می نشست و من وارد شهر غریبه ای می شدم که هنوز نمی دانستم برایم چه پیش خواهد آورد. وقتی از هواپیما خارج و وارد سالن فرودگاه شدیم، فرید اطراف را نگاه می کرد انگار منتظر کسی بود. بچه ها خسته شده بودند و نق می زدند. از فرید پرسیدم:

- کسی قراره بیاد دنبالمون؟

سرش را تکان داد و گفت: آره، بهروز گفته می آد فرودگاه.

با تعجب پرسیدم: بهروز دیگه کیه؟

- یکی از بچه ها، که چند هفته ای زودتر از ما آمده، همون که قراره برامون خونه اجاره کنه.

چند لحظه ای گیج و حیران ایستاده بودیم. سر انجام فرید به نشانه دیدن یک آشنا لبخند زد و جلو رفت. بهروز هم سن و سال فرید بود. با ریش و سیبیل و موهای مشکی، چشمان درشت و نگاه نافذی داشت و رفتارش از همان لحظه اول به دلم نشست. بعد از سلام و احوالپرسی، بهروز یکی از چمدانها را برداشت و گفت:

- خوب، بیایید من یک جا براتون پیدا کردم که نزدیک خودمونه، اگه خوشتون نیامد می تونید عوض کنید.

در بین راه، بهروز که جلو نشسته بود، برگشت و رو به من گفت:

- صبا خانم خوب شد شما آمدید، پریسا زن من هم خیلی احساس تنهایی می کرد. حالا الان می برمتون آپارتمان خودتون بعد برای ناهار میام دنبالتون، پریسا ناهار درست کرده.



با خستگی گفتم: راضی به زحمت شما نبودیم.

بهر روز با خنده گفت: نه بابا چه زحمتی.

بالاخره تاکسی مقابل یک ساختمان بلند و کمی قدیمی ایستاد. احساس کردم آنجا مرکز شهر است چون خانه ها به

هم چسبیده و اکثرا قدیمی بودند. بهروز جلو رفت و دکمه آسانسور را فشار داد. بعد گفت: اون

ساختمان روبرویی هم خانه ماست. طبقه سوم هستیم.

فرید پرسید: خونه ما طبقه چندمه؟

- ششم.

جلوی در قهوه ای رنگی ایستادیم و بهروز با کلید در را باز کرد. با ورود به خانه، دلم گرفت. بوی نم در فضا می آمد.

اثاثیه ارزان قیمت و کهنه ای را در خانه چیده بودند. خانه ای کوچک و فشرده بود با یک اتاق خواب و یک سالن

نسبتا بزرگ و یک آشپزخانه خیلی کوچک. دستشویی و حمام هم یک جا بود. رویهم رفته، خانه تنگ و تاریکی بود

که همان اول زد توی ذوقم!

وقتی بهروز رفت به فرید گفتم: این که لونه موشه! می ترسم بچه ها اینجا سل بگیرن.

فرید با خنده گفت: یکماه که بیشتر نیست. اگه بخوای عوضش می کنیم اما برای همین هم کلی باید اجاره بدیم.

پوند انگلیس هم می دونی که، خیلی گرونه.

به بچه ها شیر دادم و لباسهایشان را عوض کردم. سیستم حرارت خانه با پول کار می کرد، البته بهروز لطف کرده

بود و قبل از آمدن ما، خانه را گرم کرده بود. بچه ها با کمی راحت شدند، خوابیدند. با فرید مشغول جا به جا کردن

لباس ها و وسایل درون چمدان ها شدیم. چند بسته زعفران و پسته و نبات که نسیم برایم خریده بود را کنار

گذاشتم تا هر زن بهروز بدهم. خوب، کلی در حق ما لطف کرده بودند. کمی از ظهر گذشته بود که بهروز دنبالمان

آمد. در را که باز کردیم، با خنده گفت:

- خوب، حالا بفرمائید رستوران!!!

پسر خوب و خوش روحیه ای بود با لحنی خسته گفتم:

- ببخشید، آقا بهروز، اما بچه ها خوابیده اند. ما نمی تونیم بیائیم، از قول ما از پریسا خانم هم عذر خواهی کنید.

با ناراحتی گفت: نمی شه خانم دکتر، پریسا کلی تهیه و تدارک دیده، منتظر شماست.

بعد فکری کرد و گفت: اصلا یک کاری می کنیم. من می رم با پریسا و ناهار می آیم اینجا، خوبه؟

فرید به جای من جواب داد: با اینکه زحمت می شه، اما عالیه!

در فاصله ای که بهروز و پریسا بیایند، لباس عوض کردم و سر و صورتم را شستم و کمی آرایش کردم. شال ابرشمی

هم که خیلی دوست داشتم روی موهایم انداختم. وقتی فردی وارد اتاق شد آماده بودم، فرید با دیدنم گفت:

- می خوای اینها رو بیوشی؟

نگاهش کردم و گفتم: عیبی داره؟

سری تکان داد و گفت: من این بهروز رو درست نمی شناسم، بهتره پوشیده تر لباس بیوشی.

خنده ام گرفت، بلوز آستین بلند و دامن بلند، شده بود لباسهای غیر پوشیده، اما چیزی نگفتم و به جای دامن، شلوار

پوشیدم. نیم ساعتی از رفتن بهروز گذشته بود که در زدند. فرید در را باز کرد و بهروز با یک سبد پر از وسایل ناهار

وارد شد. پشت سرش هم پریسا، دختر لاغر و قد بلندی بود با صورت سبزه و یک دنیا نمک، چشمان قهوه ای و



کشیده ای داشت با گونه های برجسته و لبهای گوشتی، ابروهای نازک و کمانی داشت. رویهم رفته صورت زیبا و با نمکی داشت. رفتم جلو و سلام کردم. صورت هم را بوسیدیم. گفتم: باعث زحت شدم، باید ببخشید.

پریسا با خوشحالی گفت: این چه حرفیه؟ من دیگه داشتم برای دیدن یک هم زیبون پرپر می زدم. به خدا آنقدر از دیدنتون خوشحالم که نگو و نپرس.

ناهار خوراک مرغ با سوپ درست کرده بود که با اشتهای خوردم. بعد از نهار، دوباره بهروز رفت و از خانه شان تخمه و میوه آورد. بچه ها هم بیدار شده بودند و چهار دست و پا به جمع ما اضافه شدند. پریسا با دیدن بچه ها از خوشحالی پر در آورده بود. با خنده می گفت: هزار ماشاالله، آنقدر ناز هستن آدم نمی دونه کدوم رو بغل بگیره. بعد هم خم شد و هر دو را بغل کرد. شیرین و شایان هم با دیدن صورت ناآشنای پریسا گریه بلندی سر دادند. کمی بعد بچه ها مشغول بازی شدند و بزرگتر ها مشغول صحبت کردن، پریسا برایم تعریف کرد که ماه پیش آمده اند و اواخر این ماه به ایران بر می گردند. با خوشحالی و خنده گفت: خدا رو شکر دارم بر می گردیم. پرسیدم: چرا خوشحالی؟ این جا بهت بد گذشت؟

سری تکان داد و با لحن غمگین گفت: اکه جهنم هم می رفتم بهتر از اینجا بود. باز تو ایران می دونی که خانواده ات نزدیک هستن. حتی اگه هر ورز و هر هفته بهشون سر نرنی، دلت قرصه که با یک تلفن سراغت می آن، دم دستت هستن. تو ایران با همسایه ها، مغازه دار ها، اهل محل سلام و علیکی داری، بود و نبودت، مریضی و سلامتت، نداری و بد بختی ات برایشون مهمه، اما اینجا انگار تو چشمشون شیشه کار گذاشتن، آنقدر سرد و بی تفاوت نگاهت می کنند که از وجود خودت خجالت می کشی. بهروز شبا دیر می امد، بچه ای هم نداریم که سرم گرم باشه، از تنهایی گاهی با خودم حرف می زدم. آخه مگه آدم چقدر می ره ویتترین مغازه ها و بازار ها رو نگاه می کنه؟ باباخره هر چیزی تازگی شو از دست می ده و آنوقته که بدبخت می شی.

بهروز با شنیدن حرفهای پریسا با خنده گفت: بسه پریسا، آنقدر تو دل خانم دکتر رو خالی نکن.

بعد رو به من کرد و گفت: اونجوری هم که پریسا می گه، نیست.

فرید هم که مشغول پوست کندن پر تقال بود، گفت: من نمی دارم صبا تنها بمونه.

پریسا با لبخند جواب داد، خدا کنه!

بعد از ساعتی، زن و شوهر رفتند و ما را تنها گذاشتند. آنقدر خسته بودم که پیشنهاد فرید را برای خرید، قبول

نکردم و بد از خواباندن بچه ها، بیهوش افتادم. وقتی بیدار شدم صبح شده بود و آفتاب بی رمق و کم

جانی از لای پرده ها، وارد اتاق شده بود. بچه ها هنوز خواب بودند. اما فرید سر جایش نبود. بلند شدم و وارد سالن

شدم، فرید در آشپزخانه مشغول چیدن لیوان و کارد روی میز بود. تا مرا دید، خندید و گفت:

- سلام. تا تو خواب بودی من رفتم یک کمی خرت و پرت خریدم. الان یک صبحانه ای بهت می دم که حظ کنی. بدو

برو صورتتو بشور!

دست و صورتم را شستم و پشت میز نشستم. بوی قهوه فضای آشپزخانه را پر کرده بود. با دلتنگی گفتم: فرید چای

نگرفتی؟

به یک پاکت سبز رنگ اشاره کرد و گفت: چرا، اینهاش. برای بچه ها هم از این غذاهای کمکی گرفتم. رویش نوشته

لی ویتامین داره. یک مرغ هم خریدم. بقیه خرید ها باشد با هم برویم.

بعد از صبحانه، بهروز آمد دنبال فرید تا را هم به دانشگاه محل کارشان بروند و بهروز، فرید را معرفی کند. فرید با عجله لباس پوشید و رفت. وقتی در را بست، از جا بلند شد و قوری را که پر از قهوه سیاه و تلخ بود، در ظرفشویی خالی کردم. برای خودم چای درست کردم. لقمه های آخر صبحانه ام را می خوردم که شیرین و شایان چهار دست پا از اتاق به سمت آمدند. دندانهای جلوییشان مثل جوانهء گندم، سر زده بود و موقع آب خوردن با لیوان، تق تق صدا می کرد و دل مرا از شادی پر می کرد. برایشان از غذایی که فرید خریده بود، درست کردم، با اشتهای کامل خوردند. چند اسباب بازی جلوییشان ریختم و خودم پشت پنجره رفتم. باز هم مثل دیشب مه غلیظی همه جا را پوشانده بود، شیشه ها عرق کرده بودند و چیزی پیدا نبود. یکهو، دلم گرفت. دلم برای خانه خودم که از پنجره اش شهر پیدا بود، تنگ شد. بغض گلویم را گرفته بود که صدای زنگ در، در خانه پیچید. با ترس و نگرانی جلوی در رفتم. پریسا بود. در را باز کردم و پریسا که سر و صورتش خیس باران بود، داخل شد. با خنده گفت:

- سلام، بیرون داره سیل می آد.

گفتم:

- سلام. این شهر هیچوقت آفتابی هم می شه؟

همانطور که کتش را در می آورد، جواب داد: والله، از وقتی ما اینجا آمدم، یکی، دوبری، آفتابی شده، وقتی آفتاب در میاد، قیافه مردم دیدنی می شه، همه با عینک آفتابی و کرم ضد آفتاب می پرن تو خیالان ها و پاک ها که مثلا آفتاب بگیرن. اگه اینها تو اهواز و آبادان بودن چیکار می کردن؟

با خنده گفتم: هیچی از زیر کولر گازی جنب نمی خوردن!

لحظه ای سکوت شد، بعد پریسا گفت: خوب، امروز می خوامی چه کار کنی؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: فعلا که هیچی. هنوز گیجم.

پریسا گفت: خوب بیا با هم بریم بیرون، بچه ها هم هوا می خورن.

دو دل گفتم: آخه بارون می آد. خیلی هم سرده...

پریسا فوری گفت: راهی نمی خواهیم بریم که، یک مرکز خرید چسبیده به خونه هامون، بیا، تا سر کوچه خیس نمی شی.

بچه ها را لباس پوشاندم و راه افتادیم. توی راه، افتادیم. توی راه، پریسا از وضع مواد غذایی و پوشاک و اینکه کجا

اجناسش ارزان تر و بهتر است تعریف می کرد. خیلی زود به مرکز خرید رسیدیم. با اینکه جز مراکز مهم و اصلی

شهر نبود اما به قدری بزرگ و وسیع بود که در چند ساعت هم نمی شد تمام مغازه هایش را دید. چیز هایی را که

لازم داشتم خریدم. به کمک پریسا کمی از دلار هایی که همراهم بود تبدیل کردم. ناهار هم دوتا ساندویچ خوردیم و

به خانه برگشتیم. جلوی در خانه، پریسا گفت: خوب، صبا جون. من دیگه می رم. اگه کارم داشتی حتما خبرم کن.

با ناراحتی گفتم: کجا می ری؟ بیا بالا یک چایی با هم بخوریم.

اما پریسا قبول نکرد و گفت که باید برای شام، غذا درست کند.

بچه ها که خوابیدند. اشک در چشمانم حلقه زد. آنقدر دلتنگ بودم که دست و دلم به کاری نمی رفت. هوا هم جواری

بود که احساس افسردگی و کسالت به آدم دست می داد. برای فرار از فکر و خیال، خودم هم

خوابیدم.

فصل 35

دو هفته از آمدنمان می گذشت. دلم سخت تنگ شده بود. بر عکس من، فرید حسابی جا افتاده بود. صبحها زود بلند می شد و به دانشگاه می رفت و تا پاسی از شب همان جا می ماند. هوا هم آنقدر سرد و بارانی بود که نمی توانستم حداقل بیرون بروم. از بی همزبانی و تنهایی داشتم دق می کردم. پریسا گاهگاهی پیشم می آمد اما او هم کار داشت و زود می رفت. بهروز با اینکه همکار فرید بود، سر شب به خانه می آمد، هر وقت از فرید سوال می کردم که چرا او هم مثل بهروز زود به خانه نمی آید، حق هب جانب می گفت:

- اون آخرای کارشه، ولی من تازه آمدم. خوب باید هم با هم فرق داشته باشیم.

می دانستم که مهشید هم آمده است و همین باعث نگرانی ام شده بود. اما، حرفی نمی زدم. دلم برای لحظه ای گفتگو با فرید پر می زد. از دیدن در و دیوار کثیف آپارتمان تنگ و تارکمان، خسته شده بودم. تلفن آپارتمان هم طوری بود که نمی شد با خارج از کور تماس گرفت. البته مادرم و مادر فرید زنگ زده بودند ولی با شنیدن صدایشان بد تر دلتنگ شده بودم. صبحها زود از خواب بلند می شدم تا قبل از رفتن فرید بتوانم چند کلمه ای با او صحبت کنم. اما دریغ از چند کلمه حرف درست و حسابی فرید آنقدر بی حوصله و سرسری جوابم را می داد که از حرف زدنم پشیمان می شدم. روحیه ام آنقدر کسل شده بود که حوصله بچه ها را هم نداشتم. با کوچکترین کاری، سرشان فریاد می زد و بعد خودم به گریه می افتادم. از فکر اینکه فرید از صبح تا شب همراه مهشید چه کارهایی می کند و اینکه در مملکت غریب، بیکار و بی کس مانده بودم، آنقدر اعصابم تحت فشار بود که با کوچکترین تلنگری، داد و بی داد را می انداختم و بچه های نازنینم را کتک می زدم. شیرین و شایان هم از ترس جیغ و داد و گریه های عصبی من، تقریباً از صبح تا شب بی حرکت و آرام گوشه ای کز می کردند. بچه های نازنینم که نوز یکسالشان نده بود، متوجه اعصاب خراب مادرشان و بی توجهی پدرشان شده بود و از خودشان در مقابل من محافظت می کردند. اما باز به خودم دلداری می دادم که دو هفته دیگر بر می گردیم و این کابوس عذاب آور تمام می شود.

پریسا و بهروز، کم کم وسایلشان را جمع می کردند تا بر گردند. پریسا آنقدر خوشحال بود که حسودی ام می شد. قرار بود برای پایان هفته همه همکاران بهروز را دعوت کند و به اصطلاح یک جشن خداحافظی بگیرد. من هم از اینکه یک مهمانی در پیش داریم خوشحال بودم با خودم فکر می کردم شاید بتوانم با فرید صحبت کنم و دوباره ازش خواهش کنم شبها زودتر برگردد. برای ماهم تنوع لازم بود، با اینکه به یک کشور خارجی آمده بودیم اما من هیچ جا را ندیده بودم و اگر بعداً کسی از من می پرسید لندن چطور جایی بود؟ هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. سر انجام جمعه از راه رسید و من با شور و شوق مشغول لباس پوشیدن شدم. از صبح بچه ها را حمام کرده و خودم هم حمام رفته بودم. بچه ها، از اینکه من سر حال بودم، خوشحال بودند و شیطنت می کردند.

شیرین، چند قدمی می توانست راه برود اما بعد از چند قدم، می افتاد، ولی شایان هنوز می ترسید قدم از قدم بردارد، دستهایش را به لبه میز می گرفت و بلند می شد اما از جایش تکان نمی خورد. چند کلمه ای هم به زور می گفتند، البته من اصلاً حوصله سر و کله زدن با بچه ها را نداشتم و پیشرفت حرف زدنشان اصلاً خوب نبود.

فرید صبح که می رفت بهم گفت که خودش به خانه بهروز و پریسا می آید و من منتظرش نشوم. ساعت نزدیک هفت بود ه با بچه ها به خانه پریسا رفتم. وقتی زنگ زدم خودش با خوشحالی در را باز کرد و تعارف کرده داخل شوم. چند نفری آمده و بودند. تا ره حال هیچکدامشان را ندیده بودم. بهروز با دیدن من و بچه ها به طرفمان آمد و بعد از سلام و احوالپرسی آهسته گفت:

- خیلی خوش آمدید، پس فرید کو؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: گفت خودشت می آد.

بهر روز با خنده گفت: من نمی فرید تو آزمایشگاه چقدر کار داره؟

بعد شایان را بغل کرد و گفت: بفرمائید، بیاید تا شما را به دوستان دیگر معرفی کنم.

روی مبلها سه زن و یک مرد نشسته بودند. بهروز به زن و مردی که کنار هم روی یک مبل نشسته بودند اشاره کرد و گفت:

- ایشون دکتر ایزدی هستند و سپیده خانم، همسرشون.

بعد رو به دو زنی که روی صندلی کنار هم نشسته بودند کرد و گفت:

- این خانم ها هم مقیم اینجا هستند و هموطن، خنم دتر ویده و یلدا صوفی.

هر دو دختر بلند شدند و با من دست دادند. بهروز با خنده گفت: ایشون هم خانم دکتر پورزند، همسر فرید آقا!

احساس کردم پوزخندی روی لب دو خواهر، شکل گرفت. اما خودشان را کنترل کردند و ساکت سر جایشان نشستند. زن، دکتر ایزدی کمی چاق و قد کوتاه بود و حجاب کامل داشت. خود دکتر ایزدی هم جوانی متوسط القامه بود با سری که کم کم داشت کچل می شد. به نظر آدمهای خوب و با شخصیتی می آمدند. اما ویدا و یلدا اصلا اینطور نبودند و کتی تظاهر به متانت هم نمی کردند. هر دو لباسهای تنگ و کوتاهی پوشیده بودند که دختر بچه ها هم خجالت می کشیدند آن جور لباس بپوشند. با هر تگان کوچک بدنشان پیدا می شد.

ویدا خواهر بزرگتر بود، موهای کوتاه و پسرانه اش رنگ قرمز دوشن داشت. صورتش مثل پره های طوطی، رنگارنگ بود. لبهای سرخ، گونه های قهوه ای و پلک های سبز و آبی. با اولین نگاه هر کس متوجه لنز بد رنگ و غیر طبیعی سبزش می شد. چشمانش درست مثل کورهای مادرزاد شده بود. خنده های بلند و قیحش حال هر کسی را بهم می زد. یلدا از خواهرش قد بلند تر و خوش هیكل تر بود. موهای بلندش ار فر کرده وبد و به رنگ شرابی در آورده وبد. او هم صورتش از آرایش زیاد، نگین شده وبد. لنزیهای یلدا، آبی بود و مثل خواهرش مصنوعی و بد ریخت به نظر می رسید. کنار دماغش جای عمل جراحی داشت و خندا هایش پر از عشو و ناز وبد. با هر جمله سر و دستش ار تکان می داد و میان حرفهایش پر بود از تکه های انگلیسی، بعد با ناز می گفت: ببخشید به فارسی نمی دونم چی میشه!!!

هر بار این جمله را می گفت دلم می خواست موهایش را دور دستم بیچانم و تکانش دهم و بگویم: مگه چند وقته اینجایی که زبون مادری ات رو فراموش کردی؟

چند لحظه ای که گذشت، بلند شدم و پیش پریسا که در آشپزخانه بود، رفتم، تا مرا دید گفت: خوب شد آمدی، دیگه داشت حالم به هم می خورد.

پرسیدم: از چی؟

با ابرو اشاره به دو خواهر رنگارنگ کرد و گفت: این دوتا نجیب خانم رو می گم.

آهسته پرسیدم: خوب چرا دعوتشون کردی؟

با سوالم انگار داغ دلش تازه شد و گفت: من دعوت نکردم. این دوتا از دوستای اون مهشید احمق هستن، وقتی از دکتر ایزدی دعوت کردم اونهم اونجا بودو خودش و دوستاش رو دعوت کرد. خجالت کشیدم بگم نه! حالا هم چشمم کور باید پذیرایی کنم.

نگاهی به اتاق کردم تا ببینم بچه ها کجا هستند هر دو مشغول بازی با زن دکتر ایزدی بودند که معلوم بود بچه دوست دارد. داتم کمک پریسا وسایل شام را آماده می کردم که زنگ زدند. لحظه ای بعد مهشید با دسته گل وارد شد. غرق در آرایش بود. موهایش را کوتاه کرده بود و انگار دماغش را هم عمل کرده بود. دامن کوتاه همراه با بلوز آستین حلقه ای پوشیده بود. با دیدن من، لبخند زورکی زد و گفت: به به، صبا خانم حالتون چطوره؟

بعد با دیدن روسری سرم گفت: شما اینجا هم دست از این شال و کلاه برداشتی؟ با قاطعیت گفتم: این به قول شال و کلاه جزو اعتقادات منه، و هر جان برم همراه هست. اما شما مثل اینکه منتظر فرصت بودید نه؟

پریسا هم با خنده گفت: ماشاءالله صبا خانم آنقدر خوشگله که باید هم موهاشو بیوشانه، و گرنه دکان خیلی ها تخته مشه!

مهشید پشت چشمی نازک کرد و حرفی نزد. با همه سلام و احوالپرسی کرد و کنار دوستانش نشست. ولی وجود شیرین و شایان را ندیده گرفت و حتی نیم نگاهی به طرفشان نیانداخت. چند دقیقه بعد از رسیدن مهشید، فرید هم آمد. اول آمد و با پریسا و من که نوز در آشپزخانه بودیم، سلام و احوالپرسی کرد، بعد به سراغ مهمانان دیگر رفت. نمی دانم چرا از فاصله کوتاه بین آمدن فرید و دکتر سلطانی آنقدر ناراحت شدم. انگار با هم آمده بودند و فرید منتظر مانده بود تا مهشید اول بیاید. احساس تهوع داشتم و سرم بد جوری درد گرفته بود. پریسا، شام را کشید و همه را به سر میز دعوت کرد. از فرصت استفاده کردم و بچه ها را بردم به اتاق خواب تا شیر بدهم. شایان از گرسنگی کلافه شده بود و با دست یقه لباسم را می کشید. با بزرگتر شدن بچه ها، شیر من هم کم شده بود و دیگه به بچه ها غذا می دادم. کمی که به هر دو شیر دادم. لباسم را مرتب کردم تا از سر میز برایشان کمی گوشت مرغ بیاورم. در اتاق را که باز کردم خشکم زد. مهشید تقریباً داشت توی گوش فرید حرف می زد و فرید هم آهسته سر تکان می داد. با دیدن من، هر دو از هم فاصله گرفتند و با این حرکت دو خواهر زیر خنده زدند. احساس می کردم صورتم قرمز شده است. مهشید همراه دوستانش رفتند و سر جایشان نشستند، بغض گلویم را گرفته بود. فرید کنارم آمد و گفت: صبا چرا شام نمی خوری؟ به سختی خودم را کنترل می کردم تا اشکم سرازیر نشود. بدون آنکه جواب فرید را بدهم، کمی غذا برای بچه ها کشیدم. در مدتی که بچه ها غذا می خوردند، فکر می کردم که چرا فرید اینطوری رفتار می کند. اگر خسته و بی حوصله بود پس باید برای همه، همینطور باشد، نه فقط برای من! تصمیم گرفتم از شام بخوام زودتر به خانه برویم تا کمی باهم صحبت کنیم. وقتی به اتاق پذیرایی برگشتم تقریباً همه شام خورده بودند، پریسا برایم یک بشقاب پر، غذا کشیده ود. دختر خیلی ماهی بود و از اینکه زودتر از ما بر می گشت خیلی ناراحت بودم. مشغول خوردن غذا بودم که پریسا با صدای بلند گفت:

- خیلی خوشحالم که داریم بر می گردیم. دلم برای همه چیز ایران تنگ شده...  
یلدا با طعنه گفت: حتما بیشتر برای هوای کثیف و ترافیکش؟... نه؟

پریسا با لحن کوبنده ای گفت: هر کسی لایق وطنش باشه برای همه چیزش دلتنگ می شه، اما خیلی ها این شانس رو ندارن!

بعد به طرف من برگشت و گفت: صبا، تو دلت تنگ نشده؟

لقمه ام را قورت دادم و گفتم: چرا، ولی ماهم انشاءالله یکی، دو هفته دیگه بر می گردیم.

فرید که داشت میوه پوست می کند با خنده جواب داد:

- خیلی هم به دلت صابون نزن صبا، چون ما یکی، دو ماه دیگه اینجا هستیم.

چنان از حرفش جا خوردم که غذا به گلویم پرید و به سرفه افتادم. صلاح ندیدم جلوی چشم منتظر بقیه حرفی بزنم، چون می دانستم حتما بحث و جدلی در پیش خواهیم داشت. وقتی میز غذا را همراه پریسا و خانم ایزدی جمع کردیم، کنار فرید رفتم و با استفاده از موقعیت آهسته گفتم: فرید؟ بریم خونه؟

نگاهم کرد و گفت: برای چی؟ به من که خیلی خوش می گذره. بریم خونه چی کار کنیم؟

گفتم: آخه خیلی وقته من تو با هم تنها نبودیم، با هم حرف نزدیم، امشب که تو زود آمدی، گفتم... حرفتم را برید و گفت: من حوصله ندارم پیام خونه به شکایت ها و غرغر های تو گوش بدم. اگه حرفی داری همین جا بزن.

ساکت شدم. این فرید نبود که آنقدر مشتاق ازدواج با من بود. این فرید حسودی نبود که از ترس نگاه بچه، زود از مهمانی ها دل می کند. این شوهر من نبود. همه مشغول صحبت و خنده بودند، ولی من فرسنگ ها دورتر از آنها بودم. بچه ها خوابشان می آمد و نق می زدند. فرید مشغول صحبت و خنده با مهشید و دو دوست اطواری اش بود. دلم خیلی گرفته بود. فرید که تازگی ها از صحبت با من خسته بود حالا مشتاقانه به حرف های پوچ و جلف دختران رنگ و روغن خورده می خندید. با خودم فکر کردم « من اینجا چه می کنم؟ چرا نشسته ام و شاهر دلبری زنان دیگر از شوهرم و بگو بخند او با زنان غریبه هستم؟ یعنی من آنقدر حقیر شده ام؟، با عصبانیت بلند شدم و لباس بچه ها را پوشاندم. مهشید با خنده گفت:

- حالا کجا صبا جون؟ تازه اول شبه!

با نفرت گفتم: برای ما زنهای نجیب الان آخر شب و دیر وقته، شما رو نمی دونم.

چشمان پریسا از خوشحالی برق زد. فرید اخمهایش را درهم کشید و گفت:

- صبا، بشین با هم می ریم.

با غیظ گفتم: لزومی نداره تو هم همراه ما بیایی. الحمدلله خانه نزدیکه و من هم یادم نرفته که بچه دارم و بچه ها خوابشون می آد.

مهشید دوباره با ناز و ادا گفت: وای، شما چقدر بد اخلاقید!

پریسا این بار گفت: خوب شما ه ماگه شوهرتون با زنهای دیگه گرم می گرفت، بد اخلاق می شدید.

دلم خنک شد. زن دکتر ایزدی هم به کمکمان آمد و انتقام این چند ساعت وقاحت رو گرفت و گفت: آخه، خانم دکتر از همسرشون طلاق گرفتن، چون مردهای ایرانی هم، طاقت ندارن زنشون با مرد غریبه بگه و بخنده. بعد با خنده گفت: البته هر کسی خودش می دونه و خدای خودش!

قبل از اینکه فرید حرفی بزند، ویدا با لحن وقیحی گفت: این حرفها دیگه دُمده شده. الان قرن بیست و یکم است... تعجب می کنم شما با این طرز تفکر چطور آمدید لندن؟ خوب همون شهر خودتون می موندید...

اینبار بهروز بی طاقت گفت: ما نیامدیم که بمونیم. اگر هم آمدیم منظور چیز دیگه ای بوده که با عیش و نوش و خوش گذرانی زمین تا آسمون فرق داره.

دیدم اگ رآنجا بمانم حتما دعوا درست می شود، با صدای بلند از همه خداحافظی کردم و از خانه خارج شدم. هوای سرد، باعث شد کمی سر حال بیایم. از حرف پریسا و خانم ایزدی حسابی خوشحال بودم. پس این اعتقادات فقط



مربوط به من نمی شد. بچه ها به محض رسیدن به خانه، خوابیدند. به صورت های بیگناهاشان که در خواب، معصوم تر به نظر می رسید نگاه کردم. چقدر این مدت اذیتشان کرده بودم و همه اینها تقصیر فرید بود. از ناراحتی و دلتنگی نمی توانستم بخوابم. تصمیم گرفتم سرم را با کتاب خواندم گرم کنم تا فرید بیاید. امشب باید با او صحبت می کردم، ساعت ها به کندی می گذشت و از فرید خبری نبود. الم پر از کینه شده بود. دلم می خواست زورم یم رسید و حسابی کتکش می زدم. از کتاب هم چیزی نمی فهمیدم، کتاب را به گوشه ای پرتاب کردم و در سکوت نشستم. ساعت حدود سه صبح بود که فرید در ورودی را باز کرد. در تاریکی زیر نظر داشتمش، فکر می کرد منم همراه بچه ها خوابیده ام و آهسته و آرام حرکت می کرد. کمی که جلو آمد با صدای بلندی گفتم: چه عجب بالاخره تشریف آوردی!

آشکارا ترسید، زود گفت: چرا مثل جغد تو تاریکی نشستی؟

بعد کتش را در آورد و با صدایی آهسته پرسید: چرا همانجا نماندی؟ تو که بیداری...

با خشم گفتم: بله من بیدارم، اما تو دو با بچه هم داری که انگار یادت رفته، اونها از همون لحظه که رسیدن، خوابیدن.

فرید داشت لباسهایش را عوض می کرد، فرصت را غنیمت شمردم و گفتم:

- امشب چی می گفتی که یکی دو ماه دیگه قراره اینجا بمونیم؟

با بی حوصلگی گفت: همین که شنیدی، اینجا کارم یک کمی طول می کشه. بعد بر می گردیم. تازه ممکنه اگه تو این

مدت از کارم راضی باشن، برام اقامت دائم بگیرن و خونه و ماشین در اختیارم بذارن. اون وقت برای همیشه بر می

گردیم اینجا، برای بچه ها هم بهتره، تو هم می تونی ادامه تحصیل بدی و ...

طاقت نیاوردم و با خشم داد زدم: بس کن فرید. انقدر دروغ تحویل نده. تو ایران هم می گفتی بیایم اینجا، می

گردیم و تفریح می کنیم. ادامه تحصیل بدم؟ خر گیر آوردی؟ تو همون ایران، داشتم ادامه تحصیل می دادم نداشتی،

حالا با دو تا بچه، تو مملکت غریب، ادامه تحصیل بدم؟ دیگه با این حرفها نمی تونی خامم کنی، تو فقط به فکر خودت

هستی. تو این مدت که اینجا آمدیم شد یک روز زود بیایی دست زن و بچه ات رو بگیری ببری گردش؟ شد یک

روز زود بیایی یک کمی با من حرف بزنی، با بچه هات بازی کنی؟ تا حالا فکر می کردم واقعا به فکر کاری و از بس

مشغولی وقت نداری، اما امشب فهمیدم که چقدر ساده و هالو هستم. تو برای سه تا زن خراب و کثیف بیشتر وقت و

حوصله داری تا زن ساده و بد بخت خودت!

فرید با شنیدن حرفهایم از جا در رفت و داد زد، این فکر ها، مختص یک مغز خراب و شکاکه، تو حسودی! به مهشید

چون دکتر موفق و زرنگی است، حسودی می کنی. خوب، اگه عرضه نداری، چرا به مردم تهمت می زنی. از شنیدن

حرفهای فرید آنقدر ناراحت شدم که فنجان روی میز را به طرفش پرت کردم، با صدایی که از شدت خشم می

لرزید، گفتم:

- خفه شو! اگه من شکاکم تو چی هستی؟ تو که به یک سلام و احوالپرسی ساده من با رضا پسر عموم زمین رو به

زمان می دوختی، تو که به همه تهمت چشم ناپاکی می زدی، حالا برای من ادای آدمهای روشنفکر رو در نیار. تازه من

هیچوقت تو بغل هیچ مردی نبودم و تو شک می کردی. اما این زنیکه کم مونده بوی پای تو بشینه. معنی عرضه رو

هم فهمیدم! هر کیم بتون ه از شوهرش طلاق بگیره و با وقاحت و جلف بازی شوهر زن ساده و احمقی مثل منو، از

چنکش در بیاره با عرضه است. اگه اینطوره من هم سعی می کنم با عرضه باشم به امتحانش می ارزه!



وقتی حرفم تمام شد. چند لحظه ای فرید چیزی نگفت بعد به طرفتم آمد و با مشت گره کرده محکم توی صورتم زد. شدت صربه آنقدر زیاد بود که محکم به زمین افتادم. احساس سوزش در تمام صورتم پخش شد. آهسته گفتم:

- اگر کار مهشید آنقدر بد است که از تهدید من برای انجام همین کارها، ناراحت می شی، پس چرا ولش نمی کنی؟ بچه ها که زان سر و صدای ما بیدار شده بودند، گریان به طرفمان آمدند. فرید بی حوصله به شایان که با پایش چسبیده بود و از گریه می لرزید، نگاه کرد. بعد با کمال بی رحمی محکم تو صورت بچه زد و داد کشید: خفه شو، حوصله عرعر ندارم.

شایان از ترس و درد جیغ می کشید و شیرین هم به سسکه افتاده بود. لحظه ای دلم برای معصومیتشان آتش گرفت. بچه های عزیز من زیر دست و پای والدین احمقشان افتاده بودند. در این گیر و دار، همسایه طبقه پایین که زن پیر و مسنی بود در زد و به زبان انگلیسی به فرید گفت اگر سر و صدای ما همان لحظه تمام نشود مجبور است با پلیس تماس بگیرد. فرید از ترس اینکه برایش سوء سابقه نشود، درست زود عذر خواهی کرد و بچه ها را بغل کرد. ساعتی بعد، خانه در سکوت فرو رفته بود. اما من هنوز بیدار بودم و به بخت سیاهم لعنت می فرستادم.

پایان فصل 35

صبح یکشنبه، هوا کمی آفتابی بود. با اینکه با فرید حرف نمی زدم، اما ته دلم خوشحال بودم. تازه قدر آفتاب را می دانستم. یکشنبه ها فرید دیرتر سر کار می رفت. آن روز هم خانه بود و داشت تلویزیون نگاه می کرد. بی توجه به حضورش به آشپزخانه رفتم تا صبحانه آماده کنم. ناگهان با صدای داد و فریاد فرید از جا پریدم. وارد حال شدم تا بینم چه شده است. فرید مثل بچه های کوچک با شیرین و شایان دعواش شده بود. شایان می خواست روی مبلی که فرید نشسته بود، بنشیند، فرید هم سرش داد می زد که برو پایین، ناخودآگاه جلو رفتم، چشمان شیرین از ترس گشاد شده بود. شایان هم گریه می کرد. داد زدم: بس کن! یک امروز هم که خونه هستی اینطوری با بچه هات رفتار می کنی؟ خجالت نمی کشی مثل بچه های دو سه ساله رفتار می کنی؟....

فرید با عصبانیت به طرفم برگشت، چشمانش قرمز شده بود، با صدایی دورگه داد زد:  
- تو خفه شو، با این بچه تربیت کردنت!

خنده ام گرفت چنان می گفتم « بچه تربیت کردن » انگار بچه هایش بیست ساله بودند، چنان ناراحت بود که انگار بچه ها معتاد و دزد هستند. انگار نه انگار راجع به کودکانی حرف می زد که هنوز یسال هم نداشتند. با غیظ نگاهش کردم، گفتم: اگه تربیت کردن منو قبول نداری، بسم الله! بیا خودت تربیتشون کن. فرید پوزخندی زد و گفت: خوب تو نمی داری. الان داشتم همین کار رو می کردم.

جلو تر رفتم، عصبی گفتم: تربیت معنی اش داد کشیدن و کتک زدن نیست. تربیت فقط یکساعت، دو ساعت نیست. بعدش هم کسی می تونه بچه تربیت کنه، که خودش تربیت داشته باشه.

فرید با خشم نگاهم کرد، بعد فریاد زد: حالا دیگه من تربیت ندارم؟ هان؟

- آره تو تربیت نداری وگرنه بلد بودی چطور باید با زن و بچه ات رفتار کنی. رفتارت رو در مقابل یک مشت زن خراب بلد بودی. آداب معاشرت با آدم های سالم و با شعور رو بلد بودی...

فرید لحظه ای حرفی نزد. بعد با دست محکم زد و سر شایان که از شدت گریه سسکه می کرد. داد کشید: عرعر نکن بچه!!!

بعد رو به من گفت: تو هم خفه شو، می دونم کجات داره می سوزه، ولی به درک! تو هم عرضه داشته باش!  
با جسارتی غیر قابل باور گفتم: عرضه نمی خواد، وقاحت می خواد. من اهل خود فروشی نیستم وگرنه بازارش خیلی داغه...

فرید هجوم آورد طرفم، با سرعتی باور نکردنی، بچه ها را برداشتم و خودم را داخل اتاق پرت کردم و در را قفل کردم. فرید چند لحظه ای با مشت به در کوبید، بعد از صرافتش افتاد. بچه ها، مثل جوج می لرزیدند و گریه می کردند. صدای فرید که تهدیدم یم کرد از پشت در می آمد. آهسته روی زمین نشستم، به بچه هایم که آب از دماغ و چشمهایشان روان بود خیره شدم « من کجای کار اشتباه کرده بودم؟ چرا از اول جلوی فرید ایستادگی نکردم؟ چرا اینجا مثل یک زن بد بخت، نشسته بودم و به وضع و حالم بی تفاوت بودم؟ این بچه ها چه گناهی داشتند؟ » مصمم شیرین و شایان را بغل کردم. آنقدر تکانشان دادم و در گوششان زمزمه کردم تا آرام گرفتند. بعد بلند شم و لباسهایشان را عوض کردم. لباس خودم را هم عوض کردم. تصمیم گرفتم حد اقل حالا که خودم می توانستم عوض شوم. این کار را انجام بدهم. باید بچه ها را بیرون می بردم. این دو طفل معصوم که گناهی نکرده بودند. در اتاق را آهسته باز کردم. شیرین و شایان از ترس خودشان را جمع کرده بودند. فرید هنوز مقابل تلویزیون نشسته بود و بی توجه به ما، مشغول میوه خوردن بود. بچه ها را بردم به حمام و سر و صورت های کوچکشان را شستم، موهایشان را شانه زدم. وقتی کارم تمام شد هر سه آماده بیرون رفتن بودیم. فرید که متوجه شده بود لباس عوض کردیم، با صدایی خفه پرسید: کجا؟

به سختی سعی کردم فریاد نزدنم. جواب دادم: تو که این دوتا رو هیچ جا نمی بری، حالا خودم به جهنم. بعد هم به تو چه که کجا؟ مگه من از تو می پرسم که کجا می ری و کجا می آی؟  
فرید عصبی گفت: تو نباید هم پرسی، چون به تو مربوط نیست. اما بیرون رفتن تو، به من مربوطه. الان هم لازم نکرده جایی بری، این دوتا توله سگ هم جایی نرن نمی میرن. بشین سر جاتف حوصله سر و کله زدن با تو یکی رو ندارم.

با پوزخندی گفتم: چرا؟ مگه تو در روز با چند تا زن سر و کله می زنی که حوصله من رو نداری؟  
داد زد:

- دوباره که شروع کردی؟ این چرت و پرت های تو تمومی نداره؟

بی توجه به حرفهای فرید، دست بچه ها را گرفتم و به سمت در رفتم. هنوز دستگیره در را لمس نکرده بودم، که فرید از جا بلند شد و به طرفم هجوم آورد. داد زد:

- مگه کری؟ می گم لازم نکرده بری بیرون.

بعد در را فقل کرد و کلید را از روی در برداشت. بچه ها لب برچیده و آماده گریه کردن بودند. نفس عمیقی کشیدم. نمی دانستم باید چه کنم. زیر لب صلوات فرستادم بلکه کمی آرام شوم. می دانستم جر و بحث با فرید هیچ فایده لی به جز دعوا و مرافعه و ترسیدن بیشتر بچه ها ندارد. من زورم به فرید نمی رسید. پس بهتر بود حرفی نزنم تا حداقل بچه ها بیشتر از این ناراحا و عصبی نشوند. لباسم را در آوردم و دست شیرین و شایان را گرفتم و با خودم به تنها اتاق خانه تنگ و تاریکمان بردم. هر دو ناراحت بودند. دلشان می خواست بیرون بروند به خصوص چون لباس پوشیده بودند. با اینکه به سختی قدم از قدم برمی داشتند اما ذوق راه رفتن هم داشتند. دلم برایشان سوخت. در دل به فرید لعنت فرستادم. چقدر فرق کرده بود، رزهای اول زندگی مان را به یاد آوردم... بعد به خودم نهیب

زدم که حسرت خوردن را بس کنم. آنقدر با بچه ها بازی کردم و حرف زدم تا هر دو خسته و بی حال شدند، بعد غذایشان را دادم و هر دو را خواباندم. فرید هنوز داشت تلویزیون نگاه می کرد، انگار خیال نداشت بیرون برود، ناهار درست نکرده بودم و تمایلی هم به این کار نداشتم. کار کردن دل و دماغ می خواست که من نداشتم. دلم از غصه در حال انفجار بود، کسی را هم نداشتم تا برایش حرف بزنم. ناچار کنار بچه ها دراز کشیدم بلکه چند ساعتی را با خوابیدن بگذرانم. تازه داشت چشمانم گرم یم شد که احساس کردم کنارم خوابیده است. لحظه ای ساکت ماندم تا بینم چه کار می خواهد بکند. فرید هم لحظه ای حرکت نکرد، بعد آهسته دستش را روی بازویم کشید. از شدت عصبانیت داشتم می ترکیدم. چرا آنقدر این مرد پررو بود؟ چه چیزی در دنیا باعث شده بود فکر کند هر کاری کند از جانب من قابل بخشایش است؟ با عصبانیت، صورتش را که حالا نزدیک به صورتم بود، پس زدم. چشمانم را باز کردم و با خشم نگاهش کردم. فرید که باورش نمی شد من از خودم رانده باشمش، آهسته گفت: نترس بابا، منم!!! با صدایی خفه گفتم: دقیقا از همین می ترسم.

خنده ای کرد و گفت: لوس نشو، خوب ببخشید.

نیم خیز شدم. واقعا باورم نمی شد که من آنقدر در نظر فرید پست و حقیر شده باشم. بلند شدم و از اتاق بیرون آمدم، فرید هم دنبالم آمد. در اتاق را بستم تا بچه ها بیدار نشوند. بعد با صدایی که می لرزید گفتم: تو واقعا منو آنقدر خر حساب کردی؟...

فرید پرسشگر نگاهم کرد، ادامه دادم: اونطوری نگاه نکن! تو هر کاری دلت می خواد می کنی و هر حرفی می خواد می زنی بعد هم هر وقت احساس نیاز می کنی می آی سراغ من؟ یعنی من از جنس پلاستیک بودم و خبر نداشتم؟ فرید ساکت نگاهم می کرد، صورتش در هم رفته بود. رفتم به آشپزخانه تا برای خودم چای درست کنم. فرید از بین در آشپزخانه گفت: خوبه حالا! چه نازی هم می کنه، نمی خواد نخواه! به درک! بعد از چند دقیقه صدای در آپارتمان را که با شدت بسته شد، شنیدم. شیرین را که با صدای در بیدار شده بود و گیج و مات در حال ایستاده بود، بغل کردم. شیرین خواب آلو گفت: بابا... ددر...

آهسته گفتم: آره عزیزم، بابا رفت. ما هم می ریم بیرون بذار شایان هم بیدار بشه، میریم. وقتی هر سه آماده شدیم نزدیک غروب بود، اما باید بچه ها را بیرون می بردم، طفلکی ها افسرده و ناراحت بودند. آهسته دستگیره در را چرخاندم و آه از نهادم بلند شد. لحظه ای بعد همراه بچه ها هق هق می کردم. فرید در را روی ما قفل کرده بود کلید مرا هم همراهش برده بود. با هزار زحمت بچه ها را آرام کردم. هر کاری به فکر می رسیدم تا سرشان را گرم شود. بعد از شام، وقتی هر دو خوابیدند، در عالم خودم فرو رفتم. زیر لب گفتم: آه فرید، لعنت بر تو!... لعنت به من....

بعد دل سیر گریه کردم. آنقدر اشک ریختم تا خسته و کوفته شدم. چشمانم می سوخت فرید آن شب و فردا شب هم به خانه نیامد. شیر بچه ها تمام شده بود، احتیاج به مواد غذایی داشتم و کسی نبود به دادم برسد. بچه ها هم از یک طرف نق می زدند و بهانه می گرفتند. چند بار به سرم زد که به پریسا زنگ بزنم تا به پدر و مادرم خبر بدهد ام باز پشیمان شدم. دلم نمی خواست آبروی فرید را پیش دوستش ببرم. روز سوم دیگر طاقتم تمام شده بود. کمی هم نگران فرید بودم، آخر کجا رفته بود؟ تو مملکت غریب کجا می خوابید، کجا غذا می خورد؟ نزدیک ظهر بود که دل به دریا زدم و شماره پلیس را گرفتم. آنقدر هول و دستپاچه شده بودم که هر چه انگلیسی بلد بودم از یادم رفت. با هزار بد بختی به ماموری که تلفن را برداشته بود، حالی کردم که در خانه زندانی شده ام و

نمی دانم شوهرم کجاست، وقتی آدرس را پرسید، خنده ام گرفت. نمی دانستم کجا هستم! بهش گفتم که نمی دانم آدرس دقیق آپارتمان چیست، چند لحظه ای ساکت ماند و بعد ازم خواست شمارهء تلفن را اگر می دانم بگویم. شمارهء تلفن روی دستگاہ نوشته بوده بود. آهسته و شمرده شمرده برایش خواندم. بعد از چند لحظه صحبت با شخصی که نمی دانستم کیست به من خبر داد که به سراغم می آیند. آمدن پلیس با آمدن فرید همزمان شد. داشتم از پشت در به سوالات مامور زنی که برایمان فرستاده بودند، جواب می دادم که صدای فرید را شنیدم. داشت برای پلیس بهانه می آورد که جایی گیر افتاده و نتوانسته به خانه بیاید. با زرنگی قضیه را ماست مالی کرد. با شرمندگی مصنوعی به پلیس توضیح م ی داد که یادش رفته کلید مرا از جیبش در آورد و با خودش برده است. وقتی در را باز کرد، مامور پلیس هنوز نرفته بود، با دین من با ملایمت پرسید: حالتون چطوره؟

به زحمت کلمات را پیدا می کردم و حرف می زدم که جای تعجب داشت، چون من همیشه انگلیسی ام خوب بود. می دانستم که پلیس به کل قضیه شک کرده، اما برای فرید همانقدر ترس و تنبیه کافی بود. پلیس را مطمئن کردم که حالم خوب است و مسئله ای نیست. بعد از چند سوال و جواب و امضا، عاقبت مامور پلیس رفت. فرید وارد خانه شد و شروع کرد به غر زدن در باهر اینکه چرا من آنقدر کولی هستم و جارو جنجال راه انداخته ام. داشت برای خودش داد می زد که مصمم جلو رفتم. با غیظ گفتم:

- دهنتمو ببند فرید.

لحظه ای ناباورانه به من خیره شد، ادامه دادم: فقط کافیه یک بار دیگه یادت بره که کلید منو سر جاش بذاری و یادت بره که در رو قفل کردی و یادت بره که سه نفر آدم رو تو خونه زندونی کردی، اون وقت من می دونم و تو و پلیس! فهمیدی؟

چند لحظه ساکت ماند بعد طبق معمول شروع به هارت و پورت و داد زدن کرد، با خونسردی گفتم: هر چی می خوای داد بزن، فحش بده، فریاد بکش، فقط حرفی رو که زدم یادت نره!!!

صبح فردا وقتی فرید رفت، بلند شدم و سراغ در ورودی رفتم. کلیدم پشت در روی قفل بود. با خوشحالی معجزه محم حرف زد و قاطع بودن را تجربه کردم.

پایان فصل 36

عجیب ترین عید در تمام عمرم را در لندن در آن آپارتمان تنگ و تاریک و نمور گذراندم. پریسا تنها دوست و همزبانم رفته بود و با فرید هم قهر بودم. فرید هم بر عکس دفعه های پیش که به دست و پایم می افتاد و عذر خواهی می کرد، هیچ حرفی نمی زد. از آن شب سیاه، با خودم عهد کرده بودم که دیگر با فرید صحبت نکنم و قسم خورده بودم که تحت هیچ شایطی دست روی شیرین و شایان بلند نکنم. سر نماز، از خدا می خواستم که هر چه زودتر کاری کند تا به ایران برگردیم. دوسه باری مادرم و نسیم از ایران زنگ زده بودند، اما هر بار تا می امدم تعریف کنم که چه روزگار سیاهی دارم، پیشیمان می شدم، می دانستم که آنها کاری از دستشان بر نمی آید و با حرفهای من فقط نگران می شوند. روزهایم را با کارهای مختلفی پر می کردم. سعی می کردم هر چقدر هم افسرده و بی حوصله هستم با بچه هایم کار کنم و به آنها آموزش بدهم. ساعتی تلویزون نگاه می کردم و کتابهایی که پریسا موقع رفتن بهم داده بود، می خواندم. بعد غذا درست می کردم و ساعتی هم بچه ها را به پارک نزدیک خانه می بردم. تمام ساعتهایم به ذکر گفتن و دعا کردن می گذشت. احساس می کردم فقط خدا با من است. تنهای تنها مانده بودم. فقط وقتی بچه ها را می خواباندم، می توانستم با خودم خلوت کنم و چند قطره ای اک بریزم. فرید اما کاملاً

سرگرم بود و از حال ما غافل، اصلا نمی پرسید چه می کنید، چه می خورید، کجا می روید. صبح به صبح چند پوندی روی میز می گذاشت و بی خداحافظی می رفت. نیمه های شب هم آرام و بی صدا بر می گشت و می خوابید. حدودا پنج هفته از آمدن من می گذشت، اما فرید هیچ اشاره ای به زمان رفتن من نمی کرد. دل تو دلم نبود که زودتر برگردیم. به روزهای آخر سال نزدیک م شدیم اما من اصلا در فکر عید و انداختن سفره هفت سین نبودم. تحویل سال، ساعت یک بعد از ظهر به وقت انگلیس بود. روز عید برای بچه ها چند تکه لباس و اسباب بازی خریدم تا حداقل آنها خوشحال باشند. بچه ها هنوز برای فهمیدن مفهوم عید و سفره هفت سین و دید و بازدید کوچک بودند. خودم هم اصلا دل و دماغ این کارها را نداشتم، فرید هم سرش به کار خودش گرم بود. ظهر برای بچه ها سوپ درست کرده بودم، وقتی غذایشان تمام شد، خوابیدند. هوا ابری بود و باران ریزی می بارید. پشت پنجره ایستادم و به شهر مه گرفته و همیشه ابری خیره شدم. برج کلیساها از میان مه دیده می شد. دلم خیلی گرفته بود. دوباره یاد عید های خانه پدری ام افتاده بودم. الان نسیم چه کار می کرد؟ مادر و پدرم در چه حالی بودند؟ غرق در افکارم بودم که صدای چرخش کلید در قفل، از جا پراندم. در میان بهت و تعجب من، فرید با دسته ای گل رز وارد د. گلت ها را در پارچ کهنه ای در آشپزخانه گذاشت. بعد بارانی و کیفش را در اتاق گذاشت و به دستشویی رفت. منم دوباره به پشت پنجره برگشتم. با خودم فکر کردم «یعنی چی شده که فرید آن وقت روز به خانه برگشته؟» بعد پیش خودم گفتم «حتما مهمانی، جایی دعوت دارد.»

در افکار درهمم بودم که تماس دستی روی شانه هایم، ترساندم. به سرعت برگشتم. فرید بود. چشمان سبزش، خمار و براق شده بود. آهسته گفت:

- عزیزم، عیدت مبارک.

آنقدر با کسی فاسی حرف نزده بودم که همان چند کلمه باعث ترکیدن بغضم شد. فرید در آغوشم گرفت و پشت سر هم می گفت: گریه نکن صبا جون، معذرت می خوام.

اما من نمی توانستم جلوی اشکهایم را بگیرم. فرید آنقدر در آغوشش تکانم داد، که آرام گرفتم. اما هنوز بغض گلویم را می فشرد. نمی توانستم حرف بزنم. فرید مرا روی مبل نشاند و گفت: من می رم چای دم کنم. مدتی بعد با سینی چای و کلوچه برگشت. بی هدف به فضای خالی زده بودم. فرید دستم را نوازش کرد و گفت: صبا؟ سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. افسون چشمان سبزش مقاومت ناپذیر بود. آهسته گفت:

- بله؟

با لحن ملامی گفت: منو ببخش. خیلی ازت غافل و بدم. هم تو، هم جوجه ها! دلم خیلی براتون تنگ شده...

با ناراحتی گفتم: ولی ما همین جا پیش تو بودیم، تو مارو نمی دیدی!

با صدایی گرفته جواب داد: می دونم، اشتباه کردم. امروز روز عیده. نگذار با هم قهر باشیم.

چند لحظه ای ساکت ماندم. بعد گفتم: فردی من فقط یک سوال ازت دارم و دلم می خواد بهم راستشو بگی... پرسشگرانه نگاهم کرد، ادامه دادم:

- بین تو و مهشید چه رابطه ای هست؟ شاید می خواهی دوباره ازدواج کنی و روت نمی شه به من بگی. بین اصلا رودربایستی نکن، من تحملشو دارم.

صورتش قرمز شد، بعد گفت: بین من و اون هیچ رابطه ای نیست. مطمئن باش. به خودت نگاه کن، بین من آنقدر احمق که بورو با این قد و هیكل، صورت و سیرت ول کنم و بچسبم به زنی که به خاطر بی بند و باری، شوهرش طلاقش داده و شکل میمون می مونه؟

آهسته گفتم: فرید قسم بخور. به جون بچه ها قسم بخور که راست می گی.

با تعجب نگاهم کرد، بعد گفت: به جون شیرین و شایان، بین من و مهشید هیچ ارتباطی نیست.

بعد به طرفتم آمد و گفت:

- صبا باور کن. تو عشق می.

پرسیدم: پس چار آنقدر از من دوری می کنی؟ چرا تو مهمونی بهروز، چسبیده بودی به مهشید و اون دوستهای عجیب و غریبش؟ چرا بچه ها را نمی بوسی؟ باهاشون بازی نمی کنی؟ واقعا نمی تونی بعضی روزا زودتر بیایی خونه با هم بریم بیرون؟ من دیگه از تنهایی و غربت خسته شدم، من فقط تورو دارم. ام تو هم پشت به من کردی؟ آخه چرا؟ من چی کم دارم؟ برات زشت شدم، چاق شدم؟ پیر شدم؟ چرا دیگه دوستم نداری؟ فرید دستم را گرفت و آهسته پشت دستم را بوسید، با بغض گفت:

- این حرفها رو زن صبا، من عاشق تو هستم. اگه هم تو این مدت کمتر بهتون رسیدم باور کن از کار زیاد بوده، می خوام طوری اینجا کار کنم که قبولم داشته باشن. اگه اینجا کار و حقوق خوب داشته باشم همه مون همین جا زندگی می کنیم.

با وحشت پرسیدم: یعنی دیگه نمی ریم ایران؟

فرید با خنده جواب داد: چرا تا آخر اردیبهشت بر می گردیم ایران، من اونجا سند خونه گرو گذاشتم. باید برگردم، اگه اینجا از کارم راضی باشن کارهامون رو تو ایران ردیف م میکنیم بعد بر می گردیم اینجا.

وقتی شنیدم که تا دو ماه دیگه بر می گردیم ایران، قلبم پر از شادی شد. همه اش وحشت داشتم که فرید نخوهد برگردد و من مجبور شوم تنها برگردم. از خوشحالی زیاد، نمی دانستم چه بگویم و چه کار کنم. باورم نمی شد. فرید هم بغلم کرده وبد و در گوشم حرفهای آرام بخش و عاشقانه زمزمه می کرد. فصر که بچه ها بیدار شدند فرید چند ساعتی با هر دو بازی کرد و بوسیدشان. بچه ها هم مثل من اول متعجب و بعد خوشحال شدند. با لحن بچه گانه شان فرید را «بابا» صدا می زدند و فرید هم در دلش قند آب می شد.

شب فرید ما را به یک رستوران ایرانی در قلب لندن برد. باورم نمی شد اما همه آنجا ایرانی بودند از گارسون تا آشپز و مهمانان و مشتری ها، همه ایرانی بودند و برای سال نو، جشن داشتند. از وقتی آمده بودم، تک و توک ایرانی هایی را می دیدم که هر کدام سر در لاک خودشان داشتند. ام هیچوقت اجتماع بزرگی مثل آن رستوران را ندیده بودم. به تک تک چهره هایشان دقت کردم تا شاید آشنایی بینم. اما آشنایی در بینشان نبود. زن و مرد لباسهای مرتب و شیک پوشیده بودند. زنان غرق در جواهرات که بیشترشان بدلی بود، با موهای درست شده و صورتهای آرایش کرده، این طرف و آن طرف می خرامیدند و با هم خوش و بش می کردند و عید را بهم تبریک می گفتند. اما از ورای ظاهر شادشان، می شد دلتنگی تک تکشان را فهمید. هیچ آرایشی نمی تواند غم غربت و تنهای و دوری از وطن را پنهان کند. تازه متوجه شدم که فرید از هفته ها قبل جا رزرو کرده و دوباره حسادت به جانم چنگ زد که برای چه کسی؟ نمی دانم چرا باور نمی کردم از هفته ها پیش فرید برای من و بچه ها جا رزرو کرده باشد. اما نمی توانستم متهمش کنم. لیست غذا پر از غذاهای ایرانی بود. دلم برای همه غذاها تنگ شده بود و دلم می خواست از



همه قاشقی بچشم. اما تصمیم گرفتم کباب سفارش دهم تا بچه ها هم بخورند. شام خوشمزه و عالی از کار در آمد. چند نفری هم با اینکه کاملاً ناآشنا بودند عید را تبریک گفتند و کارتهای ویزیت برای آشنایی بیشتر به من و فرید دادند. در دلم به همه شان می خندیدم و می گفتم « ما دیگه اینجا نیستیم تا از خدمات خاص و ویژه شما استفاده کنیم. »

وقتی شامان تمام شد، رستوران را که جای سوزن انداختن نداشت، ترک کردیم و قدم زنان وارد پیاده رو شدیم. هوا هنوز سرد بود و آسمان ابری، گاهی با خودم فکر می کردم مردم انگلیس چقدر صبور هستند. می دانستم که من اگر جای آنها بودم به تنگ می آمدم و رو به آسمان فریاد می زدم بس است دیگر آفتابی شو! آخر شب هر کدام یک بچه خواب در بغل داشتیم که به خانه رسیدیم. فرید در تاریکی، بچه ها را در رختخواب خواباند. وقتی وارد حال شدم بسته کادوپچی روی مبل نظرم را جلب کرد. فرید لباسش را عوض کرده بود و روی مبل لم داده بود، با خنده ای که در چشمانش بود نگاهم می کرد. پرسیدم:

- جای می خوری درست کنم؟

با لحن ملایمی گفت: نه، بیا بشین کنارم.

بعد بسته را از روی مبل برداشت و به طرفم دراز کرد. ادامه داد: عیدت مبارک. بسته را در دست گرفتم. فرید عجولانه گفت: بازش کن.

کاغذ طلایی و پر سر صدایش را باز کردم. جعبه بزرگی بود. در جعبه را برداشتم. یک پیراهن شب خیلی زیبا با مارک معروف به رویم لبخند می زد. نمی دانستم چه کار کنم. همانطور خیره به لباس مخمل مشکی مانده بودم که فرید به کمک آمد و گفت:

- صبا برو پوش بینم اندازه هست یا نه؟

لباس ار از جعبه در آوردم. قسمت جلوی لباس سنگ دوزی شده بد. آستین نداشت و یک شال طلایی به عنوان پوشاننده سینه و بازو روی لباس بود. با خنده پرسیدم: با اخلاق تو، اینو باید کجا پوشم؟ فرید هم با خنده گفت: اگه من بذارم، تو خودت اینو تو مجلس مختلط می پوشی؟ با کمی فکر گفتم: نه!

فرید خندید و گفت: پس خودت هم نمی خوای. اینو برای مجالس زنانه استفاده کن، و... پرسیدم: و کجا؟

با شیطنت جواب داد: و برای خودم!

لباس را پوشیدم. انگار به تن من دوخته بودنش، شال طلایی را روی شانه هایم انداختم. لباس بی نهایت شیک و زیبایی بود. ناگهان هوس کردم کفشهای پاشنه بلندی که از ایران آورده بودم همراهش پوشم. موهایم را بالای سرم جمع کردم و آرایش صورتم را که تقریباً از بین رفته بود، تجدید کردم. صدای فرید بی صبرانه از حال می آمد: صبا؟ پس چی شد؟ رفتی لباسو بدوزی؟

با قدم های آهسته وارد حال شدم. بعد ایستادم و نگاهش کردم. چشمهای سبزش با شیطنت می رقصید. سوت کوتاهی زدو به طرم آمد، با صدای خفه ای گفت: پشیمون شدم، مهمونی زنانه هم نپوش... فقط برای خودم!!! روز شماری می کردم تا به ایران برگردم. گاهی خودم به کارهایم م یخندیدم. مثل رایینسون کروزوئه که در جزیره ای متروک تنها مانده بود. تقویم فارسی به در یخچال نصب کرده بودم و گذشت هر ورز را با علامت ضربدر مشخص



می کردم. بلیط هایمان برای آخرین روز اردیبهشت ok شده بود. بچه ها هم با دیدن شادی و خوشحالی من، شاد و بازیگوش شده بودند. هوا هم بهتر شده بود و از سرمایش کاسته شده بود و گاهی آفتابی می شد. در همان روزها بود که با دختری به اسم نازنین آشنا شدم. یک روز که با بچه ها برای خرید به فرشگاه نزدیک خانه رفته بودم، دیدمش، گوشه ای ایستاده بود و عصبی سر یک دختر بچه تقریباً دو، سه ساله فریاد می کشید. به زبان فارسی به دختر بچه ناسزا می گفت و جیغ می زد. هیچکس توجه زیادی به او نمی کرد. البته چند نفری با کنجکاوی به او خیره شده بودند. می دانستم که کسی جلو نمی رود فقط ممکن است به پلیس خبر بدهند. دلم سوخت، بچه هق هق می کرد و مادر، عصبی فریاد می کشید. جلوتر رفتم و نگاهش کردم. شیرین و شایان هم ترسیده بودند. مادر بچه، دختر جوانی بود در اوایل بیست سالگی، موهای بلند و فردارش را بالای سرش جمع کرده بود. کاپشن گلدار و کهنه ای که زپیش تا نیمه باز بود، به ن داشت و شلوار جین گشاد و رنگ و رو رفته ای به پا کرده بود. صورتش خالی از آرایش بود. اشک در چشمان میشی اش جمع شده بود و با تلنگری زیر گریه می زد. آهسته به طرفش رفتم و با لحن ملایمی گفتم:

- سلام، می خواهید من دخترتون رو ننگه دارم تا شما خرید کنید؟

با تعجب به تازه واردی که با او فارسی حرف می زد، نگاه کدر. لحظه ای چیزی نگفت بعد با لحن مدافهانه ای گفت: لازم نکرده، تو بچه های خودتو جمع کن، مال من پیشکش!

بعد دست دخترش ار گرفت و به طرف در خروجی راه افتاد. حرفی نزدم و دنبال خرید خودم رفتم. ساعتی بعد که با بچه ها، از در فروشگاه بیرون می آمد باز دیدمش، روی سکویی کنار در نشسته بود و به فضای روبرویش زل زده بود. دخترش با تکه ای چوب بازی می کرد. نمی دانم چرا نمی توانستم نسبت به او بی تفاوت باشم. له یاد تنهایی و غریبی دردناک خودم می افتادم که دلم می خواست با کسی حرف بزنم. دوباره جلو رفتم و نگاهش کردم. مشخصاً افسرده و عصبی بود. گفتم:

- دوباره سلام. من دلم برای حرف زدن با یک هموطن خیلی تنگ شده، خونه مون به اینجا نزدیکه، می خوام بریم خونه ما و با هم حرف بزنیم؟ بچه ها هم با هم بازی می کنند...

چند دقیقه ای چیزی نگفت. فکر کردم نشنیده است. می خواستم راه بیافتم که صدای گرفته اش را شنیدم: باشه... در کمال تعجب، همراه دخترش که فهمیدم اسمش آیدا است دنبالمان راه افتاد. با خانه که رسیدیم با کمی شک و تردید وارد شد. گفتم: خیالت راحت باشه، هیچکس خانه نیست.

آمد تو و کاپشن خودش و دخترش را در آورد. بچه ها مشغول بازی با اسباب بازیهایی که اکثر اوقات کف اتاق ولو بود، شدند. منم چایی درست کردم و با ظرفی بیسکویت پیش مهمان نوظهورم آمدم. گفتم اسم من صباست. این دو وروجک هم شیرین و شایان هستن...

ساکت نگاهم کرد. یک بیسکویت برداشت و با لحنی غمگین گفت:

- من هم نازنینم، دخترم آیدا.

چند لحظه ای هر دو ساکت بودیم. بعد من سکوت را شکستم و گفتم:

- کجا زندگی می کنی؟

سری تکان داد و گفت: از این لحظه خودم هم نیم دونم قراره کجا زندگی کنم.

با تعجب پرسیدم: چرا؟ قهر کردی؟

با لحنی بی تفاوت گفت: با کی قهر کنم؟ من کسی رو ندارم باهاش قهر کنم. بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. با دو لیوان چای برگشتم. کنجاوی ام حسابی تحریک شده بود. می خواستم بدانم چرا تنهاست. چای را جلوی چشم گذاشتم برای بچه ها هم چیپس و بیسکوئیت بردم. از نازنین که با ولیع داشت چای می نوشید، پرسیدم:

- چند وقته اینجایی؟

با دهن پر از قند گفت: دو، سه سالی می شه.

با احتیاط پرسیدم: باباش کجاس؟

بی خیال گفت: سر گور باباش!

خنده ام گرفت. نازنین هم خندید. پرسیدم: پس تو اینجا تنهایی؟ آخه چطوری تحمل می کنی؟ چرا بر نمی گردی ایران؟

آخرین جرعه چای را هم خورد و گفت: قصه اش درازه، فکر نمی کنم تو حوصله زرت و پرت های منو داشته باشی!

با اشتیاق گفتم: تو که جایی نمی خوای بری، منمم بیکارم. تا شب هم شوهرم نمی آد. غذا هم می ریم بیرون می خوریم، مهمون من! تو برام تعریف کن. دیگه داشتیم از بی همزبونی دق می کردم. بچه ها هم که مشغولند. نازنین با خنده گفت: پس یک چایی دیگه بهم بده. به این شرط برات تعریف می کنم که تو هم برام از خودت بگی. همانطور که به طرف آشپزخانه می رفتم، گفتم: باشه. من هم برات تعریف می کنم. چای را که جلوی چشم روی میز گذاشتم، شروع کرد. با صدایی که به زمزمه می مانست، گفت:

- تا چند سال پیش فکر می کردم خیلی خوشبختم. با خواهر و برادرم پیش پدر و مادرم زندگی می کردم و هیچ غصه ای نداشتم. مادر و پدرم هر دو تحصیل کرده اند، ولی با این حال خیلی خیلی با خاله ها و دایی ها و عموها و خلاصه فک و فامیل چشم و هم چشمی دارند. همین چشم و هم چشمی باعث بد بختی من شد. پرسشگر نگاهش کردم. ادامه داد:

- تازه دیپلم گرفته بودم که دختر خاله ام با یک دکتر ازدواج کرد. یارو از اون پولدارا بود و عروسی مفصل و مهر بالا چشمای مادر منو کور کرد. اون موقع خواستگاری خوب زیاد داشتیم اما هیچکدوم به پای امیر شوهر دختر خاله ام نمی رسیدند و مادرم هم حق به جانب می گفت تو باید با کسی ازدواج کنی که وضعیت خیلی بهتر از امیر باشه تا چشمای خاله ات و دخترش چار تا بشه. خلاصه معطلت نکنم آنقدر همهء خواستگارا رو رد کرد تا اون که دلخواهش بود، پیدا شد. پسر یکی از فامیل های دور پدرم، که بیست سالی بود خارج از کشور زندگی می کرد و ما دورادور از حالش خبر داشتیم. سعید، حدود بیست سال از من بزرگتر بود. تو انگلیس درس خونده بود و توی یک شرکت کار می کرد. عکسش رو به ما نشون دادن، از قیافه اش همون لحظه اول دلم به هم خورد. اما همه این حرفها یک طرف، پولدار بودن و عنوان و مقیم خارج بودن سعید هم یک طرف، و این تمام ذهن مادرم را مشغول کرده بود. اینطوری می تونست پیش خاله اینا به اصطلاح خودش رو سفید بشه و بگه دامادش هزار تا سکه مهر دخترش کرده، پونصد سکه بیشتر از دختر خاله ام و معامله تموم شد. منم که او این جریان، حسابی جا افتاده بودم فقط و فقط قصدم رو کم کدرن ماه رخ، دختر خاله ام بود. پدرم هم مثل همیشه ساکت و صامت ناظر جریان بود. تو خونه ما حرف اول و آخر را مادرم می زد و پدرم اطاعت می کرد. این شد که پدر و مادر سعید به نیابت از پسرشان

آمدند خواستگاری و قرار عقد را در ترکیه گذاشتند. ما هم بی هیچ پرس و جویی قبول کردیم. چند وقت بعد معلوم شد آقا داماد صلاح ندیده پول بی خود خرج کنه و به ترکیه بیاد و قرار شد من با یک قاب عکس ازدواج نم و بعد کارهامو درست کنه و پیام انگلیس. اما مادر و پدرش سرویس طلایی چشمگیر و لباس و مراسم عالی و تمام و کمالی برام گرفتن و تمام انتظارات مادرم را برآورده کردن. بعد از عقد، دو سه ماهی طول کشید تا راهی بشیم. وقتی تو فرودگاه سعید رو دیدم، همون جا بالا آوردم. به خودش هم گفتم که حال از قیافه اش بهم خورده، انگار عکسی که به من نشون داده بودن، مال ده سال پیشش بود. چیزی که من می دیدم، مردی جا افتاده در اواخر چهل سالگی بود. با موهای کم پشت و تقریباً سفید، صورت پر از چین و چروک، زیر چشمان گود افتاده و سیاه و غبغب آویزان، هیکلی که داشت رو به چاقی می رفت و لباسهای جوانهای بیست ساله!!!

آنقدر تو ذوقم خورد که تا چند هفته فقط گریه می کردم. از همون روز اول همه چیزمون با هم فرق یم کرد. هر کاری می کردم از نظر سعید دمده و املی بود. دایم بهم می گفت عقب مونده ای! ه رکاری هم که اون می کرد از نظر من وقیحانه و جلف بود. وقتی اینجا رسیدم و وضع زندگی و محل کارش رو دیدم، تازه فهمیدم چه غلطی کردم. کارم شده بود گریه کردن و سوال از خودم، چرا فکر نکرده بودم دارم چه می کنم؟ اصلا از خودم نپرسیده بودم مردی با اون سن و سال تو این بیست سال چطوری تنهایی شو پر کرده بود؟ مثل احمقها توی دام چشم و همچشمی مادرم افتاده بودم. دایم از خودم می پرسیدم من خام و بچه بودم مادرم چرا دخترشو دست و پا بسته تحویل مردی که جای پدرم بود، داده بود؟ پدرم چرا سکوت کرده بود؟ یعنی آنقدر زندگی ام برایشان بی اهمیت بود؟ می دانستم که یکی از اهداف مادرم از این ازدواج، سفر به خارج از کشور و پز دادن به فامیل ها بود. اما زهی خیال باطل، سعید با وجود من، هنوز با تمام دوست دختر هایش رابطه داشت و بی پروا و جلوی من با آنها لاس می زد و می بوسیدشان. وقتی اعتراض می کردم می گفت: اینها دلشون شیشه است و می شکنه، من زن گرفتم، شوهر که نکردم که! بعد هم می گفت تو هم آزادی، من و تو فقط زن و شوهریم، همین! حالم ازش به هم می خورد. تنم می لرزید و دائم داد می زدم و جیغ می کشیدم. اما بی فایده چون سعید بیشتر از من دور می شد. و بیشتر در بغل آن زنهای می افتاد. از بس چشم و گوش بسته و بی خبر و بی راهنما بودم که همان اول کار، حامله شدم و باری به مصیبت هایم اضافه شد. برای زایمان آیدا، راهی ایران شدم. سعید می گفت خرجش اینجا خیلی زیاد می شه. وقتی رفتم ایران، کلی با پدر و مادرم دعوا می شد. از وضع نابسامانی و عیاشی های سعید گفتم، هر چی می گفتم حرفم را انگار نمی فهمیدند.. راه حلهای مسخره و بچه گانه پیشنهاد می کردند. آیدا دو سه ماهه بود که برگشتم لندن، فهمیدم که در این چند ماه، به سعید نه تنها سخت نگذشته، خوش هم گذشته بود. تازه می فهمیدم که سعید هم به اصرار پدر و مادرش با من ازدواج کرده تا به اصطلاح، خاندان خوش نامشان منقرض نشود. دلشان می خواست عروسشان ایرانی باشد. فقط بدبختانه قرعهء این بدبختی به نام من خورده بود. تراژدی زندگی نکبت بارمان ادامه داشت فقط به جمع مان آیدا هم اضافه شده بود. بالاخره طاقت من تمام شد و کار هب طالق کشید. وقتی کار به اینجا رسید پدر و مادرم خودشان را کنار کشیدند و مصمیم گیری را به خودم محول کردند. مهریه ام را از طریق وکالتی که به پدرم داده بودم، در ایران به اجرا گذاشتم و از طریق سفارت ایران در انگلیس پیگیری کردم. سعید هم برای اینکه پیشیزی به من پول ندهد به ایران فرار کرد. خیلی خنده دار شده بود. انگار جامون با هم عوض شده باشد. حالا اون ایران بود و من انگلیس، از ترس اینکه آیدا را از من نگیرند به ایران برگشتم. حالا کجا هستند مرا که در کثافت دست و پا می زنم، بیند و عبرت بگیرند. خانواده

هایی که در ایران دخترشان را به خارج مانده ها می دهند، دیگر از بقیه قضایا و بالا یا خبر ندارند. فقط همین را می دانند که دخترشان رفته خارج و بهش خوش می گذره، ولی همه ولی معطل! پوزخندی زد و ساکت شد. دلم خیلی برایش سوخت. چند لحظه ای هر دو ساکت خیره به بچه ها که با هم بازی می کردند، شدیم. آهسته پرسیدم:

- حالا چه کار می کنی؟

سرش را تکان داد و شانه ای بالا انداخت، با ناراحتی گفت:

- هیچی، از چاله در آدمم تو چاه افتادم. با یک سری دخترای ول افتادم، فکر می کردم واقعا دوستم هستند، دوست بودند اما نه اون دوستی که من می خواستم. همه شون دوست پسر داشتن و بدون اینکه با هم ازدواج کنن با هم زندگی می کردند آنقدر زیرگوش من خوندن و آنقدر من درمونده و بی کس و کار بودم که مجبور شدم با کسی که تو ایران شاید نوکرم هم حساب نمی شه، دوست بشم و زندگی کنم. بچه ام کوچک است و جایی بهم کار نمی دن که بشه آیدا را هم برد. کسی هم نیست که بهش اعتماد کنم و بچه رو بسپریم دستش، برای گذران زندگی مجبور بودم به کسی تکیه کنم. حالا هم که با هم دعوا مون شده و آواراه شدم. به اینجای صحبت که رسید، دستمالی از روی میز برداشت و اشک هایش ار پاک کرد. برایش خیلی ناراحت شدم. با ملایمت گفتم:

- حالا بیا بریم با هم نهار بخوریم. بعد شوهرم، فرید می آد با هم فکر می کنیم چه کار می شه برات کرد. غصه نخور...

آن شب با اصرار نازنین را پیش خودم نگه داشتم. فرید که آمد بطور خلاصه جریان را برایش گفتم. وقتی سر گذشت نازنین را شنید، سری تکان داد و گفت:

- از این جور آدمها اینجا فراوونه...

آهسته طوری که نازنین نشنود، گفتم: فرید، گناه داره. خواهش می کنم یک کاری براش بکن.

تلفن را برداشت و به چند نفر زنگ زد. با چند نفری صحبت کرد، بعد گفت که بروم و نازنین را صدا کنم. وقتی نازنین روی مبل جابجا شد، فرید گفت:

- خانم، شما می تونید صندوقداری کنید؟

نازنین با دودلی: آره، اما... آخه آیدا...

فرید فوری گفت: صاحب فروشگاه یک ایرانی است. یکی از دوستانم معرفی اش کرده، می تونید بچه رو هم همراهتون ببرید. حقوقش هم بد نیست، یک آپارتمان کوچیک می تونید اجاره کنید و یک زندگی معمولی را اداره کنید. خوبه؟

نازنین از خوشحالی به گریه افتاد. به من نگاه کرد و گفت:

- صبا، دیدن تو دوباهر منو به قسمت و تقدیر معتقد کرد.

صبح زود، همراه فرید رفت تا سر کار جدیدش برود. فرید مقداری پول به نازنین قرض داد تا بتواند خانه ای اجاره کند و خیالش از بابت جا راحت شود. موقع خداحافظی نازنین دوباره به گریه افتاد. بریده بریده گفت:

- صبا جون، تو دوباهر منو به زندگی امیدوار کردی. خدا خیرت بده.

با ناراحتی گفتم: حیف شد به این زودی داری می ری...

نازنین در حالیکه آیدا را بغل می کرد، گفت: حتما بهت سر می زنم. این لطفت رو هرگز فراموش نمی کنم. از پشت شیشه های فرودگاه به آدمهایی که سرشون رو به شیشه چسبونده بودند، نگاه می کردم. تو نوبت ایستاده بودیم تا مدارکمون کنترل شود. مردم پشت شیشه ها، چشم م ی گرداندند تا آشنایشان را ببینند. دماغ و دهن هایی که پشت شیشه ها فشرده شده بود، خنده دار بود. آنقدر نگاه کردم تا صورت آشنای نسیم را دیدم. او هم مثل بقیه سرش را چسبانده بود به شیشه، و مدام خودش را بالا می کشید. انگار که آمده باشد به نمایشگاه، تا دیدمش با خوشحالی گفتم: نسیم....

دستم را تکان دادم. نسیم هم مرا دید. لحظه ای از پشت شیشه محو شد و دوباره ظاهر شد. این بار سر مادر و مادر شوهرم هم به شیشه چسبیده بود. از دماغ هر سه معلوم بود حسابی گریه کرده اند. بالاخره کارمان تمام شد و لحظه ای بعد همه در آغوش هم اشک می ریختیم. گاهی فکر می کردم اگر آدمها بلد نبودند گریه کنند چه مصیبتی پیش می آمد. شیرین و شایان اولش غریبی می کردند، ولی بعد انگار یادشان آمده باشد که اینجا کجاست به مادر بزرگ ها، خاله و پدر بزرگشان چسبیدند. از این بغل به آن بغل می رفتند. همه رفتیم خانه ما، کلید را به مادر شوهرم داده بودم تا گاهی اگر فرصت کرد سری بزند و گلدانها را آب بدهد. برای همین خانه تمیز و آماده بود. همه با هم حرف می زدند و می خواستند برایشان تعریف کنیم آنجا چه می کردیم و چه طور بود؟ چرا به جای یک ماه، سه ماه ماندیم؟ کجا بودیم؟ و خلاصه هزار سوال و پرسش دور سرمان می چرخید. از دیدن همه چیزهای آشنا آنقدر خوشحال بودم که خواب از سرم ریذ. ولی بچه ها زود به خواب رفتند. تقریباً تا صبح با هم حرف می زدیم و دوباره و دوباره صورت همدیگر را می بوسیدیم. سر انجام اذان صبح، همه رفتند. من ماندم و فرید با خانه ای که به اندازه دنیا دوستش داشتم. پدر شوهرم نیامده بود و این برایم خیلی عجیب بود چون پدر فرید عاشق نوه هایش بود و به خاطر آنها هم که شده، انتظار داشتم بیاید. طرفهای بعد از ظهر بود که از خواب بیدار شدیم. حتی بچه ها هم تا آن موقع خواب بودند. سفر طولانی مدت در هواپیما حسابی خسته شان کرده بود. به فرید که خمیازه می کشید گفتم: راستی بابات چرا نیامد؟

سرش را تکان داد و گفت: خودم هم تعجب کردم. بهتره خودمون یک سری بریم اونجا، هان؟ سرم را تکان دادم و گفتم: باهش، بذار برای بچه ها یک چیزی درست کنم، بخورند. بعد برویم. توی ماشین، با اشتیاق به خیابانهای شلوغ و درختانی که تازه سبز شده بودند، نگاه می کردم. انگار صد سال از ایران دور بودم. وقتی رسیدیم، مادر شوهرم حسابی غافلگیر شد و بعد فهمیدم چرا، پدر فرید مریض بود. روی تخت خوابیده بود و حسابی لاغر شده بود. با دیدن ما به زحمت بلند شد و با اشتیاق بچه ها را در آغوش گرفت و بوسید. اشک در چشمانش پر شده بود. با صدای لرزانی رو به فرید گفت:

- فکر کردم می میرم و دیگه نوه های گلم را نمی بینم.

چند دقیقه ای کنارش نشستم، گرم صحبت بودیم که متوجه شدیم، پدر جون خوابش برده است. وقتی از اتاقش بیرون آمدیم، مادر فرید دیگر طاقت نیاورد و بغضش شکست. فرید دستپاچه مادرش را بغل کرد و پرسید:

- چی شده مامان؟ بابا حالش خوب نیست؟

مادر شوهرم سرش را تکان داد و گفت:

- از وقتی شما رفتید از پا افتاد. چند جا بردمش، عکس و آزمایش های جورواجور، بالاخره به این نتیجه رسیدند که سرطان پیشرفته پانکراسه و بهتره حتی عملش هم نکنن، مثل اینکه فایده ای نداره. حالا، جلو چشم من داره آب می

شه، حتی شیمی درمانی رو هم خونه انجام میده. جون نداره بلند بشه. همش می ترسیدم خدای نکرده بمیره و شماها رو نبینه. خودش هم مدام می گفت دوست داره شیرین و شایان رو ببینه. فرید آهسته روی میل افتاد. دلم برایش سوخت. چشمان سبزش، دریای اشک شده بود. شیرین و شایان با ذوق دنبال هم می دویدند و جیغ می زدند. بلند شدم و ساکتشان کردم. مادر فرید هم کنارش نشسته بود و اشک می ریخت. فرید با صدای گرفته ای پرسید:

- درد هم داره؟

مادرش سر تکان داد و گفت: آره، دلم برایش کبابه، شبها تا صبح بیداره و غلت می زنه...  
شام همان جا خوردیم. بعد از شام از پدر شوهرم خداحافظی کردیم و راه افتادیم. مادر فرید اصرار می کرد شب را همان جا بمانیم اما فرید قبول نمی کرد. توی راه، گرفته و ناراحت بود. دستم را روی دست که روی دنده بود، گذاشتم. در سکوت نگاهم کرد. گفتم: ناراحت نباش فرید، خدا بزرگه.

ولی می دانستم که ناراحت است و حق هم داشت. چند روز بعد، در دید و بازدید با دوستان و افراد فامیل گذشت. البته فرید هر شب به پدرش سری می زد و اکثر اوقات بچه ها را هم همراه می برد. در همان هفته اول که برگشته بودیم، الهام به دیدنم آمد. پسرش مثل نسخه ای از رضا بود. اصلا مو نمی زد. خیلی هم شیطان بود و زود با بچه های من انس گرفت. البته شیرین زیاد از حضور این مهمان تازه وارد خوشش نیامد و در بغل من پناه گرفت. الهام با روحیه ای شاد و خندان شروع به تعریف از بچه ها و آشناها کرد. با خنده گفت:

- آرش همچنان مجرد است. قبل از مراسم عقد و عروسی پیشمون شد و به قول رضا یک لگد زد زیر بختش! رضا هم هی سر به سرش می ذاره، اون روز بهش می گفت: آرش جون اگه عیب و علتی داری، خوب بگو! شاید نازایی! بیچاره آرش هم می شونه و می خنده. فرشته دیگه راحت شده بچه هاش بزرگ شدن و مثل دو تا دوست جون جونی بهم چسبیدن، شوهر مهشید هم دوباره ازدواج کرده، اینبار با یک خانم به تمام معنا! جبران جلف بازیهای زن قبلی دکترو کرده!

ناخودآگاه با شنیدن اینکه آرش همچنان مجرد است، خوشحال شدم. نمی دانم چرا آنقدر مشتاق شنیدن اخباری از او بودم. شاید چون خواستگارم بود، شاید هم به دلیل اینکه همیشه ته دلم می دانستم پسر خوبی است و اینکه اشتباه بزرگی کردم که جواب رد به خواسته اش دادم. دوباره در دل به خودم لعنت فرستادم: بس کن صبا، آرش زندگی خودش رو داره تو هم زندگی خودت رو داری! چه مجرد چه متاهل راهش از تو جداست! بعد خودم را وادار کردم به حرفهای الهام گوش بدهم.

تا شب با هم حرف زدیم و به یاد گذشته ها افتادیم. وقتی الهام رفت، فرید هنوز نیامده بود. دلم شور می زد. بچه ها شام خورده و نخورده، خوابیدند. دیر وقت بود که فرید آمد. چشمانش سرخ بود. با دیدنش جلو رفتم و پرسیدم:

- فرید، پدر جون چطور بود؟ اونجا بودی؟

سرش را تکان داد و گفت: خیلی بد بود.  
دیروز خودم هم دیده بودمش، در داشت و از شدت درد بیهوش می شد. غذا هم نمی توانست بخورد و فرید برایش سرم وصل کرده بود. فرید روی همان میل خوابش برده بود. دلم نیامد بیدارش کنم، رواندز نازکی رویش کشیدم و خودم هم روی تختخواب دراز کشیدم، هنوز خواب و بیدار بودم که صدای زنگ تلفن هوشیارم کرد. بلند شدم و گوشی را از روی پاتختی برداشتم. خواب آلود گفتم:

- الو؟



صدای گریه مادر شوهرم در گوشی پیچید: صبا... احمد رفت.

لحظه ای آرزو کردم که ای کاش تلفن را فرید برداشته بود. اما فرید غرق خواب بود، آهسته در تلفن گفتم: الان می آییم.

برای اینکه وقتی فرید را بیدار می کنم، زیاد معطل نشود و اعصابش بهم نریزد، اول بچه ها را در خواب لباس پوشاندم. بعد ساک بزرگی را پر از وسایل ضروری و لباس کردم و بد با نوازش دست فرید را بیدار کردم. گیج

نگاهم کرد و بعد در جایش نشست. با نگرانی پرسید: چی شده؟

دوباهر صدایم را گم کرده بودم. دهم باز و بسته می شد، اما صدایی خارج نمی شد. فرید با صدای گرفته ای پرسید: بابام؟...

سرم را تکان دادم و هر دو به گریه افتادیم.

وقتی به خانه شان رسیدیم. آمبولانسی جلوی در بود. فرید با عجله به طرف در آپارتمان دوید. یکی از همسایه ها، کنار مادر شوهرم بود و داشت به زور شربت به خوردش می داد، طفلک مادر جون تا ما را دید، بلند شد و دوباره به گریه افتاد. بچه ها را که هنوز خواب بودند در اتاقی خواباندم. برای آخرین خداحافظی وارد اتاق پدر شوهرم شدم. با اینکه همه چیز مثل همیشه بود اما سنگینی مرگ، اتاق را پر کرده بود.

صورت پدر جون درهم رفته بود. انگار با درد جان سپرده بود. چشمانش را بسته بودند. بدن نحیفش را جمع کرده بود. دستانش گوشه ملافه را چنگ زده بود. با توجه به این نشانه ها، معلوم بود که مرگ آرامی نداشته، چشمانم را بستم و برایش طلب آمرزش کردم. فرید حق هق کنان دست و پای پدرش را صاف کرد. بعد خم شد و پیشانی اش را بوسید. اشک هایم انگار منتظر اجازه من بودند، سرم را خم کردم و اجازه دادم تا صورتم را پر کنند. همان شب به مادرم و نسیم زنگ زدم و خبرشان کردم. صبح قرار بود جنازه را دفن کنند. وقتی آمبولانس رفت، مادر شوهرم به دختر هایش زنگ زد و به هر دو اطلاع داد. ولی آنقدر سخت که دلم برایش سوخت. همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاده بود که هنوز نمی توانستم باور کنم. صبح زود، همه دوستان و آشنایان و فامیل حضور داشتند. فرید با عجله دو اتوبوس کرایه کرده بود تا مردم را به بهشت زهرا ببرند. فامیلهای فرید را اصلا نمی شناختم. آنها هم مرا نمی شناختند. شاید فقط در شب عروسی ام دیده بودمشان. مادر و پدرم با دایی و خاله و عموها، همه آمده بودند. نسیم با شوهرش آمده بود. حتی الهام و رضا هم بودند. یک سری از همکاران فرید هم حضور داشتند. پدر جان، از قبل برای خودش و خانمش دو قبر کنار هم خریده بود. که مادر شوهرم همیشه به شوخی می گفت: احمد می ترسه اون دنیا من از دستش در برم.

اواسط خرداد بود و هوا هم کم کم گرم می شد. همه دور گودالی که برای بلعیدن جسد، دهان سیاهش را باز کرده بود، حلقه زده بودیم. گیج بودم. شیرین و شایان پیش نسیم بودند. به دقت به صورت حاضران نگاه کردم. چند نفری اشک می ریختند. عده ای هم چنان به جنازه زل زده بودند، انگار چیز عجیبی می دیدند. چند نفری هم معلوم بود که فقط برای احترام آمده اند و خود مرده بیاد برایشان مهم نیست. داشتند با تلفن همراه حرف می زدند و دایم به ساعتشان نگاه می کردند. دوباره به مادر شوهرم نگاه کردم. انگار گریه اش بند نمی رفت. روپوش سیاهش جابه جا گلی شده بود. موهایش زیر روسری پریشان شده و گره روسری اش شل شده بود. روی صورتش جای خراش های قرمز به چشم می خورد. چشمانش پف کرده بود. تعجب می کردم مردی که به قول خودش انهمه اذیتش کرده بود باز هم آنقدر برایش عزیز بود. شالم ترمهء جنازه را کنار گذاشتند و آهسته و آرام در خاک گذاشتندش، بعد سنگها



را روی گودال گذاشتند. انگار سنگ ها را روی صورت و بدن من می گذاشتند چون احساس درد در تمام بدنم پیچیده بود. زیر لب شروع به خواندن فاتحه کردم بالاخره روی قبر را پوشاندند و جمعی شروع به فاتحه فرستادن کرد. نزدیک ظهر بود، فرید با تلفن در یک رستوران بزرگ جا رزرو کرده بود. خوب، ملتی که از صبح معطل مانده بودند حالا گرسنه و تشنه بودند. انگار با ریخت آخرین بیل خاک، همه چیز از یاد می رفت. شکم ها به قار و قور می افتاد و گلو ها خشک می دش. به پدرم نگاه کردم. گوشه ای ایستاده بودو در سکوت اشک می ریخت. لحظه ای کوتاه فکر کردم که اگر به جای فرید بودم، چه می کردم. از این فکر آنقدر ناراحت و دستپاچه شدم که سرم را تکان تکان دادم تا افکار شوم بیرون بریزد بعد به میان پدر و مادرم رفتم و دستم را در بازوانشان حلقه کردم. مادرم با تعجب نگاهم کرد. بعد زیر لب گفت: صبا، دستت رو در بیار زشته. نمی دانم چرا زشت بود، اما اطاعت کردم. دلم می خواست همان جا به هر دویشان بگویم که چقدر دوستشان دارم. مادر فرید، تقریباً از حال رفته بود، به آن سو رفتم و در آغوش گرفتمش، با بی حالی نگاهم کرد و گفت:

- دیدید، عشقم رفت؟

و من می دانستم که تا آخرین روز عمرم، این جمله را به یاد خواهم داشت.

به سالگرد فوت پدر شوهرم نزدیک می شدیم. که یکهو همه چیز بهم ریخت. به خاطر فوت پدر جون، برای یکسالگی بچه ها تولد نگرفته بودیم، اما با گذشت یک سال از مرگ پدر فرید، قصد داشتم برای دو سالگی شیرین و شایان جشن مفصلی بگیرم. بچه ها دیگر به راحتی حرف می زدند و شیرین زبانی می کردند. کم کم قصد داشتم بچه ها را به مهد کودک بسپارم و طرح ناتمامم را تمام کنم. اما یک شب تمام رویاهایم خوشم از بین رفت. آن شب، میز شام را چیده بودم و منتظر فرید، با بچه ها بازی می کردم. شیرین و شایان اغلب زودتر غذایشان را می خوردند و می خوابیدند. آن شب وقتی فرید در خانه را باز کرد، بچه ها هر دو نیمه خواب بودند. هر دو را در تخت خوابهایشان گذاشتم و رفتم به آشپزخانه تا غذا را بکشم. از طرز سلام و احوالپرسی فرید، متوجه شادی زیادش شده بودم. کنجکاو بودم بدانم سبب این خوشحالی از چیست. خیلی زود جواب سوالم را گرفتم. فرید چند قاشقی خورد و بشقابش را پس زد. پرسیدم سیر شدی؟

فرید با خنده گفت: از خوشحالی نمی تونم غذا بخورم.

پرسیدم: چی شده؟ خیره...

فرید با خوشحالی دست هایش را به هم مالید و گفت: برایم دعوتنامه آمده...

دلم هری ریخت پایین و با نگرانی پرسیدم: از کجا؟ کی فرستاده؟

فرید همانطور که سالاد می خورد جواب داد:

- از انگلیس، دانشگاهی که برایشون کار می کردم، از کارم خیلی راضی بودن، حالا برام دعوتنامهء کاری فرستادن با

یک حقوق عالی و مزایای خوب. عالی شد؟

با دودلی پرسیدم: یعنی می خوام برای همیشه بری انگلیس؟

فرید با تعجب نگاهم کرد و گفت: یعنی چی می خوام برم؟ یعنی تو نمی آیی؟

تمام آن روز های کسالت بار و ابری جلوی چشمم زنده شد. تنهایی، غربت، افسردگی... دیر آمدن های فرید، وجود

مهمشید... نه دیگه حاضر نبودم. با قاطعیت گفتم: نه، من دیگه نیستم.

و با این جمله زندگی هر دویمان ویران شد.

فرید نگاهی به من کرد و گفت: پس من تنها می رم.

باور جمله ای که شنیده بودم، خیلی سخت بود. یعنی، این شش، هفت سال زندگی، با هوا بود؟ شراکت در زندگی یعنی همین؟ تمام آن اذیت و آزارها، شک و تردیدها، تعصبات بی مورد، کتک خوردن ها، تنهایی ها، ... آخرش این بود؟ با سردی گفتم: می تونی بری، اما بدون ما!

نمی دونم چرا چرا جریان اونطوری پیش رفت. انگار انتظار داشتم فرید بگوید خوب صبا چون به خاطر آسایش و راحتی شما می خواستم به انگلیس برویم، حالا که تو راضی نیستی، باشه، همین جا می مانیم. اما اینطوری نشد و فرید در کمال خود خواهی، پیشرفت خودش را مقدم بر همه چیز می دانست. با شنیدن پاسخ رک و راست فرید، کاخ رویاهایم ویران شد. من با کی زندگی می کردم؟ واقعا فرید را نمی شناختم، مردی که حاضر بود زن و بچه هایش را به خاطر زندگی و کار در خارج رها کند، چطور مردی بود؟ من تا به حال چطور با این مرد زندگی کرده بودم؟ چرا آنقدر از خودم مایه گذاشته بودم؟ ناگهان پرده ها از جلوی چشمم کنار رفت و واقعیت زشت، بر جا ماند. وجود من و بچه ها برای فرید پیشیزی ارزش نداشت. قسم خوردم که تا آخر ایستادی کنم. فرید باید انتخابش را می کرد یا ما و یا رفتن به خارج! دیگر کوتاه نمی آمدم. مردی که فقط و فقط برای خودش و آینده اش برنامه ریزی می کرد، مستحق بدترین مجازاتها بود. قسم خوردم که نگذارم راحت از شر ما راحت شود و نگذاشتم.

آن شب با بحث و دعوا به پایان رسید. فرید در آخر با صدای بلند اعلام کرد:

- من از فردا می رم دنبال کارهام، تو هم می تونی کاراتو بکنی و با من بیای. اگه نه، من می رم.

تا صبح بیدار بودم و راه حل های مختلف را بررسی می کردم. در نهایت صبح، بعد از خروج فرید از خانه با بچه ها راهی خانه مادر فرید شدم. مادر جون، وقتی ما را دید از خوشحالی پر در آورد. شیرین با لحن کودکانه اش گفت:

- سلام مامانی. ما اومدیم پیش شما جوجوهاتون رو ببینیم.

مادر شوهرم برای بچه ها چند مرغ عشق کوچک خریده بود تا هر وقت آنجا می آیند سرشان گرم شود. وقتی بچه ها سرگرم مرغ عشق ها شدند، مادر شوهرم از من پرسید:

- چی شده صبا جون؟ چرا ناراحتی؟

با صدای گرفته ای گفتم: فرید دوباره می خواد بره خارج، اینبار برای همیشه...

مادر شوهرم نگاهی به من کرد و گفت: تو نمی خوای بری؟

سرم را تکان دادم، آهسته پرسید: چرا؟

انگار دکمه ای را در دهانم فشار داده باشند، دهانم را باز کردم و قصه سه ماه تنهایی و غربت و حسادت را برایش تعریف کردم. هر دو باهم اشک ریختیم. سرانجام مادر جون گفت: وقتی تو راضی نباشی، فرید هم نباید بره...

با گریه گفتم: ولی فرید گفته حتی اگه ما همراهش نیایم میره...

مادر جون قاطع گفت: فرید غلط کرده...

ناراحت پرسیدم: اما اگه واقعا بخواد بره، ما باید چه کار کنیم؟

مادر فردی سری تکان داد و گفت: فکر نمی کنم فرید واقعا بدون شما جایی بره. من باهش صحبت می کنم، اگر حرفهش واقعا جدی بود. آنوقت باید بطور قانونی پیش بری.

با شنیدن حرفهای کمی دلم آرام گرفت. اما نگرانی مثل خوره ای پنهانی به جان و وجودم افتاده بود. شبی که مادر جون به بهانه صحبت راجع به ارث و میراث فرید را به خانه اش دعوت کرد و خواست با او تنها صحبت کند، تا صبح چشم رویهم نگذاشتم. خاطرات روزهای خوبی که با فرید داشتم پیش چشمم رژه می رفت. به هر کجا که نگاه می کردم چهرهء معصوم بچه هایم با می دیدم که ممکن بود بی پدر بزرگ شوند. سر سجادهء نماز، با گریه التماس کردم تا خداوند نگذارد زندگی ام از هم بپاشد. نگذارد بچه هایم بی پدر یا مادر بزرگ شوند.

تا صبح در اتاقهای خانه راه رفتم و فکر کردم. این خارج رفتن چه بلایی بود که دامن مرا گرفته بود؟ چرا فرید مثل هزاران هزار آدم دیگر نمی توانست در مملکت خودش، هب دنبال رویاهایش باشد؟ چرا این سه ماه به من آنقدر بد گذشت؟ هزاران چرا در مغزم می چرخیدند. فرید آن شب به خانه نیامد. از نگرانی و اضطراب داشتم خفه می شدم. جلوی چشمان منتظرم، سیاهی شب جایش را به سپیدی روز داد. کم کم صدای ماشین ها از ورای پنجره های خانه به داخل راه می یافت. بچه ها بیدار شدند و دل من همچنان می جوشید. سر انجام نزدیکی های ظهر، زنگ تلفن انتظارم را پایان بخشید. گوشی را به سرعت برداشتم. صدای مادر شوهرم خسته و عصبی در گوشی پیچید:

- صبا، هر کاری می تونی بکن! فرید واقعا قصد داره بره، با شما یا بی شما!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

پایان فصل 39

فصل 40

بعد از اینکه فهمیدم فرید واقعا قصد دارد به خارج از کشور برود، ترس تمام وجودم را فرا گرفت. ترس از تنهایی، بی پناهی، مسئولیت بزرگ کردن بچه هایم به تنهایی و انگ طلاق. آنقدر ترسیدم که انگار فلج شده بودم. نمی توانستم حرکت کنم. فرید در سکوت کارهایش را انجام می داد. زندگی عادی ظاهرا در جریان بود. اما در پس پرده، فرید داشت فرار می کرد. از تمام مسئولیت هایش استعفا داده بود و منتظر پذیرش استعفاش از جانب من نبود. وقتش بود که کاری می کردم. اولین کاری که به ذهنم رسید انجام دهم، مشورت با نسیم بود. برای ناهار دعوتش کردم و ازش خواش کردم به کسی نگوید پیش من می آید. با تعجب و کمی نگرانی قبول کرد. وقتی آمد بی مقدمه پرسید:

- صبا، چی شده؟

شیرین که مثل یک طوطی کوچک همه چیز را می شنید و در یاد نگه می داشت، گفت:

- هیچی خاله نسیم، بابام می خواد بره...

عصبانی نگاهش کردم و گفتم: فضول خانم، برو پی بازی خودت.

وقتی بچه ها سرشان به اسباب بازی جدیدی که نسیم برایشان آورده بود گرم شد. دوباره پرسید: چی شده صبا،

شیرین چی می گه؟

با خنده ای عصبی گفتم: راست می گه، فرید می خواد بره.

نسیم بی قرار پرسید: کجا؟

جریان را بطور خلاصه برایش تعریف کردم. نسیم هم با دقت گوش می کرد. برایش تما ماجرای خارج رفتنمان و رفتار خودمانی فرید با مهشید و دوستانش را گفتم. تمام رنج تنهایی و غربت را برای نسیم تعریف کردم و در آخر

اضافه کردم که فرید اینبار قصد دارد برای همیشه به انگلیس برود با ما یا بدون ما، نسیم چند دقیقه ای چیزی نگفت. اما از قرمزی صورتش می توانستم بفهمم که چقدر عصبانی و ناراحت شده است. بالاخره منفجر شد:

- صبا! من از همون اول بهت گفتم این مرد، مرد زندگی نیست. فرید فقط خودشو می بینه ولاغیر! چقدر بهت گفتم تا بچه نداری از این مرد جدا شو، گوش نکردی. مدام طرفداریشو می کردی، حتی وقتی کتک می خوردی دلت نمی آمد از حقت دفاع کنی، حالا دو تا بچه بیگناه و معصوم هم دنبالت راه انداختی. ولی باز هم دیر نشده. تو تحصیل کرده ای، می تونی کار کنی و خودت خرج بچه هاتو بدی.

با صدای خفه ای گفتم: همه اش که پول نیست، بچه هام بی پدر بزرگ میشن...

نسیم تقریباً جیغ زد: به جهنم! پدر نداشتن خیلی بهتر از پدر بد داشتن است. هر وقت من آمدم خونه شما، فرید داشته سر این دو تا بچه داد می زده، فکر می کند این بچه ها بیست ساله اند که باید ادبشون کرد. مثل بچه ها با این دو تا لجبازی می کنه، نمی شه روی مبل بشینید، دست به تلوزیون نزنید، روی فرش چیزی نخورید می ریزه کتیف می شه، پابرهنه تو آشپزخونه نیاید، حرف نزنید، گریه نکنید، داد نکشید، چیزی نخواهید! بابا این دو تا فقط دو سالشونه نه بیست سال! این بچه ها همین حالا هم عصبی و افسرده هستن، دقت کردم و دیدم هر وقت فرید می آد این دو تا مثل جوجه کز میکنن یک گوشه که چشم بابای مهربونشون بهشون نیفته، آخه برای چی؟ مگه به جز بچگی چه گناهی دارن؟ تو خودت چی؟ تو این هفت سال چی دیدی؟ پیشرفت کردی؟ تحصیلاتت تموم شد؟ مطب زدی؟ چی کار کردی؟ چی شد؟ به حز اینکه با رفتار و اخلاق فرید، با تمام فامیل و دوستان قطع رابطه کردی؟ دیگه چه کار کردی؟ تو هر مهمونی و جشن و عروسی مدام در ترسی! می لرزی، مواظبی کسی باهات حرف نزنه، مواظبی کسی روبروت نشینه، خودتو مچاله می کنی تا وجودت ندیده گرفته بشه، آخه برای چی؟ برای کی؟ تو این قفس طلائی چقدر می تونی پیری؟ چرا فکر می کنی به تنهایی، آدم نیستی؟ چرا همش آویزون فرید شدی؟ یک لقمه نون بی منت خیلی خوشمزه تر از مرغ و فسنجون با ترس و منت ایراد و غرغر است.

دیگه بس کن صبا، خودتو جمع کن، اگه تا حالا دلت به خودت نسوخته به حال این دو تا بچه رحم کن!

با گریه پرسیدم: چه کار کنم، التماس کنم نره؟ یا باهاش برم انگلیس و دوباره تو یک وجب جا زندانی بشم و شاهد رقابت زن ها بر سر شوهرم باشم؟

نسیم محکم روی میز زد. آنقدر محکم که شیشه میز ترک خورد و دستانش قرمز شد. با صدایی که از شدت خشم می لرزید گفت: هیچکدوم! هیچکس از تو نخواسته که التماس کنی و به زور جایی زندگی کنی که دوست نداری. حالا که فرید می خواد بره و برات مهم نیست که سر زن و بچه اش چی می آد، باید حقتو ازش بگیری، حقی که تو این هفت سال به گردنش داری. مملکت قانون داره، همینطوری هم نیست که یکی بزنه زیر قولش و یا علی مدد خداحافظ، ول کنه و بره. این زن و بچه بد بخت هم حق دارن.

با درماندگی گفتم: چه کار کنم؟

نسیم چشمانش را تنگ کرد و آهسته گفت: فرید به تو بدهکاره... بدهی شو بده و بعد هری... بره.

با کنجکاوای پرسیدم کدوم بدهی؟

نسیم با بیزاری چهره در هم کشید و گفت: خاک بر سرت! مهریه ات رو می گم، دیگه!

با گیجی گفتم: خوب اگه نده...

نسیم فوری گفت: مهریه مثل چک می مونه. تا وقتی مهریه ات رو نده هیچ جا نمی تونه بره حتی قربون ننه اش! می ری مهر تو می ذاری اجرا، اگه داشت چشمش کور می ده، اگه نداشت دندش نرم می تمرکه سر جاش. تا وقتی مهریه ات را نده ممنوع الخروجه! می خوام برو پرس.

با خوشحالی گفتم: راست می گی؟

نسیم سرش را تکان داد با خوشحالی دستانش را گرفتم و گفتم:

- دختر تو چقدر بلائی، بیچاره علی اگه به حرفت گوش نده!

نسیم با خنده گفت: اینطور هم نیست. فقط باید به حرفت حق گوش کرد. چه زن چه مرد اگر زور بگن باید جلوشان وایستاد!

چند دقیقه چیزی نگفتم، بعد پرسیدم:

- نسیم به مامان و بابا بگم یا نه؟

نسیم لحظه ای فکر کرد و گفت: فعلا حرفی نزن. مهر تو بذار اجرا، اگه فرید آدم شد که فبها، اگه نه خودشون می فهمن.

با استیصال گفتم: بچه ها رو چه کار کنم؟ این کار دوندگی داره.

نسیم فوری گفت: بچه ها رو بذار پیش الهام، منم همراهت می آیم.

پرسیم: مگه کار نداری؟

نسیم شکلاتی از توی ظرف برداشت و گفت: گور پدر کار!

انگار آسوده شده بودم. خیالم راحت شد. نسیم راست می گفت حالا که فرید قصدا داشت برود باید اول حق مرا می داد بعد می رفت. نباید می گذاشتم به سادگی وجود مرا و هفت سال زندگی مشترکمان را ندیده بگیرد. همان شب، به الهام هم جریان را گفتم و خواستم کمکم کند. الهام با کمال میل قبول کرد که هر چند روز لازم باشد بچه ها را ننگه دارد. می دانستم که او هم چنین روزی را پیش بینی می کرده است. صبح زود، با خروج فرید از خانه بچه ها را لباس پوشاندم و با ماشین راه افتادیم. خدا را شکر می کردم که فرید هنوز ماشین مرا نفروخته بود. البته سند ماشین به اسم خودم بود. اما فرید به بهانه اینکه مدلش قدیمی شده می خواست بفروشدش و می دانستم دیگر چیزی جایش نمی خرد. بچه ها را پیش الهام گذاشتم و به طرف خانه نسیم حرکت کردم. وقتی به دادگاه خانواده رسیدیم، از شلوغی قیامت بود. راهرو های دادگاه پر بود از زن و مردهایی که به دلایلی دیگر نمی خواستند با هم زندگی کنند و یا با شرایطی می خواستند با هم زندگی کنند و آمده بودند که قانون، گوش طرف مقابلشان را به زور باز کند تا حرفهایشان را بزنند. بعد از کلی پرس و جو به این نتیجه رسیدم که اقدام درستی دارم انجام می دهم، اما مشاوری که با من صحبت می کرد می گفت از طریق دادگاه خیلی طول می کشد تا مهریه به اجرا گذاشته شود. وقتی حرفهایش تما شد، نا امید پرسیدم:

- یعنی هیچ راهی نداره؟ اینطوری که شما می گید شش، هفت ماه طول می کشه، تا اون موقع شوهر من تو انگلیس حسابی جا افتاده!

مشاور که زن سالخورده و مسنی بود گفت:

- شما یک راه دارید که زودتر به نتیجه می رسه...

نسیم به جای من پرسید: چی؟

زن آهسته و شمرده گفت:

- باید از طریق محضری که ازدواج و عقد شما را ثبت کرده، اقدام کنید، اونطوری خیلی زودتر به نتیجه می رسید...  
برق شادی در چشمان نسیم، مرا هم خوشحال کرد. توی راه، نسیم با نگرانی پرسید:

- تو کدوم دفتر ازدواج شما ثبت شده؟

سری تکان دادم و گفتم: الان نمی دونم. چون فرید محضر دار را به خونه دعوت کرد. ولی حتما توی قبالة ازدواجمان نوشته، الان که خیلی دیر شده، فردا می رم دنبالش.

نسیم قاطعانه گفت: می ریم دنبالش!!

با تعجب نگاهش کردم، گفتم: چرا می خواهی با من بیای؟

نسیم مثل همیشه رک و پوست کنده گفت:

- چون می ترسم جا بزنی. اینبار من نمی دارم. باید خیلی زودتر دنبالت راه می افتادم. ولی تو نداشتی، حالا به خاطر این دو تا بچه، من نمی دارم تو مثل یک کدو تنبل تو خونه منتظر تقدیرت بشینی.

تا آخر هفته همراه نسیم، تمام کارها را راست و ریس کردیم. اولش محضر دار که پیرمردی مسن و جا افتاده ای بود، می خواست مانع این کار شود ولی وقتی نسیم از سیر تا پیاز زندگی ما را برایش تعریف کرد، نظرش عوض شد و

حتی در تسریع کارها به ما کمک کرد. آخرین کارها که انجام شد، منشی محضر رو به من کرد و گفت:

- دیگه با شما کاری نیست.

نسیم پرسید: یعنی چی؟ دیگه ممنوع الخروج شد؟

منشی سری تکان داد و گفت: هنوز نه، ولی از این به بعد کار با ماست. این نامه فردا صبح به دست آقای افتخار می

رسه. بعد از ابلاغ رسمی ما یک ابلاغ هم به اداره گذرنامه و نیروی انتظامی می دیم. اگر آقای

افتخار مهریه را پرداخت یا با شما توافقی کرد که هیچی، در غیر این صورت تمام اموال منقول و غیر منقولش هم ضبط می شود تا نتواند بفروشد و زیرش بزنه.

لحظه ای ترس در تمام وجودم دوید، پرسیدم: یعنی همین فردا، نامه به دستش می رسه؟

نسیم فوری گفت: نترس، بالاخره که باید بفهمه، این بار تو دست پیش رو گرفتی که پس نیفتی.

آن شب تا صبح نخوابیدم. از هول و اضطراب داشتم خفه می شدم. فرید اما کاملاً عادی و راحت به نظر می رسید.

انگار اصلاً برایش مهم نبود که قرار است دیگه ما را نبیند. تا رسید به خانه، غرغر هایش شروع شد. سر میز شام هم

چنان جو سنگینی حاکم کرده بود که بچه ها نمی توانستند درست غذا بخورند. شیرین که هنوز هم نسبت به شایان

جثه کوچکتری داشت، لیوان آب را برداشت تا بخورد اما لیوان آنقدر برایش سنگین بود که نتوانست نگهش دارد و

لیوان روی زمین افتاد و شکست. از صدای شکستن لیوان، همه از جا پریدیم. فرید با عصبانیت ضربه ای محکم روی

دست شیرین زد، داد کشید:

- احمق، مگه کوری؟

شیرین لب برچید و زد زیر گریه، فرید با بی رحمی دست بچه را کشید و به زور به اتاق خوابشان کشید، شیرین جیغ

می زد:

- بابا ببخشید.

اما فرید انگار کرد شده بود. آنقدر از وحشی گری فرید و گریه های شیرین و شایان ناراحت شده بودم، که بی اختیار بلند شدم. دنبال فرید دویدم و جیغ زدم:

- فرید، ولش کن.

فرید با خشم گفت: این بچه باید آدم بشه. تو لوسشون کردی، اما من ادبشون می کنم. با خشمی که خودم هم از وجودش تعجب کرده بودم، به فرید حمله کردم، با دست محکم توی صورتش زدم. شیرین و شایان حالا از ترس جیغ می زدند. فرید با ناباوری دست شیرین را رها کرد و صورتش را مالید. با صدایی که از شدت خشم و نفرت می لرزید گفتم:

- تو هم اگه می تونی لوسشون کن اما از جلوشون فرار نکن. کی داره دم از تربیت و مسئولیت می زنه، تو اگه خودت درست تربیت شدی باید بفهمی که زندگی مشترک فقط زور گفتن و داد کشیدن نیست. من دیگه از دستت خسته شدم، این آخرین باری باشه که دستتو رو این بچه ها بلند کردی. تویی که درای مارو ول می کنی و در می ری لازم نیست بچه ها را تربیت کنی. فهمیدی؟

فرید در کمال حیرت چیزی نگفت، رفت به اتاق خوابمان و در را بست. روی زمین زانو زدم و شیرین را محکم بغل کردم. شیرین تند تند می گفت:

- مامان ببخشید، دیگه لیوان رو نمی شکنم.

شایان هم سرش را روی پایم گذاشته بود. آنقدر در بغلم تکانشان دادم تا آرام گرفتند. برایشان لالایی خواندم تا خوابیدند. بعد برای خودم جای درست کردم و در آرامش و سکوت خانه نشستم. برای اولین بار بعد از هفت سال، احساس رضایت سراسر وجودم را در بر گرفتم.

پایان فصل 40

فصل 41

وقتی فرید فهمید که من مهریه ام را اجرا گذاشته ام، با خونسردی کامل با قضیه برخورد کرد. نمی دانستم نامه کی به دستش رسیده، ولی چند شب بعد، سر شام خودش سر صحبت را باز کرد. از وقتی که گفته بود می خواهد تنها به انگلیس برود، دیگر رغبت نمی کردم با او صحبت کنم. شبها هم در اتاق بچه هاف می خوابیدم. از قیافه ای که روزی از دیدنش سیر نمی شدم، دلم بهم می خورد، بچه ها هم مثل من شده بودند وقتی فرید به خانه می آمد. خودشان را از دم دستش قایم می کردند.

آن شب وقتی شمام بچه ها را دادم و برای خواب به اتاق بردمشان، برگشتم و برای خودم غذا کشیدم. فرید، در سکوت داشت شام می خورد. وقتی دید که من هم پشت میز نشستم، گفت:

- پس بالاخره کار خودتو کردی....

همانطور که به روبه رویم خیره شده بودم، گفتم:

- کدوم کار؟

پوزخندی زد و گفت: مهریه ات...

به سردی گفتم: خوب وقتی تو می خوای بری، انتظار درای من چی کار کنم؟

فرید به تندی گفت: هیچی، انتظار دارم با من بیایی.



از خشم گر گرفتم. نگاهش کردم، گفتم: تو واقعا خیلی رو داری فرید، چرا همیشه از من انتظار داری از تو اطاعت کنم؟ چرا فکر می کنی فقط تویی که حق تصمیم گرفتن درای؟ چرا یک بار هم که شده به حرف من گوش نمی کنی؟

فرید به سردی گفت: همه از خدائشونه برن خارج، تازه نه از کارشون مطمئن هستن، نه از خونه و زندگی اشون! ولی من که همه اینها را باید ناز خانمو بکشم تا بیاد خارج و خوشبخت زندگی کنه...

حرفش را قطع کردم: فرید، تو خوشبختی رو تو یک چیزهایی می بینی که من نمی بینم. من خسته ام، خسته ام از بس برای داشتن یک زندگی آرام و ساده جنگیدم. دیگه نمی تونم. اون کسانی که از خدائشونه برن خارج، کسانی هستند که تو مملکت خودشون به جایی نرسیدن، چیزی هم ندارند که از دست بدن برای همین زور می زنن که برن اونور بلکه به نون و نوایی برسن که اکثرا هم نمی رسن، ولی ما چی؟ ما اینج خونه و زندگی و امکانات داریم، چرا باید بریم؟ چرا باید از همه عزیزانمون دور شیم؟

فرید با صدایی آهسته جواب داد: صبا، من تصمیم خودم رو گرفتم. من می رم چه با تو چه بی تو. شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: ما قبلا هم به این نتیجه رسیده بودیم. حالا اول مهریه منو می دی بعد می ری. فرید با پوزخند گفت: باشه، مهر تو میدم و بچه هامو می برم. قبوله؟

دلم هری فرو ریخت. از چیزی که می ترسیدم سرم آمد. ولی خودم را نباختم. حرفی نزدم. آن شب را با هر بد بختی بود به صبح رساندم. تا صبح حرف فرید در مغزم تکرار می شد. بدون بچه ها نمی توانستم تصور زندگی داشته باشم. زندگی من خلاصه شده بود در وجود دو عزیز کوچکم، شیرین و شایان. صبح وقتی فرید رفت، بچه ها را لباس پوشاندم و به طرف خانه مادر شوهرم حرکت کردم.

وقتی رسیدم داشت از خانه بیرون می رفت، ولی با دیدن ما، با خوشحالی و خوشرویی در را باز کرد و همه با هم داخل شدیم. شایان با لحن زیبا و کودکانه اش گفت:

- مامانی، ما آمدیم. تو کجا می خوای بری؟

مادر شوهرم با عشق بچه ها را بغل کرد و گفت: هیچ جا عزیزم. وقتی شما اینجا هستید من جایی ندارم برم. شیرین و شایان به سرعت به طرف قفس پرنده ها رفتند. مادر فرید برام چای ریخت و خودش مقابلم نشست و پرسید:

- چه کار کردی صبا، تونستی منصرفش کنی؟

با ناراحتی گفتم: نه این فکر افتاده تو سرش و به این سادگی ها در نمی آد.

بعد برایش جریان اجرا گذاشتن مهریه ام را تعریف کردم. آخرش دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم زدم زیر گریه و گفتم: حالا فرید میگه مهریه ام رو میده، اما بچه ها را با خودش می بره.

مادر جون با خنده گفت: صبا تو چقدر ساده ای! فرید بلوف زده.

با تعجب نگاهش کردم، ادامه داد: دختر مهریهء تو حدود پنجاه میلیون تومن پول می شه، فرید از کجا می خواد این پولو بده؟

با سادگی گفتم: خوب خونه و ماشین رو می خواد بفروشه و بعد بره خارج. با همون پول رو می ده.

این بار مادر جون به قهقه خندید. وقتی خنده هایش تمام شد، گفت:

- خونه و ماشین به نام احمد خدا بیمارزه. حالا کو تا توی انحصار وراثت تکلیف این مال و اموال روشن بشه...

از تعجب داشتم شاخ در می آوردم. پس تمام این مدت من در خانه پدر شوهرم زندگی می کردم و فرید به همه پز می داد که خانه و ماشین داد. پشت سر شوهر نسیم بیچاره حرف می زد که داماد گشنه گدا، نه خونه داره و نه ماشین، نگو خودش هم زیر سایه پدرش حرف مفت می زده است. کم کم مفهوم حرفهای مادر شوهرم را متوجه می شدم، پس فرید به این سادگی ها نمی توانست مهریه ام را بدهد و این معنی اش این بود که نمی توانست به انگلیس برود و در نتیجه بچه ها را هم نمی توانست جایی ببرد. با نگرانی پرسیدم:

- مادر جون، انحصار وراثت چقدر طول می کشه؟

مادر شوهرم با لحنی تسکین بخش گفت:

- حالا که من می دونم فرید قراره با ارث و میراثش چه بکنه. مطمئن باش نمی دارم حالا حالا ها به پول برسه. این پسر باید کمی تو فشار قرار بگیره. تازه فقط فرید نیست که از پدرش ارث می بره فرزانه و فرناز هم هستن اونها هم باید بیان ایران، این کارها کلی طول می کشه. فرید هم می خواد زود بره انگلیس، بذار فشار بهش بیاد بلکه از خر شیطون پیاده بشه.

چند لحظه هر دو ساکت بودیم. مادر شوهرم به شیرین و شایان که مشغول خندیدن و دانه دادن به پرنده ها بودند، خیره مانده بود. بعد با صدایی که به زمزمه می مانست گفت: اگه آدم شد و سر زندگی اش موند که چه بهتر، و گر نه به این برکت قسم می خورم که نگذارم بچه ها رو از تو جدا کنه. مردی که حاضره بدون زن و بچه اش بره دیار غربت معلومه که چندان هم بچه هاشو دوست نداره، پس نمی تونه پدر خوبی هم براشون باشه. اینو بهت قول می دم که نگذارم فرید بچه ها رو از تو بگیره.

لحن صدایش جوری بود که دلم آرام گرفت. شانه هایم از زیر بار سنگینی که فرید رویشان گذاشته بود خالی شد. آن هفته به آرامی سپری شد. اما اوایل هفته بعد ورق برگشت. فرید که تازه متوجه شده بود من با اجرا گذاشتن مهرم باعث ممنوع الخروج شدنش شده ام، مثل نارنجکی که ضامنش را کشیده باشند، منفجر شد.

آن شب، تلویزیون فیلم خنده داری داشت که من و بچه ها مشغول تماشایش بودیم. وقتی فرید در خانه را باز کرد هر سه مشغول خندیدن بودیم. از طرز ورود فرید، حس کردم که خیلی ناراحت است. مثل حیوانی که وقوع زمین لرزه را حس می کند، زود به بچه ها غذا دادمو در آرامش خواباندمشان، می دانستم دیر یا زود فرید منفجر خواهد شد. می دانستم که حتما فهمیده اثرات این اجرای مهریه چه بوده و برای همین عصبی است. حدسم درست بود، در تنهایی مشغول شام خوردن بودم که وارد آشپزخانه شد. مثل دیوانه ها بی مقدمه کنارم نشست و دستانش را محکم دور گلویم حلقه کرد. همانطور که حلقهء دستانش را تنگ تر می کرد، با صدایی که ترسناک شده بود گفت:

- همین فردا می ری و رضایت می دی، من حوصله جر و بحث با تو رو ندارم. من می خوام برم. حالا به هر قیمتی که شده...

به سختی نفس نفس می زدم. گلویم چنان درد گرفته بود که نمی توانستم نفس بکشم، اما با جرأت و جسارت غیر منتظره ای گفتم:

- قیمتش هزار تا سکه است، می دی بعد می ری!

فرید که انتظار این جواب را نداشت، دستانش را از دور گردنم باز کرد. به سرفه افتادم. چشمانم داشت از کاسه بیرون می زد. همانطور که سرفه می کردم و نفس نفس می زدم. فرید بلند شد و در کابینت ها را باز

کرد. بعد بشقاب های چینی را بیرون آورد و انگار که نمایشنامه ای درام بازی می کند، یکی یکی با ظرافت تمام آنها را به زمین می انداخت، صورتش ترسناک شده بود. رگ های گردنش برجسته و بیرون زده بودند. صورتش به کبودی می زد. داد کشید:

- صبا، اگه شکایتتو پس نگیری، می کشمت، هم تو رو هم اون دو تا توله سگ رو، زنیکهء کثافت برای من دم در آورده، می دونم این آتیش از گور کی بلند می شه، اون نسیم بی شرف فضول، وگر نه تو از این عرضه ها نداشتی. با خشم گفتم: فرید خفه شو.

ولی فرید ساکت نشد حالا به لیوان ها رسیده بود. داد می زد:

- می کشمت، بعد هم خودم را می کشم. اگه جلوی راه من دیوار بشی، خوردت می کنم. فهمیدی؟ تو نمی تونی به زور منو نگه داری...

با عصبانیت بلند شدم و در آشپزخانه را بستم. بعد به طرف فرید رفتم و گفتم:

- مبادا اشتباهاً فکر کنی من می خوام جلوتو بگیرم. من از دیدن قیافت حالم به هم می خوره، تو دیگه واسه من مردی، تموم شدی، تو همون انگلیس مردی، اگه مهریه ام رو می خوام نه برای اینکه تو رو پشیمون کنم تا هنوز سایه نحست رو سرم باشه، فقط برای اینکه بفهمی از زیر بار مسئولیت فرار کردن به این سادگی ها هم نیست. می خوام بدونی که من و اون دو تا بچه هم حقی داریم. ما پوست پفک نیستیم که بندازی تو سطل آشغال و بری. من هفت سال با اخلاق گند تو و تعصبات کور و احمقانهء تو نساختم که حالا به همین راحتی بگی من دارم می رم. می فهمی؟ تو اگه منو بکشی هم باید دیه ام رو بدی، به همین سادگی ها ولت نمی کنم. حتی مردم هم دست از سر تو بر نمی داره. فرید یک لیوان دیگه برداشت و به طرف من پرت کرد. لیوان محکم به بازویم خورد و به زمین افتاد. از خشم گم گرفتم. جلو رفتم و تا فرید بخواهد متوجه شود، دستش را با آخرین قوا گاز گرفتم، فریادش بلند شد. با مشت محکم توی صورتم کوبید. دوباره سوزش آشنا و درد تمام وجودم را فرا گرفت. مزهء خون توی دهنم دوید. فرید دستش را محکم گرفته بود و هنوز داشت به من ناسزا می گفت. بعد رفت به حمام تا دستش را باند پیچی کند. تا در حمام را بست، در را که شایان کلیدش را از روی بچگی، این طرف در گذاشته بود، فقل کردم. با سرعت به اتاق بچه ها رفتم و یک ساک پر از وسایلشان کردم. بعد رفتم به اتاق خواب خودم و یک چمدان کوچک را از زیر تخت بیرون آوردم. مقدرای لباس و وسایل مورد نیازم را در چمدان ریختم. مام مدارک و یک مقدار پول هم برداشتم. بچه ها را که حالا از صدای فریاد های فرید که می خواست در را باز کنم، بیدار شده بودند با سرعت سوار آسانسور کردم و در آپارتمان را قفل کردم. همهء این کارها در کمتر از نیم ساعت انجام شد. از اینکه آنقدر در فرار و بستن وسایل ماهر شده بودم خنده ام گرفت. همانطور که بچه ها را سوار ماشین می کردم، می خندیدم. نیمه شب بود و خیابانها خلوت، با سرعت می راندم. ناگهان شایان از صندوق عقب پرسید:

- مامان صبا، چرا دماغت اوخ شده؟

شیرین با عقل کودکانه اش جواب داد: خورده به در، آخه می دوید چشمانش ندید. چند لحظه ای هر دو ساکت شدند، بعد دوباره شایان پرسید:

- مامان صبا، کجا داریم می ریم؟ الان که همه جا تعطیله!

با خنده گفتم: خونه مامان ناهید هیچوقت تعطیل نیست.

آن شب، از خودم متنفر شدم. باعث شدم که پدرم، پدر عزیز و همیشه مقتدرم، مثل یک بچه، گریه کند. وقتی زنگ زدم، اصلا از قیافهء خودم خبر نداشتم، پدرم خودش دم در آمد. با دیدن من دستپاچه پرسید:

- صبا چی شده؟ بچه ها کجان؟

شیرین و شایان بی حال و خسته خودشان را دم در کشیدند. پدرم فوراً بغلشان کرد و گفت: بیاید تو، آخه چی شده؟ مادرم هم که بیدار شده بود، جلوی در آمد. با دیدن من، با بغض گفت:

- صبا چی شده؟ باز فرید کتکت زده؟

با سر پاسخ مثبت دادم. پدرم با ملایمت بچه ها را در اتاق من خواباند و خودش پیش من آمد. دستش را با رنجی که فقط من حس می کردم، جلو آورد و روی صورتم گذاشت، با صدای گرفته ای پرسید:

- چرا؟

نشستم و در آرامش همه چیز را برایشان تعریف کردم. از اول زندگی و شک و تعصب بی جای فرید، از اطاعت محض خودم، از امیدی که موقع به دنیا آمدن بچه ها و اصلاح اخلاق فرید داشتم و از وجود مهشید و آن چند ماهی که در انگلیس بودم. بعد برایشان گفتم که فرید قصد دارد برای همیشه به خارج برود و من حاضر نیستم با او باشم. برایشان مو به مو شرح دادم که مهریه ام را اجرا گذاشته ام و فرید چه کرده و چه گفته، وقتی حرفهایم تمام شد، پدرم به گریه افتاد و من حسابی از خودم و وجودم متنفر شدم. مادرم با صدایی که از شدت خشم و بغض می لرزید گفت:

- صبا ناراحت نباش. تو هیچ کار اشتباهی نکرده ای، تا حالا ما وانمود می کردیم که از واقعیت زندگی شما خبر نداریم، اما حالا که تو به ما پناه آوردی، تا آخر پشتت هستیم. قدم خودت و بچه هایت سر چشمم. غصه نخور، این مرد باید بفهمد که زن گرفتن و بچه دار شدن بازی نیست که حالا خسته شده و می خواهد بره.

پدرم وقتی آرام گرفت با صدایی خسته فقط یک جمله گفت:

- چطور دلش آمد دست روی صورت قشنگ تو، بلند کنه؟

و دوباره هر سه به گریه افتادیم.

فردای آن روز دوباره طبق معمول بعد از شکایت به پزشکی قانونی رفتم و این بار یک ماه طول درمان گرفتم. صورتم ورم کرده و زیر هر دو چشمم کبود شده بود. بچه ها اما بی خیال شاد بودند. پدرم هر روز به پارک می بردشان و برایشان بستنی و شکلات می خرید. تا آخر هفته خبری از فرید نشد، البته مادرش خبر داشت که چه اتفاقی افتاده و این بار اختیار کامل به من داده بود که هر کاری می خواهم بکنم، او هم از اصلاح شدن رفتار پسرش نا امید شده وبد و دلش برای من و بچه ها می سوخت. خودم هم اینبار می خواستم تا آخر خط بروم. دیگر از کارهای فرید خسته شده بودم. تا آخر هفته با چند نفر از همکارانم تماس گرفتم، می خواستم دوباره سر کار بروم و طرح نیمه تمامم را کامل کنم. از اینکه فرید مثل همیشه، سر وقتم نیامده بود احساس آسودگی می کردم. اما این آسایش خیلی طول نکشید. اوایل هفته بود که سر و کله اش پیدا شد. یک دسته گل بزرگ هم همراه آورده بود. پدرم از ناراحتی حتی باهاش دست نداد. مادرم به نسیم تلفن کرد تا بیاید و بچه ها را پیش خودش ببرد. هر سه در سکوت نشستیم تا نسیم آمد و همراه بچه ها رفت. وقتی نسیم در را بست، پدرم با صدایی گرفته گفت: خوب، آقا فرید، چطور روت شد بیای اینجا؟ تو شرم نکردی اینطور زن بیچاره ات را زدی؟ زورت به صبا رسیده...؟

فرید ساکت سر به زیر انداخت. مادرم هم ساکت بود دوباره گفت:

- ما دخترمون رو لای زوروق بزرگ کردیم و دادیم به دستای بی رحم تو، انصاف بود؟ دلمون خوش بود که دامادمون دکتیره، تحصیل کرده است! اما حیف، حیف از این دختر که ما بی پرس و جو دادیم به تو، تا حالا هر چی می گفتن که شعور و غیرت ربطی به تحصیلات نداره باورم نمی شد. ولی حالا می بینم که این حرفها همه اش چرت و پرت، این مش رحیم رو که با تو مقایسه می کنم واقعا می فهمم که شعور و تحصیلات هیچ ربطی به هم ندارن. کاش یکی مثل مش رحیم دامادمون بود.

فرید با پررویی گفت: خوب الحمد الله اون یکی دامادتون شما رو به آرزوتون رسونده، مثل مش رحیم...  
پدرم با خشم حرفش را قطع کرد و گفت: آره، راست گفتی، علی درست مثل مش رحیم غیرت و شرف داره. درست مثل اون احترام زن و بچه سرش می شه. مثل آدمایی نیست که با خونه و ماشین و مال منال پدرشون پز بدن و از خودشون هیچی نداشته باشن. علی هر چی داره مال خودش و از زحمات خودش، نه مثل تو که حتی یک قرون از خودت نداری و رجز هم می خونی و خدا رو بنده نیستی. از مردی فقط قلدری و وحشی گری بلدی؟ ببین فرید، من هم خیلی ها رو می شناسم که این طوری مرد هستن و کافیه یک انعام مشتی بهشون بدم که صورتتو بی ریخت کنن، اگه تا حالا نکردم چون این دختر نداشته بفهمم به چه دیوی زندگی می کنه و داره چی می کشه. اما الان دیگه فهمیدم، اشاره کنه می دم صورتتو پیاده کنن، پاش هم وا می ایستم اگه تو مردی رو در این کارها می بینی من هم بدم هم پولشو دارم که دست خودم به وجود کثیفت نخوره. فقط منتظر اشاره صباام.  
فرید از شنیدن حرفهای پدرم خفه شده بود. چند لحظه ای ساکت، سر به زیر داشت. بعد سر بلند کرد و گفت:  
- من آدمم این جا که از صبا عذر خواهی کنم...

اینبار مادرم گفت:

- چندمین باره فرید؟ اون بار هم که صبا رفت خونه مادرت قول دادی دیگه دست روش دراز نکنی... یادت رفت؟ مگه این زن از تو چی می خواد؟

فرید دوباره با پررویی گفت: صبا می خواد جلو پیشرفت منو بگیره...

مادرم با لحنی محکم و قاطع گفت: شما اگه می خواستی اینجوری پیشرفت کنی چرا زن گرفتی؟ کسی مجبورت نکرد که! در ضمن برای اطلاعات هم باید بگم که زندگی زناشویی دو طرفه است. همون قدر که تو حق تصمیم گیری داری صبا هم داره. الان شما بچه دارید، تو زن داری، یالقوز که نیستی. ببینم مگه وقتی آمدید خواستگاری من ازت نپرسیدم که می خوای بری خارج یا نه؟ مگه بهت نگفتم که من نمی خوام دخترم رو به کسی شوهر بدم که بخواد بره خارج زندگی کنه، مگه تو نگفتی که جایی نمی خوای بری؟ مگه صبا حق پیشرفت نداشت که نگذاشتی کار کنه و طرحشو نیمه کاره ول کرد؟ فقط تو باید پیشرفت کنی؟ فقط تو حق اظهار نظر و تصمیم گیری داری؟ تو که خودت رو می شناسی بیجا کردی زن گرفتی و دختر عزیز کردهء مارو بد بخت کردی... حالا که دو تا طفل معصوم هم بد بخت شدن، چرا؟ چرا اینکارها رو می کنی؟

پدرم آهسته از روی مبل بلند شد. مقابل فرید ایستاد و گفت:

- ما شما رو تنها می داریم تا با هم حرفاتون رو بنید. اما فکر نکن به خاطر تو و یا ترس از اینکه دخترم بی شوهر بمونه این کارو می کنم. به خدای بالای سر قسم فقط بخاطر وجود نازنین اون دو تا بچه است. اما باز هم صبا خودش می دونه، اگه دیگه تورو نخواد بشمار سه، طلاقشو ازت می گیرم و روی سرم می دارمش، شیر فهم شد؟

فرید سر تکان داد و مادر و پدرم از پذیرایی بیرون رفتند. برای اولین بار در زندگی ام بود که می شنیدم درم با چنین لحنی حرف می زد. اما چنان محکم و قاطع تهدید می کرد که جدی بودنش را می شد به یقین فهمید. حتی من هم که دخترش بودم، از ترس رنگم پریده بود و دست و پایم یخ کرده بود، چه رسد به فرید که مثل موش، خودش را جمع کرده بود.

چند لحظه ای که گذشت، فرید از جا بلند شد و گلها را روی میز گذاشت. بعد به طرف من آمد و روی زمین مقابلم زانو زد. سرم را چرخاندم تا نگاهم به قیافه اش نیفتد. چند لحظه ای هر دو ساکت بودیم، بعد پشت دستهایم گرمایی را حس کردم. نگاه کردم، فرید داشت گریه می کرد. با بغض گفت:

- صبا، من خیلی اشتباه کردم. غلط کردم. تو ببخش.

با بی میلی گفتم: چقدر من ببخشم؟ بس کن، فرید، تو دیگه از چشمم افتادی، دیگه دوستت ندارم. نمی توانم تحملت کنم.

فرید با زاری گفت: صبا، یک فرصت دیگه بهم بده. ازت خواهش می کنم.

بعد خم شد و پاهایم را بوسید. به سرعت پاهایم را عقب کشیدم. آنقدر از دستش ناراحت بودم که واقعا نمی توانستم تحملش کنم. چند دقیقه ای راجع به اینکه اشتباه کرده و تاره فهمیده چقدر در حق ما ظلم کرده، سخنرانی کرد. پرسیدم:

- چه ضمانتی هست که دوباره اذیتم نکنی؟ چه جوری می شه به مردی که هر لحظه یک حرفی می زنه اعتماد کرد؟ چه جوری باور کنم که دیگه، من و بچه ها را آزار نمی دی، که مثل آدم سر زندگی ات می مونی؟ فرید دوباره پاهایم را بوسید. با صدای گرفته ای گفت: دو هفته بهم مهلت بده، اگه راضی نبودی، برو. پوزخندی زد و گفتم: تو هفت ساله درست نشدی، تو دو هفته درست می شی؟ چی شد دیگه فکر خارج از سرت در آمد؟

فرید بلند شد و کنارم نشست، دستانش را به دور شانه هایم انداخت و گفت:

- من اگه جایی برم با تو می رم. با تو و بچه ها! اگه شما نیاید من هم نمی رم. به مسخره گفتم: پس تو نبودی که می گفتمی من می رم با شما یا بی شما؟ حتما من اشتباه شنیدم... فرید گفت: من اینطوری گفتم که تو هم بیایی. فکر نمی کردم که....

حرفش را قطع کردم و گفتم: فکر نمی کردی که من هم بلد باشم مخالفت کنم، نه؟ فرید چیزی نگفت. صورتم را با دستانش به طرف خودش چرخاند، چشمان سبزش از اشک پر بودند. دوباره چشمانش جادویی شده بودند. آهسته گفت:

- صبا، منو ببخش. یک فرصت دیگه بهم بده، به خاطر بچه ها...

منی توانستم حرفی بزنم. چشمانش جوری نگاهم می کرد، که نمی توانستم قبول نکنم.

\*\*\*\*\*

دو سه هفته ای همه در آرامش بودیم. هم من و هم بچه ها احساس آرامش می کردیم. فرید واقعا مهربان و خوش اخلاق شده بود. تقریبا هر روز بچه ها را بیرون می برد، شبها زود به خانه می آمد و در کارها به من کمک می کرد. ام



ابا وجود همه این کارها، باز ته دلم نگران بودم. اواخر تابستان بود، و هوا هنوز گرم بود. کمکم داشتم باور می کردم که فرید واقعا از صرافت خارج رفتن افتاده است. مادر و پدرم و مادر فرید هم از این همه تغییر خوشحال بودند. تنها کسی که نوز بدبین بود، نسیم بود. آخرین هفته های تابستان بود که فرید حرف اصلی اش را پیش کشید. شب بود، بچه ها در ماشین به خواب رفته بودند. آن شب، فرید ما را به رستوران برده بود. اما از اول شب حس می کردم که حرفی می خواهد بزند که به دلایلی نمی تواند. وقتی بچه ها را سر جایشان خواباندم، فرید با کلافگی گفت:

- صبا می خواستم یک چیزی بهت بگم.

روی مبل نشستم و گفتم: خوب بگو.

فرید بعد از کمی مکث گفت: من تو این مدت به قولم عمل کردم. نه؟

سری تکان دادم و گفتم: خوب، درستش همینه. تو همیشه باید همینطوری باشی، نه یک هفته یا یک ماه... فرید کلافه گفت: جواب منو بده.

گفتم: خوب آرهف تو این مدت خیلی خوب و خوش اخلاق بودی. حالا این حرفها برای چیه؟

فرید فوری گفت: خوب منم منظورم همینه اینه که تو هم شکایتتو پس بگیری، یعنی مهر تو اجرا نگذاری!

با شک و تردید پرسیدم: چرا این حرفو می زنی؟ تو تا تعهد کتبی ندی که نمی ری خارج و حق حضانت بچه ها رو به من ندی، من از مهریه نمی گذرم.

فرید با صدایی که از خشم می لرزید، گفت: پس می خوام دوباره شروع کنی؟ آره؟

لحظه ای ساکت نگاهش کردم. دوباره رگهای گردنش برجسته شده بود. رنگ صورتش به کبودی می زد. تازه می فهمیدم که دارد چه اتفاقی می افتد. فرید از مدت رفتار خوبی داشته تا من شکایتم را پس بگیرم و او بتواند راحت و بی دردسر به خارج برود. پس این محبت ها نقشه بود. ناگهان از سادگی و حماقت خودم خنده ام گرفت و با صدای بلند خندیدم. فرید با حص گفت: دیوونه هم که شدی!

آن شب در دل خدا را شکر کردم که به حرف نسیم گوش کردم و از شکایتم صرف نظر نکردم. در این مدت که رفتار فرید خوب شده بود، می خواستم اجرای مهریه ام را پس بگیرم ولی نسیم نگذاشته بود و حالا می دیدم که خواهر کوچکم چقدر بهتر از من، فرید را شناخته بود، فردای آن شب، خانه مادر فرید دعوت کند تا از مهریه ام بگذم. منم ساکت منتظر بودم تا ببینم چه می شود. احساس می کردم خانه ام در باد است. بچه ها خوشحال از دیدن مادر بزرگشان با هم حرف می زدند. آن شب سر شام فرید، موضوع ارثیه اشان را مطرح کرد و به مادرش گفت:

- من با یک وکیل صحبت کرده ام، اگه منتظر بمونیم تا فرزانه و فرناز به ایران بیان، انحصار وراثت خیلی طول می کشه. وکیل می گفت، فقط من و شما اقدام کنیم کافیه، سه بار تو روزنامه آگهی می دن و اگه خبری از مدعیان احتمالی نشد تکلیف ارثیه را معلوم می کنند آن وقت ما خودمون سهم فرزانه و فرناز را بهشون می دیم.

مادر جون نگاهی پر معنا به فرید انداخت و گفت:

- من دلم نمی خواد تو خراب کردن زندگی تو دخالت کنم. تا فرزانه و فرناز بیان، خبری از مال و اموال نیست. این پنبه رو از گوشت در بیار! اگه این کارو بکنی من خودم صد تا مدعی برات می تراشم.

فرید که عصبانی شده بود، قاشق را محکم در بشقابش انداخت و گفت:

- تو رو خدا مادر مارو ببین، آخه تو مادر منی... چطور حاضر می شی من برم زندون؟ صبا هم پاشو کرده تو به کفش، با هم دست به یکی کردین منو بد بخت کنین!



مادر جون عصبی گفت: نه خیر، ما نمی خواهیم تو رو بد بخت کنیم، تو خودت می خواهی بد بخت باشی، از پدر خدا بیامرزت عبرت بگیر! چقدر لجبازی می کنی، چقدر بد اخلاقی، چقدر خود خواهی، اون خدا بیامرز به کجا رسید که تو هم برسی. بابا جون، اگه الان زنت بگه می خواد بره آمریکا ادامه تحصیل بده و کار و خونه هم بهش می دن، تو پا میشی باهاش بری؟ خدا وکیلی میری؟

فرید ساکت سر به زیر انداخت. مادر جون ادامه داد:

- چطور انتظار داری زنت به همه حرفهای درست و غلط تو بی چون و چرا گوش بده؟ چرا تو به هیچکدام از خواسته های این زن بیچاره گوش نمی دی؟ چرا نگذاشتی ادامه تحصیل بده؟ اون موقع زبون درازت کجا بود که نگذاری

کسی جلو پیشرفت زنت رو بگیره که حالا هی دم از پیشرفت می زنی؟

فرید عصبانی و ناراحت بلند شد. داد زد: بس کنید! چی شده که همه دلشون به صبا می سوزه؟ چرا یکی هم پیدا نمی شه که برای من دل بسوزونه؟

مادر فرید رک و پوست کنده گفت: برای اینکه نصف سال صورت تو کبود نیست!

فرید عصبی رو به من گفت: صبا، پاشو بریم.

بچه ها با ناراحتی از پرنده ها دل کندند و راه افتادند. توی ماشین، شایان خوابش برد و شیرین با لحن کودکانه اش گفت: مامان صبا، شایان همه جا خوابیده، من جا ندارم.

دستانم با دراز کردم و در آغوش خودم گرفتمش. موهای ابریشمی و سیاهش زیر دماغم بود. نفس عمیقی کشیدم و بوی خوب معصومیتش را در ریه هایم فرو بردم. فرید مدام غر می زد و لحظه به لحظه به سرعت ماشین می افزود. تقریباً داشتیم پرواز می کردیم. شیرین را محکم به سینه ام چسباندم. رو به فرید کردم و گفتم:

- فرید آهسته تر برو. خطرناکه.

فرید اما، انگار دیوانه شده بود. همانطور که پایش را بیشتر رو پدال گاز فشار می داد، گفت: چرا می ترسی؟ مگه از زندگی با من سیر نشدی؟ خوب همه مون می میریم از شر همدیگر خلاص می شیم.

با ترس گفتم: اما بچه ها چی؟ اونا که گناهی ندارن...

عصبی خندید و گفت: چرا، گناهشون اینه که بچه ها ما هستن.

ماشین پرواز می کرد و من از ترس به صندلی ام چسبیده بودم. شیرین، بدن کوچکش را به من چسبانده بود و از طپش قلب کوچکش می فهمیدم که ترسیده است. اما از ترس داد و فریاد فرید گریه نمی کرد. دستانم را در دستان

کوچکش گرفته بود و فشار می داد. زیر لب شروع به خواندن آیت الکرسی کردم. به نیمه آیات رسیده بودم ه

ماشینی از یک خیابان فرعی جلویمان سبز شد. دیدم که فرید محکم پایش را روی پدال ترمز فشار داد اما سرعتمان آنقدر زیاد بود که ماشین چند دور به خودش چرخید و چپ کرد. همه چیز انگار در خواب اتفاق افتاد، آنقدر سریع

که چیزی نفهمیدم. تنها چیزی که یادم است این بود که نیرویی عجیب شیرین را از آغوشم کند، در باز شد و من با شدت به بیرون پرتاب شدیم. صدای شایان با ترمز ماشین در هم آمیخت. جیغ می زدم و خدا را به کمک می

طلبیدیم. لحظه ای بعد همه چیز دوباره در سکوت شب فرو رفته بود. کورمال کورمال، بدن کوچک شیرین را یافتم.

آهسته در آغوشم کشیدمش، سرم را نزدیک صورت کوچکش بردم، پرسیدم:

- شیرین، مامان، حالت خوبه؟

صدایی شبیه زمزمه جواب داد: مامان من می ترسم...

از دماغ و گوش کوچک و ظریفش چند قطره خون بیرون زد. بدن کوچکش که در دستانم منقبض بود، شل و دستانم از ادراش خیس شد. دوباره صورتم را نزدیکش بردم. دیگر نفسی نبود. مثل گیجه پرسیدم: جیش داشتی؟

تکان تکانش دادم. موهای لخت و ابریشمی اش به اطراف تکان می خورد. مژگان بلندش روی صورتش سایه انداخته بود. خون دماغش روی لبهایش آرام گرفته بود. دستان کوچکش که در دستانم را گرفته بود، حالا آزاد و رها از طرفین افتاده بود. لای چشمانش باز بود و ترس زیادش را نشان می داد. باورم نمی شد به همین سادگی دخترم از دستم رفته باشد، داد کشیدم:

- شیرین، مامانی نترس، من اینجام...

از دور دست، خیلی دور دست صدای گریه بچه ای می آمد. چشمانم را روی هم گذاشتم و از خدا خواستم که مرا هم ببرد.

پایان فصل 42

چشم که باز کردم همه جا را سفید دیدم. فکر کردم حتما اون دنیا همه جاش سفیده، اما وقتی خواستم تکان بخورم، از شدت درد فهمیدم که هنوز روی زمین هستم. انگار با فعال شدن مغزم، تمام بدنم یاد شکایتهايشان افتاده بودند. تمام وجودم درد می کرد و گزگز می کرد. ناله ام بلند شد، زنی با لباس سفید جلو آمد و با ملایمت پرسید: خانم پورزند، حالتون چگونه؟

با این جمله انگار تمام خاطراتم به مغزم هجوم آوردند. وحشت زده صحنه تصادفمان را دیدم، زیر لب به خدا التماس کردم که صحنه آخرش یک کابوس زشت بوده باشد. دهنم خشک شده بود و صدایم یک جایی بود که نمی توانستم صحبت کنم. چند بار پلک زدم. هر بار چندین ستاره جلوی چشمم می رقصید. بالاخره صدایم فهمید که باید برگردد سر جایش و با گلوبی خشک پرسیدم: دخترم کجاست؟

زن سفید پوش با مهربانی گفت: ناراحت نباش عزیزم...

با عجله پرسیدم: من کجام؟ پسرم کجاست؟

- اینجا بیمارستانه، شما هم الان دو، سه روزه اینجا هستید. شوهر و پسر تون حالشون خوبه، خوبه.

بعد آمپولی در سرمی که به دستم وصل بود، تزریق کرد. سعی کردم بنشینم، اما چنان دردی در سراسر وجودم پیچید که پشیمان شدم. به مدم نگاه کردم، یکی از دستانم توی گچ بود و از قرقره ای که به سقف وصل شده بود، آویزان مانده بود. آهسته پرسیدم: هیچکس از خانواده ام اینجا نیستند؟

پرستار با لبخند گفت: چرا عزیزم، پایین قیامته، اما شما تو بخش مراقبت های ویژه هستید و ممنوع الملاقات بودید. حالا دکتر باید شما رو ببیند اگه به بخش منتقل بشید، اجازه ملاقات هم به شما می دهند.

دوباره چشمانم را رویهم گذاشتم و به دنیای تاریک ذهنم رفتم. لحظه ای شیرین و شایان را دیدم که گریه می کردند و از ترس می لرزیدند. هر دو مرا صدا می زدند. اما من انگار نمی توانسم جلو بروم. هر چه می دویدم انگار که در فضا باشم ذره ای به جلو نمی رفتم. بعد محکم به زمین افتادم و وقتی از جایم بلند شدم دیگر بچه هایم آنجا نبودند. جیغ بلندی کشیدم. چشمانم را باز کردم. سراسر بدنم عرق کرده بود. این بار جلوی چشمانم مادر و پدرم و نسیم را دیدم که هر سه با نگرانی نگاهم می کردند. نمی دانستم چه مدت از زمانیکه پرستار را دیده بودم می گذشت.

با صدایی خفه پرسیدم: شیرین و شایان کجا هستند؟  
 نسیم جلو آمد و دستش را روی پیشانی ام گذاشت. چشمانش سرخ سرخ بود. آهسته گفت: خوبند عزیزم، تو استراحت کن.

صدای گریه آرام مادرم را انگار از زیر آب می شنیدم. داشتم خفه می شدم، دهانم را باز کردم، اما صدایی در نمی آمد. با تلاش زیاد دوباره پرسیدم:  
 - بچه ها...  
 نسیم فوری گفت: حالشون خوبه، نگران نباش.

تمام نیرویم را جمع کردم و گفتم: پس چرا مامان داره گریه می کنه؟ اگه حال همه ما خوبه، پس چرا ناراحت هستید؟  
 نسیم با بغض گفت: از خوشحالی، خدا خیلی رحم کرد.

بعد به گریه افتاد. پرسیدم: نسیم راستشو بگو... من طاقتشو دارم. دارم دیوونه می شم. بچه هایم من کجان؟ اگه خوبن بیار تا من ببینمشون...  
 نسیم ساکت گریه می کرد. مادرم جلو آمد صورتش به نظرم شکسته شده بود. چشمانش از شدت گریه ورم کرده بود و به زحمت باز بودند. آهسته دستم را گرفت و دوباره به گریه افتاد. مادر خوددار و مقاوم من به گریه افتاد.

دیگر مطمئن شدم اتفاقی افتاده، با التماس پرسیدم: مامان چی شده؟ تو رو به خدا، به هر کی می پرستید بچه های من کجان؟ چرا نمی آن پیشم؟ فرید کجاست؟  
 با هر سوال من، فقط سرش را تکان می داد، با تزییق آرام بخش دوباره به سرزمین خواب و بیداری پرتاب شدم. در محوطه بزرگی تنها ایستاده بودم. سایه های دراز سیاهی اطرافم می لغزیدند. انگار آمده بودم خرید و گم شده بودم. ناگهان به یاد بچه هایم افتادم، اسمشان را فریاد می زدم، اما صدایم را فقط خودم می شنیدم. مثل مجسمه سر جایم خشک شده بودم، از تلاش برای حرکت کردن و فریاد زدن، عرق از سر و رویم روان بود. لحظه ای بعد دوباره خودم را در بیمارستان و روی تخت دیدم. این بار مادر فرید جلوی چشمم ایستاده بود. صورتش آنقدر غمگین بود که بی اختیار لرزیدم. وقتی دید چشمانم را باز کردم، به طرفم آمد و دستم را در میان دستان سردش گرفت. با صدایی که خش دار شده بود پرسیدم:  
 - مادر جون... شما به من بگید، بچه هام کجان؟  
 سرش را تکان داد. چشمانش پر از اشک شده بود. با صدایی که به زمزمه می مانست گفت: من در تمام این عمر دراز، اینقدر درمانده و بیچاره نشده بودم. هر چی فکر می کنم کجای کارم اشتباه بوده، کجا د تربیت فرید کوتاهی کردم، در می مونم. می دونم که تا آخرین لحظه ای که زنده باشم خودم رو سرزنش می کنم، عذاب وجدان ولم نمی که، چرا شما از خانه من که می رفتید، این اتفاق افتاد؟ همه این سوار را می پرسند، نمی تونم بگم که تقصیر من بود. من با فرید دعوا کردم، من تا حد مرگ عصبانیش کردم. حالا همه از من می خوان که مثل یک کلاغ شوم، همه چی رو به تو بگم... تو حق داری بدونی.

با ترس پرسیدم: چی شده؟... خواهش می کنم بگید...  
 مادر شوهرم به گریه افتاد. اشکهایش پشت دستم را می سوزاند. با بغض گفت:  
 - شیرین...

آن لحظه نمی توانستم بفهمم چه احساسی در من بوجود آمده، فقط تمام وجودم درد گرفت. قلبم می سوخت. با بی حالی گفتم: شیرین مرده...

مادر فرید خم شد و پشت دستم را بوسید: چند لحظه ساکت ماند، بعد گفت: تقصیر من احمق بود. صبا، دخترم، منو حلال کن، دارم دیوونه می شم.

کلمات را به سختی به هم ربط می دادم. بعد از کلی زحمت پرسیدم:

- شایان کجاست؟ فرید...

مادر جون، با پشت دست چشمانش را پاک کرد، آهسته گفت:

- شایان حالش خوبه، پیش اون دوستته که خودش یک بچه داره... فکر کنم الهام.

بعد با صدایی که سختی شنیده می شد، آهسته گفت: فرید خوبه.

از دور می دیدم که پدر و مادرم و نسیم همراه یک مرد سفید پوش دم در اتاق ایستاده اند. بی طاقت فریاد زدم: فقط

شیرین من زیادی بود؟... چرا شیرین؟ چرا من نمردم؟ سعی کردم در جایم بنشینم. وجود درد را نمی فهمیدم. با

تلقای من، قرقره پاره شد و دستم محکم به لبه تخت خورد. بلند شدم و نشستم. همه جای بدنم درد، می کرد. نمی

توانستم گریه کنم. از خشم پر بودم. مثل دیوانه ها فریاد می زدم و هذیان می گفتم. خودم هم نمی فهمیدم چه می

گویم. چند لحظه بعد، پرستاری هراسان به سویم آمد و آمپولی را با سرعت به بازویم تزریق کرد. همانطور که جیغ

می زدم از حال رفتم.

وقتی دوباره چشمانم را باز کردم، صورت آرش را دیدم. انگار که توی مه ایستاده باشد. طرح صورتش مه گرفته و

مبهم بود. سرم را تکان دادم. می دانستم که این هم یک رویاست. صدای شیرین را شنیدم که مرا می خواست. با یک

حرکت ناگهانی نیم خیز شدم. ولی شدت درد نگذاشت تکان بخورم. سایه آرش جلوتر آمد. سرم را دوباره تکان

دادم. ولی واقعا آرش بود. با صدایی گرفته، پرسید:

- صبا خانم، حالتون چطوره؟

معنی جمله اش به نظرم خیلی مسخره آمد. حالم چطور بود؟ انتظار داشت حال زنی که تمام بدنش خرد و خاکشیر

شده و دخترش در آغوشش جان داده، چطور باشد. آنقدر مسخره بود که خنده ام گرفت. با صدای بلند قهقهه می

زدم، اما قهقهه ای که همراه اشک هایم روان بود. آرش کنار تخت روی صندگی که نمی دانم از کجا سبز شده بود،

نشست. آهسته گفت:

بگذرد این روزگار تلخ تر از زهر

بار دگر روزگار چون شکر آید.

مثل دیوانه ها نگاهش کردم. متعجب بودم که چطور توانسته این بیت شعر را حفظ کند. به نظرم خیلی سخت بود که

آدم به غیر از حرف زدن و خوردن و خوابیدن، کار دیگری هم بکند. آنهم کار بی معنی مثل حفظ کردن شعر! باز هم

بهش خندیدم. آرش با ملایمت گفت:

- نمی دونم اسمشو باید چی گذاشت؟ تقدیر، قسمت، اتفاق... اما شبی که تصادف کردید شما رو به این بیمارستان

آوردن. جایی که من کار می کنم. آن شب اتفاقا من کشیک بودم، که شما رو آوردن. صبا خانم، من خودم هم نمی

دونم می خوام چی بگم؟ فقط می خوام بدونید که خیلی متاسفم. خیلی خیلی ناراحتم. ولی مثل همیشه هیچ کاری از

دستم بر نیم آد.

با دقت نگاهش کردم. از هشت سال پیش، که هر دو دانشجو بودیم، کمی تغییر کرده بود. رگه های نقره ای، به دلخواه خودشان میان موهایش جا خوش کرده بودند. لاغر تر و جا افتاده تر شده بود. با صدایی که به زحمت در می آمد گفتم:

- تو خیلی کارا از دستت بر می آد.

با تعجب نگاهم کرد، ادامه دادم: من تا به حال ندیده بودم آه کسی چنین دامن گیر بشه... من دیگه چ یزی ندارم که از دست بدم. خیلی وقتی بود که احساس می کردم خونه ام در باده و حالا باد همه چیز رو برده! در میان بهت و تعجب من، آرش به گریه افتاد. گفت:

- صبا، من اون موقع خیلی بهت علاقه داشتم. ولی وقتی فهمیدم تو به یکی دیگه علاقمندی، پامو از زندگی ات کشیدم بیرون و برات آروزی خوشبختی کردم. به خدای بالای سر قسم، که من لحظه ای از دست رنجیده نبودم که بخوام آه بکشم و به قول تو دامنگیرت بشه. فقط... فقط دورادور شاهد زندگی تو و فرید بودم و غبطه می خوردم زنی که می توانست با من خوشبخت شود چطور با کس دیگری که خودش دوتش داد، بد بخت می شد. حتی نتوانستم به زندگی خودم سر و سامان ببخشم. دلم هنوز اسیر بود. من فقط یک نظاره گر ساده بودم، فقط می توانستم برایت دعا کنم. که خوشبخت بشی... اما از چند شب پیش که به بیمارستان آوردنت، با آن حال و وضع... دعایم را عوض کردم. با درد نگاهش کردم. آرش اشک هایش را پاک کرد، آهسته گفت:

- از آن شب دعا می کنم، خلاص بشی، از دست فرید آزاد بشی... راحت بشی.

چند روز که درست نفهمیدم چند روز بود، بیمارستان بودم. وقتی مرخص شدم هنوز احساس درد و کوفتگی در بدنم داشتم. در مدتی که بیمارستان بودم، فرید را ندیدم و اصلا برایم مهم نبود که مرده یا زنده است. حالت بی تفاوتی عجیبی داشتم. وقتی به خانه پدرم رسیدیم، الهام را دیدم که همراه شایان و ارسلان پسرش، کنار در ایستاده اند. شایان، تا مرا دید به طرفم دیوید، هیچ حسی نداشتم. آهسته خم شدم و بوسیدمش، الهام هم جلو آمد و بغلم کرد، او گریه می کرد و من مثل یک تکه سنگ ایستاده بودم. داشتم فکر می کردم که چقدر پسرش شبیه رضاست. طی چند روز بعد، عده ای می آمدند و می رفتند. من اما در بی خبری مطلق بودم. گاهی شایان را می دیدم که کنار تختم ایستاده، اما نمی توانستم در آغوشم بگیرمش. ذهنم خالی شده بود. افراد فامیل، دوستان و آشنایان همه به دیدن من و برای تسلیت گفتن می آمدند، اما من مات و مبهوت نگاهشان می کردم. دایما در تلقا و کوشش و بدم که بشناسمشان، غروب یک روز پاییزی بود که تازه متوجه اطرافم شدم. شایان که روی زمین نشسته بود و آرام و بی صدا با ماشین کوچکش بازی می کرد. به محض اینکه دید چشمانم باز است، با شادی به طرفم آمد و پرسید:

- مامان صبا، شیرین کجاست؟ با من قهر کرده؟

نگاهش کردم، چشمان درشت و سبزش معصومانه منتظر جواب بودند. آهسته گفتم:

- نه، مامان. شیرین قهر نکرده ولی جایی رفته که نمی تونه بیاد پیش تو.

صدای قرآن به گوشم می رسید. صداهای مبهمی می شنیدم، انگار کسی گریه می کرد. در را باز کردم. یک روسری سرم کردم. دمپایی های ابری ام را پوشیدم و به طرف سالن راه افتادم. عده ای زن سیاه پوش اطراف سالن که خالی از مبلمان بود نشسته بودند. صدای گریه تبدیل به ناله ای کشدار شده بود. نسیم با دیدنم، به طرفم آمد. صورتش پف کرده بود. آهسته پرسید:

- حالت چطوره؟

سری تکان دادم و به طرف حیاط رفتم. نسیم دنبالم آمد. روی پله ها نشستم. هوا سرد شده بود. نسیم داشت حرف می زد و من اصلا نمی فهمیدم چه می گوید. بعد از مدتی، بلند شد و رفت داخل، منم بلند شدم. صدای شیرین را می شنیدم که صدایم می کرد. دخترم می ترسید. از پله ها پایین رفتم و در را باز کردم. داخل کوچه را نگاه کردم. کسی نبود. ولی صدای شیرین هنوز می آمد، گریه می کرد و مرا می خواست. در را بستم و راه افتادم. تا سر کوچه رفتم ولی باز هم کسی نبود. ایستادم و نگاه کردم. مردم می آمدند و می رفتند، بعضی ها خیره نگاهم می کردند و بعضی ها سر در گوش هم چیزهایی درباره من، بهم می گفتند. برایم مهم نبود. دخترم صدایم می کرد هوا داشت تاریک می شد و شیرین از تاریکی می ترسید، باید پیدایش می کردم. در فکر بودم که اتوبوسی جلوی پایم ایستاد. در باز شد و چند نفری پیاده شدند. بدون فکر سوار شدم. صدای راننده را انگار از دنیای دیگری می شنیدم.

- آجی، بلیط یادت رفت...

قسمت زنانه اتوبوس تقریباً خلوت بود. چند نفری نشسته بودند. همان جلو، نشستم. روکش صندلی پاره بود و با مازیک چیزهایی رویش نوشته شده بود. احساس می کردم همه نگاهم می کنند. اما نمی دانستم چرا. هنوز صدای گریه شیرین در گوشم بود. دو زن که پشت سرم بودند، داشتند راجع به من صحبت می کردند. من هم گوش می دادم انگار نه انگار که کسی درباره من حرف می زد. زنی که صدایش شبیه جیغ بود داشت می گفت:

- والله، آدم شاخ در میاره. خوب بعضی ها اینطوری می گردن که یکهو همه دخترها رو می گیرن و بی دلیل شلاق می زنن... با لباس خونه، بی جوراب...

زنی که کنارش نشسته بود و صدای گرفته و تو دماغی داشت، جواب داد:

- آره دیگه، اینا همه اش از فقره، البته زیاد به قیافش نمی آد این کاره باشه، شاید بد بخت دیوونه است.

اتوبوس گاه گاهی می ایستاد و عده ای سوار و پیاده می شدند. در یک ایستگاه چند پسر جوان که معلوم بود محصل هستند، سوار شدند. میله ها را گرفته بودند و بربر به من نگاه می کردند. بر خلاف همیشه، منم خیره نگاهشان می کردم. نمی دانسم چرا مرا نگاه می کردند. چند لحظه ای در گوش هم پیچ پیچ کردند. بعد یکی از پسر ها، با ایما و اشاره بهم گفت که در ایستگاه پیاده شوم و همراهشان بروم. آنقدر خنده ام گرفته بود که با صدای بلند به خنده افتادم. پسرک که هول شده بود، فوراً پشتش را به من کرد و به طرف جلوی اتوبوس را افتاد. دوستانش هم دنبالش رفتند. هنوز می خندیدم، که زنی چادری که تمام مدت کنارم نشسته بود و زیر لب ذکر می گفت، با دست به شانه ام زد. برگشتم و منتظر ماندم. بیشتر صورتش با چادر پوشیده بود. با صدای جدی و محکم می خواست ارشاد کند:

- زشته اینطوری می خندی...

گیج و مات گفتم: چرا؟ چطور می شه...

نگاهی معنادار انداخت و حرفی نزد. منم دوباره به روبرویم خیره شدم. آنقدر نشستم تا همه پیاده شدند. بعد اتوبوس ایستاد. راننده که داشت برای خودش آواز می خواند، تا مرا دید با تعجب پرسید:

- آجی، تو که هنوز نشستی؟

گفتم: خوب چی کار کنم؟ این همه جای خالی...

با خنده گفت: بابا تو دیگه کی هستی... پاشو برو دنبال کارت. منکه آخر خط دو ساعت نگه داشتم پس چرا پیاده نشدی؟

گیج نگاهش کردم. نیم فهمیدم منظورش از آخر خط چیه. دوباره گفتم:

- دی؟ هنوز که داری بربر مارو نگاه می کنی. پاشو برو...

مثل احمق های کامل پرسیدم: کجا؟

راننده که دیگر داشت عصبانی می شد، داد زد: هر جا که دلت می خواد. به من چه؟

بعد رفت بیرون و چند لحظه بعد با مرد پیری برگشت. پیرمرد، با دقت نگاهم کرد و گفت: دخترم، خونه ات

کجاست؟

در تمام عمرم سوال به آن سختی نشنیده بودم. نمی دانسم خانه ام کجاست، با صدایی خفه گفتم: نمی دونم.

پیرمرد گفت: بابا جون، همراه من بیا، بریم کلانتریف بلکه یادت بیاد و زنگ بزنی به خانواده ات تا بیان دنبالت.

مثل یک بره مطیع، دنبال پیره مرد راه افتادم. راننده اتوبوس کلی از پیرمرد برای کم کردن شر من از سرش، تشکر

کرد. در کلانتری، هر چی افسر نگهبان از من می پرسید یادم نیمی آمد آدرس و شماره تلفن خانه پدرم چیست. تنها

شماره ای که یادم بود. شماره الهام بود. افسر چند بار به شماره ای که داده بودم زنگ زد ولی تلفن اشغال بود. سر

انجام، گوشی را به طرفم دراز کرد و گفت: بفرمایید آزاد شد. گوشی را با ترس گرفتم. صدای رضا از آن طرف خط

می آمد. آهسته گفتم:

- سلام.

رضا با تعجب گفت: سلام. بفرمائید.

گریه ام گرفته بود. دست مثل دیوانه ها، با گریه گفتم: رضا، من صبا هستم.

رضا فوری گفت: صبا خانم... شما هستید؟ حالتون چطوره؟ دستتون چطوره؟ شایان حالش خوبه؟

بی صبرانه گفتم: رضا، من گم شدم.

چند لحظه ای ساکت ماند و بعد گفت: کجایی؟

دوباره با گریه گفتم: نمی دونم.

گوشی را به طرف افسر نگهبان گرفتم. نمی شنیدم چه می گوید. در افکارم غرق بودم. چرا باید این بد بختی ها سر

من بیاید. چرا جگر گوشه من مرده بود. چرا شیرین؟ چرا من نمرده بودم؟ شیرین از تاریکی می ترسید... از تنهایی

وحشت داشت. حالا بدن کوچکش زیر خروار ها خاک سیاه و سرد. تنها مانده بود. آنقدر اشک ریختم، تا نوازش

دستی از جا پراندم. سرم را بالا گرفتم، پدرم بود. همراه علی شوهر نسیم و رضا آمده بودند. آهسته گفتم: بابا من

گم شدم.

محکم بغلم کرد و گفت: هر جا بری من دنبالت می آیم. تو جگر گوشه منی، تو عزیز منی.

خودم را در آغوشش رها کردم و مثل یک بچه کوچک به گریه افتادم. دلم می خواست زندگی ام به عقب بر می

گشت. از انجایی که فرید به خواستگاری ام آمده بود. اما می دانستم که تمام این فکر ها بیهوده است. همه چیز تمام

شده بود و پاره تن من زیر خاک، تنها و در سرما خوابیده بود.

پایان فصل 43

روزها از پی هم می گذشت و داغ من همچنان تازه بود. شب ها تا صبح بیدار بودم. از فکر اینکه بدن نحیف و کوچک

دخترم، زیر خروار ها خاک سرد، تنها مانده، تمام وجودم می لرزید و درد می گرفت. در دل زمین و



زمان را نفرین می کردم. لباس سیاه تنم مثل پوست بدنم جزئی از وجودم شده بود. راه می رفتم و ناله می کردم، از خدا می خواستم مرا هم ببرد، اما افسوس کا دعا های من مستجاب نمی شد. از دیدن همه چیز خسته بودم، به خصوص از خودم. دلم می خواست نامرئی باشم که چشمم به قیافه و هیكلم نیفتد تا حداقل اطرافیانم کمتر رنج ببرند. شایان هم شبها درست نمی خوابید. هر چند ساعت یکبار با جیغ و گریه از خواب می پرید و مرا صدا می کرد. بدون داشتن هیچ احساسی در آغوشم می گرفتمش و تکانش می دادم تا به خواب رود. می دانسم که او هم در آن تصادف لطمه زیادی خورده، او هم آن شب ترسیده بود. بدن کوچکش بین تکه های مچاله شده ماشین گیر کرده بود و می دانستم که با کمک ماموران آتش نشان که آهن ها را بریده بودند، بیرون آمده بود. معجزه بود که حتی خراشی هم برنداشته بود. حتما از ترس و وحشت دل کوچکش آب شده بود. اما مهنم تقصیر نداشتم، حال خودم را نمی فهمیدم. تمام مدت به یاد شیرین بودم و عمر دو ساله اش که پر از درد و رنج بود. بچه کوچکم همیشه در حال ترس بود. ترس از پدر و مادرش... تمام اینها برای سن کم او مصیبت بود. طفلک من، با زبان شیرینش سعی می کرد من و فرید را بهم نزدیک کند. صدای زیبا و لحن بچه گانه اش در سرم می پیچید: مامان صبا، تو بابا فرید رو دوست داری؟

وقتی جواب مثبت می دادم، لبهای کوچکش را جمع می کرد و می گفت: پس چرا با هم دعوا می کنید؟ چرا بابا تو رو می زنه؟

وقتی من جواب نمی دادم، لب بر می چید و می گفت: من اصلا شایان رو نمی زنم، چون دوستش دارم! یاد چشمهای درش و مشکی اش می افتادم که وقتی فرید دعوایش می کرد، از وحشت گشاد و پر از اشک می شد. التماس می کرد تا فرید بیخشد و او را در اتاق تاریک حبس نکند... تمام صحنه ها جلوی چشمم بود. به دنیا آمدنش، شر خوردن و دست و پا زدنش، دندان در آوردن و راه رفتنش، وقتی برای اولین بار « مامان » صدایم کرد... آه... شب و روزم شده بود. مرور خاطراتم، و دریغ و حسرت برای از دست دادن طفل عزیزم. چهلمین روز پر کشیدنش، از صبح همه خانه ما جمع بودند. تمام فامیل و دوستانم آمده بودند. صلاح نبود شایان را همراه ببرم برای همین شایان را پیش الهام گذاشتم و ازش خواهش کردم نگهش دارد. پدرم دو اتوبوس اجاره کرده بود که ما ار به بهشت زهرا ببرد. گیج سوار شدم. هر کس از جلویم رد می شد، جمله ای برای تسلیت می گفت بدون اینکه بفهمم، تشکر می کردم. دلم داشت از جا کنده می شد. تا به حال مادر و پدرم مرا سر خاک بچه ام نیاورده بودند. بی طاقت به دریف قبرها نگاه می کردم. کدام یکی، دلبند مرا در آغوش داشت؟ وقتی اتوبوس ایستاد به دنبال جمعیت راه افتادم. بالای سر سنگ سفیدی همه ایستادند. آهسته جلو رفتم. پایم می لرزید. دستانم بی حس شده بود. گلویم خشک شده و انگار گلوله ای میانش گیر کرده بود. به زحمت آب دهانم را قورت دادم و به سنگ سپیدی خیره شدم. اسم دخترم را رویش نوشته بودند. بین سال تولد و وفاتش فقط دو سال اختلاف وجود داشت. اشک جلوی چشمانم را تیزه و تار کرد. نوشته های سنگ، موج برداشت، زیر لب گفتم: فقط دو سال....

همه خیره خیره نگاهم می کردند. خاله ام از حال رفت. خنده ام گرفت. با صدای بلند خندیدم. « چرا او از حال رفته بود؟ مگر من مرده بودم؟ » نسیم به سرعت جلو دوید و دستم را گرفت. عصبی دستم را کشیدم، داد زدم: فقط دو سال....

حالا همه گریه می کردند. مادر جون کناری ایستاده بود. چشمانش مثل یک خط سرخ در صورتش پیده بود. شانه هایش یم لرزید. دورتر، خیلی دورتر، مردی تنها ایستاده بود. جلو تر رفتم. قلبم فشرده شده بود. شال سیاهم از روی موهایم لغزید، دامن لباسم آغشته به گل بود. مرد سر تا پا مشکی پوشیده بود. طرح صورتش به نظرم آشنا بود. برق سبز چشمانش از همان دور هم مثل میدان مغناطیسی، جذبم می کرد. از حرص می لرزیدم. با صدایی خشک و دورگه داد زدم: قاتل!...

آنقدر فریاد کشیدم که در میان بازوان پدر و مادرم از حال رفتم. آخرین صحنه ای که در ذهنم ماند بدون حضور آن مرد بود.

وقتی چشم باز کردم. هوا تاریک شده بود و من در رختخواب بودم. در اتاق خودم و در خانه پدرم، کسی دور و برم نبود. سرم سنگین و مزه دهانم تلخ تلخ بود. صدای زنگ تلفن انگار از دور دست ها می آمد. منتظر شدم که زنگ تلفن قطع شود. ولی انگار به جز من کسی خانه نبود. به زحمت دستم را دراز کردم و گوشی را برداشتم. صدایم خشک و خش دار بود، به سختی گفتم:

- الو...

لحظه ای گذشت و صدایی از آن سوی سیم نیامد. دوباره گفتم: الو...؟

اینبار صدای گرفته و پر از غم فرید به گوشم رسید: صبا... سلام.

گوشی را با عجله سر جایش گذاشتم. بلند شدم و در جایم نشستم. نفس نفس می زدم. بعد با خودم فکر کردم چته؟ چرا اینقدر مضطربی؟ فرید بود... کسی که نزدیک هشت سال باهاش زندگی کردی. چرا حالا آنقدر ترسیدی؟ « بلند شدم و لیوان آب را از کنار تختم برداشتم و سر کشیدم. دوباره صدای تلفن بلند شد. با وحشت از جا پریدم. دوباره به خودم نهیب زدم: « صبا آنقدر نترس، حتما فریده، نگذار بفهمه که ترسیدی، گوشی را بردار، بین چی می گه، تو دیگه اسپرش نمیشی، مطمئن باش! »

تلفن را با اعتماد به نفس برداشتم، محکم گفتم: بله؟ بفرمائید.

صدای فرید بلند شد: صبا خواهش می کنم قطع نکن...

- خوب حرفتو بزن. چیکار داری؟

چند لحظه ای چیزی نگفت، بعد آهسته گفت: زنگ زدم بهت بگم که چقدر متاسفم. همه اش تقصیب من بود. آن شب من خیلی...

اجازه ندادم ادامه دهد، فوری گفتم: خوب این حرفها هیچ فایده ای نداره، نه زمان به عقب بر می گرده و نه شیرین زنده می شه. اگه حرف دیگه ای داری بگو و قطع کن.

فرید با بغض گفت: خیلی حرف دارم. دلم می خواد حضورا بهت بگم. اگه اجازه بدی...

حرفش را قطع کردم: نه! اجازه نمی دم. دلم نمی خواد بینمت.

- چرا؟

قاطع گفتم: همین که گفتم. هر حرفی داری همین الان بگو. حوصله کش دادن این ماجرا را ندارم.

فرید نفس نفس می زد، معلوم بود که گریه می کند. منتظر ماندم تا کمی آرام گرفت. بالاخره به حرف آمد: صبا، نمی دونم باید چی بگم. ولی باور کن همیشه عاشقت بودم. همیشه حتی وقتی با هم دعوا میکردم وقتی قهر می کردی

عاشقت بودم. صبا، من نمی دونم بدون تو باید چه کار کنم... حالا تازه می فهمم تو برام چی بودی، تو همه چیز منی، صبا می دونم اشتباه کردم یک اشتباه جبران ناپذیر، ولی تو همیشه منو بخشیدی...  
عصبی گفتم: آره برای همین به اینجا رسیدم. اگه همون اولش سفت وا می ایستادم و کوتاه نمی آمدم تو آنقدر گستاخ نمی شدی...

فرید آهسته گفت: آره، شاید حق با تو باشه. ولی می خوام بهت التماس کنم، یک فرصت دیگه بهم بدی. باور کن، به روح معصوم شیرین قسم می خورم که اینبار...

پوزخندی زدم و گفتم: چقدر راحت به روح شیرین قسم می خوری! خجالت نمی کشی؟ تو باعث مرگش شدی، بچه من می توانست زندگی خوب و درازی دشات باشه، تو نداشتی. تو قاتل شیرین هستی، تو مسئول خراب شدن زندگی من و شایان هستی. چند بار تا حالا فرصت خواستی؟ چند بار تا حالا قول دادی که درست و حسابی به زندگی ات بچسبی؟ چند بار؟ دیگه ازت سیر شدم، از تو و از زندگی با تو بیزارم. دلم نمی خواد کاری کنم که شایان رو هم از دست بدم. از کجا معلوم چند وقت دیگه دوباره دیوانه نشدی و این بار شایان را به کشتن ندی؟ از کجا معلوم اصلا باعث مرگ خودم نشی؟ نه دیگه... من به اندازه کافی بهت فرصت دادم، گذشت کردم فقط به خاطر اینکه زندگی ام از هم نپاشه. تو مملکت غریب آنقدر اذیتم کردی، شب و روز با زندهای جلف و ناجور گذراندی، کتکم زدی، تنهام گذاشتی، حبسم کردی، حرفی نزدی، از تمام کارات چشم پوشی کردم تا زندگی مون از هم نپاشه، بخاطر بچه هام به ذلتی تن دادم. اون موقع بهانه ای بود که به خاطرش گذشت کنم ولی حالا بهانه ام زیر خروار ها خاک خوابیده...  
فرید ملتسانه گفت: به خاطر شایان، خواهش میکنم...  
قاطعانه گفتم:

- نه! این بار به خاطر شایان گذشت نمی کنم. دلم نمی خواد بچه ام دائم در حال ترس باشه. نمی خوام بچه ام شاهد دعواهای ما و کتک خوردن های بیشتر مادرش باشه، نمی خوام برای انگام هر کار کوچکی بترسه و از ترس یک گوشه کز کنه و جنب نخوره. این بار به خاطر شایان دیگه نمی خواهمت. شایان احتیاج به چنین پدری نداره. اگه زودتر این کارو کرده بودم حالا شاید شیرین هم زنده بود و کنارم نشسته بود... دیگه نمی خوام اشتباه کنم. تو اشتباه زندگی من هستی، می خوام از زندیگم پاکت کنم.

صدای ناراحت فرید را شنیدم: صبا هر چی می گی راست می گی. حق با توست. حالا می فهمم که چقدر در حق بچه هام ظلم کردم. دارم دیوونه می شم. دارم بیچاره می شم. یاد اون روزها می افتم که شیرین را می زدم و دلم آتش می گیره... صبا التماس می کنم بذار جبران کنم بذار در حق شایان پدری کنم. به خدا قسم می خورم...  
با بی زاری گفتم: حرفات تموم شد؟ جواب من منفی است. گذشته ها گذشته. من دیگه نمی خوام ریختتو ببینم، چه رسد به زندگی!! بقیه حرفهات هم باشه تو دادگاه.

ساکت شد و حرفی نزد. با جدیت گفتم: خوب، کاری نداری؟

فرید با عجله گفت: صبا من هنوز دوستت دارم. عاشقتم، تو هنوز عروسک منی، امروز از دور نگاهت می کردم. وقتی صورت سفید و موهای طلایی ات رو دیدم دلم لرزید. چشمهای عسلی و لبهای کوچکت هنوز منو از خودم بی خود می کنه. صبا، وقتی هیکل ظریف تو دستای پدر و مادرت افتاد دلم برات ضعف رفت. من هنوز با همه وجودم تو رو می خوام. این بار هی چی تو بخوای همون می شه، من دیگه جایی نمی رم. خونه رو هم می فروشیم، می ریم یک جای دیگه، هر جا تو بخوای... باز دوباره با هم...

با بغض حرفش را بریدم: بس کن فرید. من دیگه بزرگ شدم. دیگه خام نمی شم. دیگه اینجا زنگ نزن. بقیه حرفها هم باشه برای دادگاه...

فرید عصبی گفت: دادگاه دیگه چه کوفتیه؟ من با تو حرف دارم، نه قاضی! من تو رو می خوام.

خسته گفتم: ولی من تو رو نمی خوام و به جز قاضی هم با کسی حرفی ندارم.

- پس شایان چی می شه؟ اون پسر من هم هست.

پوزخندی زد و گفتم: تازه یادت افتاده که پسر هم داری؟ تکلیف او رو هم دادگاه مشخص می کنه یا به تو می رسه یا به من!! تا اون موقع پیش من هست چون نم خوام بلایی سرش بیاد.

خودم هم از قاطعیت خودم تعجب کردم. من هیچوقت در مقابل فرید محکم و قاطع نبودم. همیشه می بخشیدمش، دلم برایش می سوخت. با تعجب دریافتم که دیگه ذره از دوستش نداشتم. همه چیز با مرگ شیرین از بین رفته بود.

هیچ احساسی در وجودم نداشتم، برای همین می توانستم آنقدر جدی و بی رحم باشم. فرید با ناراحتی خداحافظی کرد و تماس قطع شد.. آهسته تلفن را روی میز گذاشتم. همه چیز برای من تمام شده بود. بی اختیار چشمانم پر از اشک شد. خودم را می دیدم که با لباس عروسی گران قیمتم جولان می دهم. خدای من! چقدر آن سالها دور بود. بی اراده دست چپم را بلند کردم هنوز حلقهء گران بهایم روی انگشت چهارم خود نمایی می کرد. بدون زحمت از دستم بیرون آوردمش، آنقدر لاغر شده بودم که حلقه ام برایم گشاد شده بود. در تاریکی، برق نگین هایش ترسناک بود. این حلقهء زیبا و گرانبه باب آنهمه نگین برلیان، نتوانسته بود مرا خوشبخت کند. با شدت پرتش کردم، به دیوار خورد و در تاریکی اتاق گم شد. احساس سبکی می کردم انگار که حلقه وزن زیادی داشت که حالا با آوردنش راحت شده بودم. سرم را روی دستانم گذاشتم و دوباره در خاطراتم غرق شدم. به یاد آرش افتادم. از وقتی

از بیمارستان مرخص شده بودم چند بار زنگ زده بود و تلفنی حالم را پرسیده بود. می دانستم که هنوز مجرد است. الهام برایم تعریف کرده بود که تا نزدیک عقد و عروسی هم رفته بود و بعد همه چیز را بهم زده بود. دوباره اشک چشمانم را سوزاند. یک بار هم که با خودم صحبت کرده بود خیلی در لفافه بهم گفته بود که من هنوز سر تمام حرفهایم هستم، حتی مصر تر از قبل، چون ایمان دارم که تو سزاوار خوشبختی هستی و مطمئنم هم هستم که من می توانم خوشبختی رو بهت نشون بدم، در آخر مکالمه هم گفته بود: اگر باز هم قبولم نداری، مثل یک برادر روی من حساب کن! هر کاری داری فقط به تلفن بزن، من همیشه آماده ام.

دوباره حسرت تمام قلبم را پر کرد.

با صدای بلند گفتم: لعنت به تو صبا، که زندگی چندین نفر را خراب کردی. تو و این طرز تصمیم گیری ات.

با تعجب صدای نسیم را شنیدم: صبا، با خودت حرف می زنی؟

آمد تو و چراغ اتاق را روشن کرد. دستم را بی اختیار جلوی چشمانم گرفتم. نور، چشمم را می زد. آهسته گفتم: کجا بودید؟

آمد و کنارم نشست. موهای مشکی و بلندش را در یک دستمال حریر مشکی زندانی کرده بود. صورتش خالی از آرایش بود و چشمانش طبق معمول سرخ و پف کرده نگاهم می کرد. با صدایی که از شدت گریه خش دار شده بود، گفت: سر خاک حالت به هم خورد، عمو نگذاشت کسی بیاد اینجا، همه خانهء عمو اینها بودیم. قیامت بود از شلوغی، بهتر که نیامدی.

پرسیدم؟ شایان کجاست؟

بلند شد و شانه کوچکی از روی میز برداشت و دوباره کنارم نشست، همانطور که موهایم را شانه می زد، گفت: الهی من قربون این شایان برم. آنقدر این بچه عاقله، انگار نه انگار فقط دو سالشه، الهام آوردش خانه عمو، بچه ساکت و آروم یک گوشه نشست، نه گریه کرد، نه بهانه گرفت. به خدا خیلی باید قدرشو بدونی. با پوزخندی گفتم: هنری نکرده، به ام فقط همین کاو بلده، ساکت و آروم بشینه یک گوشه، کار دیگه ای بلد نیست. دوباره اشک چشمانم را سوزاند. نسیم شانه را انداخت و آرام بغلم کرد. آنقدر در آغوش خواهرم زار زدم که دوباره از حال رفتم.

## پایان فصل 44

در آن روزهای تاریک و خاکستری، باز هم نسیم به دادم رسید. دستم هنوز توی گچ بود و شب و روزم شده بود زل زدن به فضای روبرویم، شایان هم کنارم، ساک می پلکید، به او هم توجهی نداشتم. تا اینکه نسیم به دیدنم آمد. روی صندلی نشسته و زل زده بودم به پرده های توری، شایان پیش مادرم بود. نسیم سلام کرد و روی تخت نشست. بدون اینکه نگاهش کنم جواب سلامش را دادم. چند لحظه ای ساکت ماند، بعد گفت: صبا، تا کی می خوای زل بزنی و همینطور بشینی؟

ساکت ماندم. ادامه داد: بابا جون، تو اینطوری داری شایان رو هم می کشی، این بچه هم ناراحته، شوخی نیست این دوتا با هم دوقلو بودن، خیلی سخته، بچه ای که از وقتی به دنیا آمده، خواهرش رو کنارش دیده، حالا ناگهان تنها شده، پدرش رو چند وقته ندیده، مادرش هم که محلش نمی ذاره، این بچه دائم تو فشاره، فکر می کنه گناهی کرده، که باعث شده شیرین ازش قهر کنه، فرید نیاد دیدنش و تو محلش نذاری، هی از ما سوال می کنه اگه به مامان صبا بگم ببخشید، خوب می شه؟ تو داری این طفل معصوم رو هم دستی دستی می کشی، یکی نیست به این بچه، دلداری بده، حالا اذیتش هم می کنی؟

می دانستم که حق دارد. برگشتم و نگاهش کردم. آهسته گفتم:

- نسیم خودم می دونم، اما چه کنم؟ دست و دلم به هیچ کاری نمی ره... یاد روزهایی می افتم که من فرید دعوا می کردیم، داد می زدیم و شیرین از ترس زیر پتویش قایم می شد. یاد روزهایی می افتم که تو انگلیس، از روی حرص و افسردگی کتکش می زدم...

به گریه افتادم. نسیم جلو آمد و بغلم کرد. آهسته گفتم: می دونم، می دونم صبا، خوب ه ریپر و مادری گاهی با هم دعوا می کنن، گاهی بچه شون رو می زنن، تو نباید آنقدر خودت رو سرزنش کنی، صبا، اگه خیلی ناراحتی در مورد شایان این اشتباهات رو تکرار نکن.

سرم را تکان دادم و گفتم: سعی می کنم، اما تو مادر نیستی که بفهمی...

نسیم سرش را پایین انداخت و گفت: اما دارم مادر می شم، صبا و از همین حالا می فهمم چی می گی... خیلی سخته، می دونم. اما تو یک بچه دیگه هم داری. لحظه ای برایش خوشحال شدم. دستان همیدگر را گرفتیم، گفتم: - تبریک می گم، نسیم.

نسیم هم به گریه افتاد. بعد از ساعتی اشک ریختن، هر دو انگار سبک شده بودیم، بعد نسیم گفت: صبا، مادر شوهرت زنگ زده بود، می خواست بیاد دیدنت، اون طفلک هم خیلی ناراحته... پرسیدم: چی کار داره؟

نسیم جواب داد: خوب می خواد شایان رو ببینه، به هر حال نوه اش که هست، بعد هم در مورد مسئله تو و فرید می خواد صحبت کنه...

حرف نسیم را قطع کردم: چه صحبتی؟ من دیگه نمی خوام ریخت اونو ببینم... حرفی نمونده.

نسیم ناراحت گفت: بچه نشو صبا، کار تو فرید نیمه کاره مونده، باید بالاخره یکسره بشه.

به سردی گفتم: هفته دیگه وقت داد گاهمونه...

نسیم گفت: خوب، مادر فرید در مورد همین می خواد باهات حرف بزنه، مثل اینکه با فرید حرف زده و می خواد مهریه تو کامل بده.

با ترس گفتم: یعنی شایان رو بگیره؟...

نسیم شانه ای بالا انداخت و گفت: خوب برای همین باید ببینیش، هر سوالی داری می تونی ازش پرسی.

بلند شدم و به دنبال شایان رفتم. طفل معصوم ساکت کنار مادام در آشپزخانه نشسته بود. تا مرا دید، سرش را پایین

انداخت. بغض گلویم را گرفت: آهسته گفتم:

- شایان، مامانی!

صورت کوچکش را برگرداند. چشمان سبزش برق می زدند، فوری گفت:

- بله مامان صبا؟

دستهایم را از هم گشودم و گفتم: دلم برات تنگ شده، بیا بغلم عزیزم.

مادرم با تعجب نگاهی به من کرد و بعد به نسیم خیره شد. شایان دوید و به طرفم آمد، محکم خودش را در آغوشم

انداخت با لحن کودکانه اش پرسید:

- دیگه از دستم ناراحت نیستی؟

دماغ کوچکش را بوسیدم و گفتم: من اصلا از دست تو ناراحت نبودم. از نبودن شیرین ناراحت بودم.

آن روز کلی با پسر کوچکم حرف زدم. از ترس ها و نگرانی هایش با خبر شدم و سعی کردم دلداری اش بدهم. با

خودم به حمام بردمش، بعد با ماشین بیرون رفتم و برایش لباس و اسباب بازی خریدم، چشمان قشنگش پر از

شادی بود. خودم هم حالم بهتر شده بود. عشق شایان دوباره به زندگی امیدوارم کدره بود. اواخر هفته بود که مادر

جون آمد. بعد از اینکه با پدر و مادرم سلام و احوالپرسی کرد و شایان را در آغوش گرفت، پیش من آمد و بی حرف

بغلم کرد. آهسته گفت: صبا جون، مادر، حلالم کن.

با بغض گفتم: شما که کاری نکردید مادر جون، شما همیشه در حق من لطف کردید...

نشست و گفت: صبا، من آدم اینجا بهت یک پیشنهاد بدم.

پرسشگرانه نگاهش کردم. ادامه داد:

- من با فرید صحبت کردم. اون هم از این حادثه خیلی ناراحته و چند بار می خواست بیاد دیدنت، اما من منصرفش

کردم. می دونستم چه احساسی داری. من با یک وکیل صحبت کردم. تو باید مهریه ات رو بگیری چون با وجود تمام

این اتفاقات فرید هنوز سر حرفش هست و می خواد بره، مخصوصا بعد از تصادف می گه دیگه نیم تونه اینجا باشه.

راستش منم دیگه بهش اصرار نکردم. دسته که پسر خودمه، ولی آدم باید انصاف داشته باشه، من در این چند سال

شاهد زندگی تون بودم و از حقیقت با خبرم...

مادر جون آهی کشید و چشمانش را با دستمال پاک کرد. ادامه داد:



- دردمت ندم. تو خودت بهتر می دونی. ولی حالا که می خواد بره باید حسابی ادب بشه، بعد بره. چون تو مهر تو به اجرا گذاشتی و ممنوع الخروج شده، به هر دری می زنه و به هر کاری راضیه که تو رضایت بدی و بتونه بره. من با یکی از آشناها که وکیل هم هست صحبت کردم. در این شرایط پیشنهادی داد که بد هم نبود. گفت فرید باید در یک محضر سند محضری امضا کنه که سهم الارثش رو به جای مهریه به تو بخشیده. یعنی هر وقت که وضعیت ارث و میراث توی انحصار وراثت مشخص شد به جای فرید سهم رو به تو بدیم.

سرم را تکان دادم و گفتم: تکلیف شایان چی میشه؟ اگه ما جدا شیم چون دو سالش تموم شده دادگاه می دهدش به فرید...

مادر شوهرم با دست جلوی ادامه صحبتیم را گرفت و گفت: راجع به این قضیه هم با وکیل صحبت کردم. وکیله می گفت، هیچکدام از والدین که حضانت بچه رو دارن، حق ندارن بچه را جایی ببرن که طرف دیه نتونه بچته رو ببینه، بنابراین فرید حق نداره شایان رو به خارج ببره، اما اگه الان بگی بچه رو می خوای، مهریه ات رو باید ببخشی. پس بهتره که مهر تو بگیری، فرید هم جون واقعا می خواد بره انگلیس، شایان رو بر می گردونه به خودت، اینطوری به هر دوشون می رسی، هم مهرت هم بچه ات. چی می گی؟

سرم را پایین انداختم. حرفهایش کاملا منطقی بود. مادرم که تمام مدت گوش می داد، آهسته گفت: خدا سایه شما رو از سر صبا و شایان کم نکنه، تو این موقعیت هیچکدوم از ما نمی تونست اینطوری به صبا کمک کنه، واقعا شرمنده امون کردید.

مادر جون با خجالت گفت: این حرف رو نفرمائید. من خیلی در این مورد کوتاهی کردم. به جز این اری از دستم بر نمی آمد. صبا هم برای من مثل فرزانه و فرناز می مونه، حتی شاید نزدیک تر من خودم سالها در سختی زندگی کردم، می دونم صبا چی کشید. حالا نمی خوام حقش پایمال بشه، اگه یک درصد هم امیدوی بود من این حرف ها را نمی زدم، اما...

با ملایمت گفتم: مادر جون هر اتفاقی بیفته من هیچوقت محبت های شما رو فراموش نمی کنم. اما اصلا دلم نمی خواد فرید رو ببینم. فعلا نمی تونم. بنابراین به شما وکالت می دم تا هر طوری صلاح می دونید عمل کنید. مادر جون قبول کرد و پس از کمی بازی با شایان رفت. پدر و مادرم با وجود ناراحتی زیادشان حفی نزدند. نسیم هم که حال مرا درک می کرد، جلو آمد و گفت:

- صبا، من امروز می خوام شایان رو با خودم ببرم نمایش عروسکی، اجازه می دی؟

شایان با خوشحالی دور خودش می چرخید و دست می زد. با تکان سر موافقت خودم را اعلام کردم. دلم می خواست تنها باشم، سوار ماشین شدم و بی هدف توی خیابانها راه افتادم. دلم عجیب گرفته بود. تمام صحنه های زندگی ام جلوی چشمم رژه می رفت. مراسم خواستگاری، ازدواج، ماه عسل، حاملگی، زایمان، سفر خارج و تصادف. در تمان میدت، تصادف لعنتی از جلوی چشمانم دور نمی شد. دایم با خودم فکر می کردم اگر شیرین را از صندلی عقب پیش خودم نمی آوردم این اتفاق نمی افتاد. اگر با فرید لجبازی نیم کردم، اگر وادارش می کردم آهسته تر براند و هزاران اگر همچنان در سرم می چرخید.

همهء کارها به سرعت انجام شد. من یک وکالت حقوقی به مادر شوهرم دادم و او به عنوان وکیل من، سهم الارث فرید از پدرش را به جای مهریه گرفت. همهء کارها رسمی و قانونی انجام شد تا بعدا ادعایی نشود.



در اولین جلسه دادگاه، فرید حاضر نشد. من هم تمام مدارک پزشکی قانونی که طی این چند سال طوماری قطور شده بود را ضمیمه پرونده کردم. نهایت سعی خودم را می کردم تا شایان راحت نشود. اکثر اوقات نسیم، می بردش به خانه خودش، علی، شوهرش عاشق شایان بود و وقتی شایان آنجا بود می بردش به خانه خودش، علی، شوهرش عاشق شایان بود و وقتی شایان آنجا بود می بردش پارک و باهاش بازی می کرد. منم خیالم راحت می شد. مادر فرید تربیتی داده بود که وسایل خانه را بفروشد و پولش را به من بدهند. البته در مورد این کار از من سوال کرده بود و من از او خواسته بودم که وسایل را بفروشد. طاقت دیدن هیچکدام از اثاثیه و وسایل را نداشتم. وسایل و لباسهای شیرین را هم با رضایت خودم، به یک زن مستحق که بچه دار بود، دادند. آلوم های عکس و جواهرات و لباسهایم را در چمدان به خانه پدرم منتقل کردند. در موقع جمع آوری و بستن وسایل هم، به آن خانه نرفتم. طاقت نداشتم خانه را بدون وجود دخترم بینم. دخترم در همه جای آن خانه حضور داشت. نسیم به جای من همراه مادر جون رفته بود و در بستن و جدا کردن وسایل کمک کرده بود.

ظهر کی روز زمستانی سر انجام داستان زندگی ما به پایان رسید. همه چیز با توافق در کمال آرامش و در کمترین زمان ممکن تمام شد. وقتی مادر جون بهم خبر داد که جلسه نهایی چه وقت است، از چند روز قبلش اضطراب داشتم. از دیدن فرید و عکس العملش وحشت داشتم. از جادوی آن چشمهای سبزش که همیشه مرا افسون می کرد، می ترسیدم. اما با رسیدن آن روز و تمام شدنش فهمیدم که هر چیزی پایانی دارد. روز سردی بود. آسمان مثل دلم گرفته بود و نم نم می بارید. تا صبح چشم رویهم نگذاشته بودم. صبح همراه پدرم به محل قرار رفتیم. فرید و مادرش هم آمده بودند. با دیدن فرید همه ترس و وحشت به پایان رسید. دیگر هیچ احساسی نسبت به او نداشتم کت و شلوار مشکی و خوش دوختی به تن داشت. کفش های چرم و دست دوزش از تمیزی برق می زد. صورتش اصلاح شده و موهایش مرتب بود. اما انگار چیزی را گم کرده بود. همان چیزی که من هم گم کرده بودم. صورتش شکسته و بی روح شده بود، لحظه ای نگاهمان در هم گره خورد. چشمان سبزش ملتمس به من خیره شده بودند.

اما دیگر آن خاصیت جادویی را روی من نداشتند. به آسانی از بند نگاهش رها شدم. نگاهی که بارها اسیرم کرده بود. در سکوت و آرامش، خطبه طلاق جاری شد. رسید مهریه ام را امضا کردم. چند جای دفتر را هم امضا کردم. آن لحظه در این فکر بودم که چقدر این امضاها با امضاها سر سفره عقد فرق دارد. شاهدان من پدرم و علی بودند. شاهدان فرید، عمو و یکی از دوستانش، وقتی کارها به پایان رسید، با سرعت به طرفتم در رفتم. میان پله ها بودم که فرید صدایم کرد. برگشتم و نگاهش کردم. روی پله ها بودم که فرید صدایم کرد. برگشتم و نگاهش کردم. روی پله ها ایستاده بود، با صدایی که به زمزمه می مانست گفت:

- صبا، من خیلی اذیتت کردم. حلالم کن.

با نفرت نگاهش کردم و گفتم: اگر من بگذرم، خدایم نمی گذرد. صدای شکستن بغضش را شنیدم، بی اعتنا بیرون آمدم و سوار ماشین شدم. همه چیز برایم تمام شده بود. عصر همان روز، فرید با مادرش به دنبال شایان آمدند. وسایل شایان را در یک ساک کوچک گذاشته بودم. آنقدر به مارد جون سفارش کردم که آخرش خسته شد و گفت: صبا جون، نترس. من هم سه تا بچه بزرگ کردم.

با شنیدن این حرف بغض شکست، با گریه گفتم:

- مادر جون، شایان امید من به زندگیه، نمی تونم بدون او زندگی کنم.

مادر جون آهسته گفت: می دونم، این دوری زیاد طول نمی کشه.

بی صبرانه گفتم: تا کی؟ آخه فرید کی می خواد بره... اگه قاچاقی ببردش چی؟ چه خاکی تو سرم بریزم؟

مادر جون دستم را گرفت و قرآن کوچکی را که همیشه در کیفش داشت در آورد. دستش را همراه دست من روی جلد قرآن گذاشت و با لحنی قاطع گفت:

- به این قرآن قسم می خورم که پسرت رو بهت برگردونم. غصه نخور. این یک کارو حتما می کنم. یک مدت تحمل کن. فردی دوباره داره برای ویزا اقدام می کنه، بلیط که رزرو کنه، دست شایان رو به دستت می دم. و پسرم در میان اشک ها و دعا های بی پایانم رفت.

پایان فصل 45

شایان را می دیدم که کنارم ایستاده است، التماس می کرد که دستش را بگیرم، من اما بی اعتنا به حرف هایش تند تند راه می رفتم. همه جا تاریک بود. صدای گریه شیرین در گوشم بود: مامان صبا، من که گفتم ببخشید، به بابا بگو منو زندانی نکنه، می ترسم! به سرعت قدم هایم اضافه کردم، دخترم می ترسید، باید پیدایش می کردم. باز صدای ضعیف شایان را شنیدم: مامان صبا، تو رو خدا دستم رو بگیر. من گم می شم ها! ولی من همچنان می دویدم. بعد همه جا سکوت بود. سکوت و تاریکی، هنوز صدای گریه می آمد، ام دیگر صدای شایان نبود.

داد زدم:

- شایان... شایان، کجا رفتی؟ گم می شی...

ولی باز صدایی نبود. چرا به حرف پسرم گوش نداده بودم؟ چرا دستش را نگرفتم؟ حالا گم شده بود. شیرین را پیدا نکرده بودم و شایان را هم گم کرده بودم. بغض گلویم را گرفت. داد زدم: شایان، مامانی، ببخشید. برگرد... صدای گریه بلندی از دور دست می آمد. لحظه ای بعد از خواب پریدم. سرتاسر وجودم خیس عرق بود. در رختخواب نشستم. انگار داشتم خفه می شدم. آفتاب از میان پرده های تو، در اتاق افتاده بود. بلند شدم و رختخواب را مرتب کردم. لباس خوابم را عوض کردم و موهایم را پشت سرم بستم.

اولین صبحی بود که شایان کنارم نبود. بعد متوجه شدم اولین صبحی هم بود که دیگر زن فرید نبودم. وقتی صورتم را می شستم در آینه به خودم خیره شدم. انگار منتظر بودم مهر قرمزی در صورتم خورده باشد و رویش نوشته باشند «مطلقه» اما خبری نبود. صورتم همان صورت قبلی بود. مثل سابق، ابرو های نازکم نامرتب شده بود، گونه هایم بیشتر برجسته شده بود چون لاغر شده بودم. چشمانم اما خالی از شور زندگی بود. انگار مسخ شده باشند. صورتم را خشک کردم و به اتاقم رفتم. در آینه قدی اتاق، متوجه زنی شدم که سر تا پا سیاه به تن داشت. بلوز ساهش برای بدن لاغرش گشاد بود و استخوان های سینه اش از یقه لباسش پیدا بود. گردن بلند و لاغرش از میان یقه بیرون زده بود. جلو تر رفتم و به خودم خیره شدم. آهسته گفتم: صبا، دیگر آزاد شدی حالا می توانی دنبال کارهایت باشی، می توانی راحت باشی، راحت بنشین و حرف بزنی، سر کار بروی، زندگی کنی.

بعد انگار زن توی آینه بهم پوزخند زد. صدایش را شنیدم که از درون آینه گفت:

- آره، حالا، آزادی! اما تکه از وجودت را زیر خاک جا گذاشته ای! تکه دوم را هم از تو گرفته اند. زندگی مشترک معنی اش این است. تو نه ماه با خود حملشان می کنی، بعد با سختی و درد به دنیا می آوردی و شیریم دهی، تر و خشکشان می کنی، مراقبشان می شوی و بعد با یک حکم وجودت را فاکتور می گیرند. بچه مشترک، به مشترک پر زور تر می سد و اینجا اشتراک به پاران می رسد.

با بغض گفتم: ولی من نه ماه به دل کشیدم، من رنج زایمان را تحمل کردم، من شیرشان دادم، من شب و روزم را برایشان گذاشتم، شب و نیمه شب با صدای گریه شان بلند شدم. این من بودم که نوازششان می کردم، برایشان لالایی می خواندم. و آنقدر در آغوشم تکانشان می دادم تا راحت بخوابند. پس سهم من کجاست؟ این بچه، کمترین جزاءش را از پدرش دارد، این بچه مثل دانه ای فقط کاشته شده، ولی این دانه توسط من پرورانده شده و به دنیا آورده شده، توسط من از آب و گل در آمده، پس تکلیف باغبان چیست؟ اگر دانه ای را باد در خاکی بیندازد و باغبانی با زحمت و رنج به ثمر برساندش سهم اشتراک کدام یک بیشتر است، باغبان یا باد؟ پس این چه عدالی است که زندگی مشترک را نصف می کند؟ آیا میوه ای که باغبان پرورده خون دل خورده، به باد می رسد؟ باغبان باید با خیالش زندگی کند؟ سهم من کجاست؟ چرا شایان را از من جدا کردند؟ کدام عدالتی حکم به سپردن فرزندم را به دست باد داد؟

زن درون آینه، خندید و گفت: رو تو زیاد نکن. همینکه بدون کشمکش و برو بیای چند ساله، طلاق را گرفتی برو خدا را شکر کن. کد اشتراک تو دیگه باطل شده، دیگه نباید انتظارات بیجا داشته باشی. داد زدم: ولی این انصاف نیست. انصاف نیست.

مادرم سراسیمه در اتاق را باز کرد، نگران پرسید: صبا چی شده؟ چرا داد می زنی؟ دوباره اشک در چشمانم پر شد.

مادرم کنارم نشست و گفت: چرا نمی آی صبحانه بخوری؟

سرم را بلند کردم و گفتم: خدا کنه مادر جون یادش باشه به شایان شیر کاکائو بده. صبح فقط شیر می خوره. مادرم آهسته دستم را نوازش کرد و گفت: نگران نباش. حتما بهش شیر می ده، شایان خودش زبون داره به چه درازی. تو هم پاشو بیا صبحانه بخور.

یک هفته در رنج و کابوس شبانه گذشت. آخر هفته مادر جون، شایان را پیش من آورد و قرار شد چند ساعت بعد دنبالش بیاید. مثل ماهی که آب دیده باشد، شایان را می بوسیدم و محکم در بغلم فشار می دادم. پسر هم به من چسبیده بود و مدام می گفت:  
- مامانی، مامانی.

همان روز با خودم بیرون بردمش و برایش کلی اسباب بازی خریدم. بعد با هم به پارک رفتیم تا شایان حسابی خسته شد. وقتی مادر جون دنبالش آمد، خواب بود. از مادر فرید سراغ کار های فرید را گرفتم. اینکه چه موقع می رود. سری تکان داد و گفت: فرید هم حالت افسردگی پیدا کرده، به زحمت دنبال کاراش می ره، اگه ولش کنم تا شب از رختخواب بیرون نمی آد. معینه پزشکی اش هم انجام داده و منتظر رسیدن ویزاشه. منم شاید برم...

با تعجب پرسیدم: کجا؟ همراه فرید می رید؟

سری تکان داد و گفت: نه مادر، گفتم برم یک سری فرناز رو ببینم. شاید از اونجا هم پیش فرزانه برم. الان نزدیک پانزده ساله بچه هامو ندیدم. هم یک دیداری تازه کنم هم وکالت بگیرم برای انحصار وراثت. به هر حال تو هم باید مهریه ات رو بگیری. مادرم با ملایمت گفت: هیچ عجله ای نیست خانم افتخار! مادر جون سری تکان داد و گفت: نه ناهید خانم، هیچی تو این دنیا معلوم نیست. از کجا معلوم فردا از خواب بلند بشم؟ باید زود مهر صبا رو بدم، اگه بیفتم بمیرم دوباره دردسرش شروع می شه.

فوری گفتم: خدا نکنه مادر جون. انشاءالله صد ساله بشید.  
 به تلخی خندید و گفت: خدا نکنه دخترم. هر وقت چشمم به شایان می افته دلم یم خواد زودتر بمیرم بکله عذاب  
 وجدانم کمتر بشه. هر وقت یاد شیرینم می افتم این دلم می خواد از سینه بیرون بزنه.  
 با بغض گفتم: این حرف مادر جون؟ شما همیشه به من لطف داشتید. این اتفاق هم تقصیر شما نیست.  
 وقتی مادر جون رفت دوباره نشستم و گریه کردم. به بخت سیاهم لعنت فرستادم. دلم برای شایان پر می کشید.  
 وقتی مادر جون داشت می گذاشتش تو ماشین، بیدار شد و کلی گریه کرد. جیغ می زد و صدایم می کرد. با ساعتها  
 صدایش در گوشم بود.

\*\*\*

اوایل هفته بود و من مشغول دوختن گوبلن بودم. مادر و پدرم خانه نبودند. البته قرار بود نسیم برای ناهار بیاید پیش  
 من، تا تنها نباشم. در افکارم غرق بودم که صدای زنگ، در سراسر خانه پیچید. با بی حوصلگی بلند  
 شدم و آیفون را برداشتم، آهسته گفتم: کیه؟  
 صدای زنی در گوشم پیچید: باز کنید لطفا.  
 با تعجب گفتم: شما؟  
 زن با خنده جواب داد: فریبا هستم. چند لحظه اگر ممکنه...  
 - الان می آم دم در.  
 سراسیمه رفتم رم در، زن به نسبت جوانی با چاردم در انتظار می کشید. با دیدن من، لبخندی زد و گفت: سلام، حال  
 شما خوبه؟  
 پرسشگر نگاهش کردم. جواب دادم: سلام. خیلی ممنون. با کی کار دارید؟  
 زن نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: مگه منزل آقای پورزند نیست؟  
 سری تکان دادم، ادامه داد: خوب من با صبا خانم کار دارم، خودتون هستید؟  
 زیر لب گفتم: بله ولی من شما رو به جا نمی آرم...  
 با خنده گفت: خوب حق دارید، چون همیدگرو ندیدیم. میشه پیام تو؟  
 از جلوی در کنار رفتم، زن بدون تعارف داخل شد. به دنبالش را افتادم. پرسیدم:  
 - شما با من چکار دارید؟  
 لحظه ای ایستاد و نگاهم کرد و گفت: نگران نباشید... خیره...  
 وقتی وارد خانه شدیم، روی اولین مبل در حال نشست و چادرش را کنارش جمع کرد. کنجاو روبرویش نشستم.  
 فریبا نگاهی به اطراف اتاق انداخت و گفت: خونه خیلی قشنگی دارید...  
 بعد به من خیره شد و فگت: من زیاد عادت ندارم حاشیه برم. می دونم شما هم حوصله این کار را ندارید. پس زودتر  
 حرف اصلی رو می زنم و رفع زحمت می کنم. شما رو مهشید خانم معرفی کرده...  
 با دستپاچگی جواب دادم: مهشید؟ مهشید مگه انگلیس نیست؟  
 فریبا جواب داد: نه، تازه آمده، ولی فکر کنم دوباره برمی گرده.

دوباره وسط حرفش پریدم: خوب برای چی منو معرفی کرده؟...

فربیا خودش را در مبل جابه جا کرد و گفت: راستش، من الان چند وقتیته که برای برادم... یعنی راستش من مادر برادم هستم. از همون بچگی هم من مثل مادر مواظبش بودم. حالا هم که بزرگ شده و سنی ازش گذشته، باز نگرانش هستم.

وقتی نگاه کنجکاو مرا دید گفت: زن زرادم چند سال پیش به رحمت خدا رفت. برادم موند با دو بچهء کوچیک، ثروت و خونه و زندگی هر چه بخواهید داره، خودش هم دکنتره، ما خیلی وقتی بود برایش دنبال یه زن مناست می گشتیم، تا اینکه مهشید خانوم که دختر دایی پدرم می شه، شما رو معرفی کرد. امروز هم خدمت رسیدم تا از نزدیک باهاتون آشنا بشم. مهشید خانم می گفت شما هم انگار از شوهرتون جدا شدید و دو تا بچه دارید. خوب بچه شما هم پدر می خوان و ...

فربیا خانم تند تند حرف می زد، اما من دیگه چیزی نمی شنیدم. مهشید می خواست بهم دهن کجی کنه! خدای من! چقدر از این زن نفرت داشتم. با صدایی که به زحمت سعی می کردم بلند نشود، گفتم:

- مهشید خانوم خدمتتون نگفت که من تازه از شوهرم جدا شدم؟

فربیا من منی کرد، بهش مهلت ندادم و گفتم:

- نگفت من حالا یک بچه دارم و بچه دیگرم زیر خاک تنها مونده؟ راستی چرا خود مهشید خانم رو برای برادرتون نمی گیرید؟

فربیا سری تکان داد و با تته پته گفت: آخه... آخه مهشید جون خودش قصد ازدواج داره...

تم بیخ کرد. آهسته گفتم: جدا؟ با کی...؟

فربیا جواب داد: درست نمی دونم، ولی انگار تو انگلیس باهاش آشنا شده، ما زیاد خبر نداریم.

با خشم گفتم: حتما هم خبر نداری که همین مهشید خانوم زندگی منو بهم ریخت... نه؟

فربیا وا رفت. هاج و واج نگاهم می کرد. دوباره گفتم: این خانم خیلی هم پررو هستند. حالا که زندگی منو خراب کرده برام دنبال شوهر هم می گرده که دیگه خیالش راحت بشه، نه؟ ولی بهشون از قول من بفرمایید دیگه زحمت نکشه. من از هر چی مرده بیزارم. خصوصا کسی که معرفش مهشید باشه. اشک ناخودآگاه جلوی دیدم را گرفت: با بغض گفتم: بفرمایید، دیگه خوب اطلاعات جمع کردید. حالا برید و دیگه هم مزاحم نشید. فربیا به سرعت بلند شد گفت: من نمی دونستم شما تازه طلاق گرفتید. آخه مهشید می گفت دو سالی هست که با شوهرتون زندگی نمی کنید. ببخشید...

در را که پشت سرش بستم، بی حال روی مبل افتادم و گریه سر دادم. می دانستم که مهشید از قصد این کار را

کرده، می خواست به من بفهماند که از همه چیز خبر دارد. می خواست غرور مرا بشکند.

وقتی نسیم در را باز کرد من هنوز در حال گریستن بودم. نسیم با ترس جلو آمد و سرم را از روی دستانم بلند کرد.

با اضطراب پرسید: چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

وقتی کمی آرام شدم برایش همه چیز را تعریف کردم. آنقدر عصبانی شده بود که می ترسیدم سکنه کند. چند دقیقه

ای به زمین و زمان ناسزا و بد بیراه گفت، بعد عصبی گفت:

- من حال این زنیکه رو می گیرم صبا، به خدا پدرشو در می آورم. احمق پدر سوخته برای تو شوهر پیدا می کنه؟

از دیدن قیافهء عصبانی اش خنده ام گرفت. آرام گفتم: ول کن بابا، این زن از اون آپاراتی هاست. بیخود دنبال دردسر نگردد. این کار رو هم کرده که دل منو بسوزونه. نسیم بی حال خودش را روی مبل انداخت و گفت: که موفق هم شد...

خونسرد گفتم: نه موفق نشد. چون من خیلی وقت بود که به جدایی فکر می کردم. فرید واقعا قابل تحمل نبود. من هم به هیچ قیمتی حاضر نبودم برم خارج زندگی کنم. بنابر این خودم تصمیم گرفتم ازش جدا بشم، نه اینکه مهشید باعثش باشه. البته باعث تسریعش شد ولی اگر مهشید هم نبود باز من از فرید جدا می شدم، من اهل دروغ نیستم که گناه این اتفاق را به گردن کس دیگه این بندازم. الان هم فرید هیچ تعهدی نسبت به من نداره، اگه دلش بخواد می تونه با مهشید زندگی کنه...

نسیم شانه ای بالا انداخت و گفت: به درک! انگار خیلی تحفه است... خلاق هر چه لایق! با اینکه حرفهای نسیم را قبول داشتم اما ته دلم، آرزو می کردم فرید دنبال مهشید نرود. دلم می خواست مهشید هم احساس دلشکستگی را، از نزدیک لمس کند. سعی می کردم به این افکام پر و بال ندهم، دلم نمی خواست باقیمانده زندگی را هم فکر فرید خراب کند. خودم به اندازه کافی فکر و خیال داشتم دیگر احتیاج به افکار مزاحم و اضافی نداشتم. فکر شایان لحظه ای رهایم نمی کرد. تمام این مدت در این فکر بودم که چه اتفاقی برایم می افتد؟ باید کجا می رفتم، چه می کردم؟ آیا به شایان می رسیدند، پسر من بی تابی نمی کرد؟ بهانهء مرا نمی گرفت؟ ذهنم پر از افکار سیاه بود... نکند شایان را به من ندهند؟ نکند وجود من باعث زحمت پدر و مادرم باشد؟ خدایا کارم چه می شود؟ دلم پر از رنج و درد بود. یاد شیرین هم دلم را به آتش می کشید، چنان حال و وضع بدی داشتم که هر لحظه برام به اندازه قرنی می کشید. زندگی ام شده بود حسرت خوردن و کابون دیدن. سر نماز با گریه از خدا می خواستم زودتر تکلیفم را روشن کند، زودتر راهی پیش پایم بگذارد. می دانستم که گاهی آرش زنگ می زند و از مادر و پدرم حال مرا می پرسد. اما هنوز دلم نمی خواست حتی با آرش صحبت کنم، قلبم خالی از هر حسی بود.

نزدیک چهار ماه از روزی که پسر من را از من جدا کرده بودند می گذشت. عصبی و تندخو شده بودم هر کاری می کردم نمی توانستم از فکر و خیالهای بد، دور شوم. اواخر هفته بود که با تلفن الهام، دیگر بی طاقت شدم. وقتی مادرم صدایم کرد تا تلفن را جواب بدهم. طبق معمول از پنجره به منظره حیاط خیره شده بودم. بی حواس گوشی تلفن را برداشتم، با افسردگی و بی حالی گفتم: بفرمائید.

الهام بود. چند لحظه ای حال و احوال کردیم و بعد مثل همیشه که الهام می خواست حرف مهمی بزند و مثل بچه ها خودش را لو می داد، با هیجان گفت:

- من زنگ زدم بهت بگم که....

منتظر ماندم تا حرفش را بزند. چند لحظه ای طور کشید تا دوباره الهام گفت:

- راستش نمی دونم چطوری بهت بگم... ولی تو باید در جریان باشی. چند روز پیش یکی از همکاران مشترک فرید و رضا را دیدم، صحبت کشید به فرید و حال و روزش، گفت که فرید بهش گفته قصد داره شایان رو هم همراهش ببره، فکر کردم چرت و پرت می گه ولی می گفت بچه رو برده گذنامه تا به عنوان همراه در پاسپورت خودش وارد کنه، این چند روز هی با خود کلنجار رفتم بهت بگم یا نه! آخرش تصمیم گرفتم بهت بگم تا اگه می تونی جلوش رو بگیری...



بقیه حرفهای الهام را نمی شنیدم. پس فرید می خواست پسر را برای همشه از من جدا کند. شاید مادرش هم خبر نداشت، شاید هم خیر داشت و با هم سر من را کلاه گذاشته بودند. حالا باید چه خاکی به سر می کردم!! اگر این حرفها واقعیت داشته باشد... تا من به خودم بجنبم شایان و فرید، انگلیس بودند. صدای بوق گوشخراش تلفن از جا پراندم. به گوشی تلفن که در دستم معطل مانده بود، خیره شدم. «الهام کی خداحافظی کرده بود؟»، آهسته گوشی تلفن را سر جایش گذاشتم. بدنم یخ کرده بود. انگار حس از دست و پایم رفته بود. نمی دانستم باید چه کار کنم؟ از کجا باید شروع می کردم؟ اگر دیر شده باشد؟!...

ناخودآگاه گوشی تلفن را برداشتم و شماره خانه مادر جون را گرفتم. بعد از چند زنگ، فرید گوشی را برداشت و من فوری قطع کردم. خیالم کمی راحت شد، پس هنوز نرفته بودند. ولی بعد چه می شد؟ آن شب دوباره با کابوس خوابیدم. صبح قرار بود شایان را پیش من بیاورند. از اذان صبح بیدار چشم به در داشتم. چند بار لباس عوض کردم، بی هدف در خانه بالا و پایین می رفتم تا بالاخره پدرم با ملایمت گفت:

- صبا جون، بیا بشین، هنوز خیلی زوده.

اطاعت کردم و در سکوت نشستم. مثل آدم آهنی شده بودم. وقتی سر انجام صدای زنگ در بلند شدف ساعت نزدیک ده بود. سراسیمه جلوی در رفتم و قبل از اینکه کسی فرصت کند در را باز کند، در را گشودم. شایان کوچکم را که جلوی در منتظر بود، در آغوش کشیدم و به مادر جون که می خواست برود اشاره کردم که صبر کند. همانطور که شایان در بغلم بود، جلو رفتم و سلام شدم. مادر جون انگار بیست سال پیرتر شده بود، صورت همیشه خندان، گرفته و پر از چین و چروک شده بود. با بغض گفتم: مادر جونف دیروز الهام بهم گفت فرید قصد داره شایان رو هم همراه خودش ببره... راست میگه؟

با مظلومیت نگاهم کرد و گفت: چی بگم مادر...؟ ولی تو غصه نخور... بی صبرانه گفتم: مادر جون؟... غصه نخورم؟ من فقط شایان برام مونده... بدون شایان زندگی برام ارزش نداره. تما هفته چشم به در دارم که کی بچه را می بینم. روزها و شب های کسالت آورم رو فقط به امید دیدن شایان، می گذرونم. بجز انتظار کشیدن هیچ کار دیگه ای ندارم... حالا شما می گی فرید می خواد شایان رو ببره و من غصه نخورم؟

مادر جون با اندوه نگاهم کرد و گفت: عزیزم من این حرف رو نزدم. تو خیلی زود رنج شدی. البته بهت حق می دم ولی صبا جون من گفتم غصه نخور نه برای اینکه شایان رو ازت بگیرن. منظورم اینکه که خیالت راحت اشه. تو مگه قرآن رو قبول نداری؟

سرم را تکان دادم. ادامه داد: خوب عزیزم، من به قرآن قسم خوردم، هر اتفاقی بیفته و فرید هر کاری هم بکنه من شایان رو بهت پس می دم. خیالت راحت باشه.

وقتی با شایان به خانه برگشتم، تا اندازه ای خیالم راحت شده بود، اما باز ته دلم شور می زد و از آن به بعد هراس از دست دادن شایان لحظه ای راهایم نکرد.

پایان فصل 46

چشمهایم را باز کردم. همه چیز دور سرم می چرخید. دوباره محکم بستمشان، یک لحظه فکر کردم بعد از آن تصادف است و من هنوز در بیمارستان هستم. با سعی و تلاش زیاد، این بار آهسته و آرام چشم گشودم. بله، دوباره



در بیمارستان بودم. این بار خیلی زود موقعیت خودم را درک کردم ولی نمی دانستم چرا آنجا هستم؟ چند لوله در دماغ و دهنم بود. سرمی به بازویم وصل بود و حالت دل بهم خوردگی شدیدی داشتم. تازه یادم افتاد که چه کرده بودم. پس نمرده بودم. از شدت ناراحتی، اشک در چشمانم جمع شد. زیر لب گفتم: ( پیام تایپیست: اگه یادتون باشه اول کتاب خودکشی کرد، این برای اون موقعس بعد خودکشی توی بیمارستانه.)

- خدایا، چرا منو نبردی؟ من خسته شدم، خسته...

اشک روی صورتم روان شد. هیچکس به جز من، در اتاق نبود. از وقتی که طلاق گرفته بودم و شایان را از من گرفته بودند، نزدیک پنج ماه می گذشت. بهار آمده و رفته بود بی آنکه من خبردار شوم. از تنهایی داشتم دق می کردم. دمل برای شایان تنگ شده بود. از روزی که از من جدایش کرده بودند، هفته ای یکبار با مادر جون به دیدنم می آمد و چند ساعتی با من بود. اما برای زنی که همه چیز را به جز فرزندش از دست داده بود این اصلا کافی نبود. هر چه از مادر جون می پرسیدم که چه وقت شایان را به من می دهند، جوابهای سر بالا می داد. کم کم به این نتیجه می رسیدم که کلاه گشادی سرم رفته، نه به مهریه ام رسیده بودم و نه به پسر. هیچکدام را در دست نداشتم فقط وعده رسیدن به آنها را به من داده بودند. فرید هنوز ایران بود و آنطوری که مادرش می گفت داشت به انجام آخرین کارهایش می پرداخت و من دیگر طاقتم تمام شده بود. این بی قراری از وقتی بیشتر شده بود که نسیم زایمان کرده بود. حالا یه دختر کوچک زیبا به جمع خانواده مان اضافه شده بود که به احترام من اسمش را شیرین گذاشته بودند. هر وقت که در آغوش می گرفتمش، دلم برای شایان پر می کشید. در تمام این مدت مثل یک مجسمه سنگی ساعتها می نشستم و خرس عروسکی شایان را در بغل می فشردم. دلم باری پسر تنگ شده بود. چند بار خواستم پی طرح نیمه تمام بروم اما نمی توانستم. دست و دلم به کار نمی رفت. مادر و پدرم هر چه برایم برنامه جور می کردند بی فایده بود. نه حوصله دیدن کسی را داشتم و نه دلم می خواست بدون شایان به مسافرت بروم. لهام چند بار به دیدنم آمده بود. ارسالان را همراهش نمی آورد، می دانستم که نمی خواهد مرا به یاد شایان بیندازد. اما اصرار های او هم برای ادامه کار، بی فایده بود. من سنگ شده بودم. پدرم از دیدن رنج من ناراحت بود و رنج می کشید که بارها خدم را نفرین می کردم. این چه بخت سیاهی بود که من داشتم. سیاهی این بخت داشت آسمان دل همه خانواده ام را سیاه میکرد. به کاری که کرده بودم، فکر کردم. پیشیمان بودم. می دانستم. می دانستم که حتما همه را به هول تکان انداخته ام. اما دست خودم نبود. از ناراحتی و افسردگی زیاد دست به این کار بچه گانه زده بودم. آخر، آن روز قرار بود شایان را ببینم ولی هر چه منتظر شدم نیاموردنش، هر چه به مادر جون زنگ زدم کسی تلفن را جواب نمی داد، بیچاره شده بودم. مثل یک معتاد که مواد به بدنش نرسیده باشد، به خودم می پیچیدم. هر چه مادر و پدرم دلداری ام می دادند، تسکینی برای روح زخم خورده ام نبود. آخر شب دیگر مطمئن شدم که شایان را با حيله و فریب از دستم در آورده اند. حتما فرید، پسر را با خودش برده بود. دوباره به گریه افتادم. چشمانم را بستم و هق هق گریه را در گلویم خفه کردم.

نوازش دستی روی موهایم از جا پراندم. چشمانم را باز کردم. ماردم بود که با نگرانی نگاهم می کرد، وقتی دید که چشمم را گشودم با صدای بلند گفت:

- ای خدا صد هزار بار شکر.

بعد رو به من کرد و گفت: دختر تو که مارو کشتی، این چه کاری بود کردی؟ تو مگه نماز خون نیستی؟ مگه خدا رو قبول نداری؟ می خواین اون دنیات رو هم سیاه کنی؟ بعد به گریه افتاد. پدرم و نسیم با شنیدن صدای مادرم داخل

آمدند. نسیم دوید و صورتم را بوسید. خط سیاهی روی گونه هایش نشان از گریه اش داشت. به پدرم نگاه کردم. انگر موهایش یکدست سفید شده بودند. دو چین عمیق در صورتش راه باز کرده بود. پدر و سرحال و قوی من از دست من و اذیت و آزارهایم به چه روزی در آمده بود. زیر لب گفتم: خدا منو لعنت کنه.

پدرم جلو آمد، دستش را روی سرم گذاشت، آرام دستش را گرفتم و روی لبهایم گذاشتم، با بغض گفتم:

- شرمنده ام. زنده بودن من برای شما مایهء دردسر شده!

نسیم با گریه گفت: خفه شو صبا، خفه شو!

پدرم با خنده گفت: برای اولین بار با حرف نسیم موافقم.

بعد دوباره جدی شد و گفت: صبا، این کارها از تو و سن و سال و عقل و شعور تو بعیده! تو باید خیلی مقاوم تر از این حرفها باشی. من خیلی بیشتر از این ازت انتظار دارم.

صورتم را برگرداندم تا اشک هایم را نبیند. با صدایی گرفته گفتم:

- چقدر تحمل کنم بابا، منم یک ظرفیتی دارم که خیلی وقته پر شده، منم دل دارم، احساس دارم. شما فکر می کنید از هم پاشیدن یک زندگی خیلی راحت؟ فکر می کنید داغ جگر گوشه برای یک مادر خیلی آسونه؟ فکر می کنید هشت سال زندگی با یک سراب، زود فراموش می شه؟... جدای از بچه رو می شه تحمل کرد؟ همه گریه می کردند، مادرم آهسته گفت: صبا جون، هد کدوم از اینها برای از پا در آوردن یک آدم عادی کفایت می کنه، اما تو دختر ما هستی، تو در بدترین شرایط خم به ابرو نیاوردی، نگذاشتی تا این اواخر من و پدرت از وضع و حالت با خبر باشیم. پس تو یک آدم معمولی نیستی، تو خیلی مقاوم هستی. حالا هم صبور باش، همه چیز درست می شه. الان دو روزه که افتادی تو بیمارستان، همه دکترها می گن زنده موندت یک معجزه است. اگه بابات پیدات نمی کرد، معلوم نبود چی پیش می اومد... ما فکر کردیم تو رفتی جایی، چه می دونم قدم بزن، بابات رفت از توی حموم حوله برداره که دید در قفله، نمی دونی چی کشیدیم تا در را شکستن، نمیدونی چه به سرمون آمد وقتی نیمه جون پیدات کریدم.

مادرم به هق هق افتاد و من باز شرمنده شدم. یاد حرف آرش افتادم. زیر لب زمزمه کردم:

- بگذرد این روزگار تلخ تر از زهر  
بار دگر روزگار چون شکر آید.

چشم به در اتاق که بسته بود، دوختم. دلم می تپید و انگار دوباره منتظر معجزه بودم. در میان بهت و حیرت من چند ضربه به در خورد. پدرم با صدای بلند گفت: بفرمائید. در باز شد و معجزه اتفاق افتاد.

آرش همراه شایان کوچک و عزیزم وارد اتاق شدند. چند بار پلک زدم بلکه از خواب بیدار شوم، دیگر حوصله رویا دیدن نداشتم. اما خواب و رویا نبود. چون شایان، نزدیکم آمد و سر کوچکش را روی دستانم گذاشت. آرش هم جلو آمد و با صدایی که از خوشحالی می لرزید گفت:

رسید مژده ایام که غم نخواد ماند  
چنین نماند و چنین نیز هم نخواد ماند

صبا خانم، مادر شوهرتان، شایان را همراه من فرستادند تا پیش شما بیارمش، گفتند از قول ایشون به شما بم ببخشید که کمی دیر شد. اما دیگه شایان رو به دست شما سپردن و گفتن بهتون بگم که حلالشون

کنید. آنچه می شنیدم باور کردنی نبود. از خوشحالی نمی توانستم حرف بزنم، با زحمت بلند شدم و نشستم، شایان را که سعی می کرد از تخت بیاید بالا در آغوش کشیدم. چندین بار بوسیدمش و به چشمان سبزش نگاه کردم که خیره به من مانده بود. چشمانش پر از اشک بود. با تعجب دریافتم که دوباره افسون چشمان سبزی مرا در خود می کشند. این جادوی سبز حالا متعلق به پسر من بود. نمی دانستم چه باید بگویم، با لکنت گفتم:

- با اینهمه اذیت و آزاری که از جانب من دیدید، نمی دونم چطور حاضر می شید باز هم به دیدن من بیایید؟

حرف نیمه تمام مانده بود، نمی دانستم چطور تشکر کنم، ام آرش پیش دستی کرد و قبل از اینکه من دوباره حرفی بزنم زمزمه کرد:

عشقت نه سرسری است که از سر به در شود

مهرت نه عارضی ست که جای دگر شود.

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم

با شیر اندرون شد و با جان به در شود

سرم را برگرداندم و با آرامش چشمان را بستم، به خودم قول دادم که این بار در مورد آرش عاقلانه تصمیم بگیرم. و یکبار دیگر رویش جوانه امید را در قلبم حس کردم.

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید